



THE LORD OF THE RINGS

THE RETURN OF THE KING

J.R.R. TOLKIEN

کاری از سایت زندگی خوب

www.good-life.ir





بازگشت پادشاه

(کتاب سوم ارباب ملکه ها)

نوشته: جی. آر. آر. تالکین

مترجم: رضا علیزاده

جلد دوم

کاری از: تیم تایپ سایت زندگی خوب

ویرایش:

Amin420

Bolverk

www.good-life.ir





فهرست:

فصل اول: برج کیرت آنگول

فصل دوم: سرزمین سایه

فصل سوم: کوه هلاکت

فصل چهارم: دشت کورمالن

فصل پنجم: کارگزار و شاه

فصل ششم: جدایی‌های بسیار

فصل هفتم: عزیمت به خانه

فصل هشتم: پاکسازی شایر

فصل نهم: لنگرگاه‌های خاکستری





فصل ۱

برج کیریت آنگول

سام با رنج و زحمت خود را از روی زمین بلند کرد. لحظه ای مانده بود که کجاست و بعد احساس بدبختی و نومیدی به سراغش آمد. در تاریکی ظلمانی، و بیرون دروازه‌ی تحتانیِ دژ اورک ها قرار داشت؛ درهای مفرغی دژ بسته بود. احتمالاً وقتی خود را به طرف آن پرت کرده بود، بر اثر برخورد بیهوش به زمین افتاده بود؛ اما این که چه مدت آنجا افتاده بود، خودش هم نمی دانست. آنگاه نومید و خشمگین به تب و تاب افتاده بود؛ اکنون می لرزید و سردش بود. به طرف دروازه خزید و گوشش را به آن چسباند.

از داخل دژ در آن دورها صدای ضعیف هیاهوی اورک ها را می شنید، اما طولی نکشید که صدا خوابید و از دامنه‌ی شنوایی بیرون رفت و همه جا ساکت شد. سرش درد می کرد و چشم اش روشنایی‌های موهومی در تاریکی می دید، اما می‌کوشید بر خود مسلط شود و فکرش را به کار بیاندازد. لااقل روشن بود که از دروازه نمی‌تواند وارد آن دژ اورکی شود؛ باید روزها صبر می‌کرد تا دروازه را باز کنند، و او نمی‌توانست صبر کند؛ زمان سخت ارزشمند بود. دیگر در مورد وظیفه اش هیچ شک و تردید نداشت: باید اربابش را نجات می داد، یا در این راه جانش را از دست می داد.

وقتی استینگ را غلاف کرد و از در مفرغی رو گرداند، با حزن و اندوه به خودش گفت: «احتمال این که جانم را از دست بدهم بیشتر است ولی آسان‌تر از همه هم همین است.» آهسته و کورمال کورمال در تاریکی تونل راه برگشت را پیش گرفت، بی آن که جرأت استفاده از چراغ الفی را به





خود بدهد؛ و همچنان که پیش می رفت، سعی کرد همه اتفاقات را پس از این که او و فرودو چهار راه را پشت سر گذاشته بودند، جفت و جور کند. مانده بود که کی آنجا را ترک کردند. با خود حدس زد چیزی بین یک تا دو روز؛ اما حتی حساب روزها را هم به کلی از دست داده بود. در سرزمین تاریکی قرار داشت جایی که روزهای جهان فراموش شده بود، و جایی که هرکس قدم به آنجا می گذاشت، فراموش می شد.

گفت: «نمی دانم اصلاً کسی به فکر ما هست یا نه، و آن دوردورها چه بلایی دارد سرشان می آید.» دستش را سرسری رو به جلو در هوا تکان داد؛ اما در حقیقت از وقتی به تونل شلوب رسید، رویش به طرف جنوب بود و نه غرب. بیرون از اینجا در سمت غرب جهان روز داشت به نیمه‌ی چهاردهم ماه مارس تقویم شایر نزدیک می شد، و درست در آن زمان آراگورن داشت ناوگان سیاه را از پلارگیر پیش می راند، و مری داشت به همراه روهیریم ها سواره دره‌ی ارابه‌ی سنگ را می پیمود، و در میناس تی ریت شعله‌ها بالا می آمد و پی پین افزایش جنون را در چشم دنه تور می دید. با این حال در میان تمام این دلوایسی ها و نگرانی ها افکار همه‌ی دوستان پیوسته متوجه فرودو و سام بود. کسی آنها را فراموش نکرده بود. اما آن قدر دور از دست بودند که نمی شد کمکی به آنها رساند، و هیچ فکری در حال حاضر برای سام و ایز پسر هام فست امید بخش نبود؛ او به کلی تنها بود.

سرانجام به در سنگی راهرو اورکی رسید، و از آنجا که باز هم نتوانست چفت و کلونش را پیدا کند، چفتی که در را بسته نگه داشته بود، مثل قبل خودش را بالا کشید و با احتیاط پایین پرید. آنگاه راهش را پیوسته به طرف خروجی تونل شلوب ادامه داد، جایی که تارهای قطور و دریده او هنوز در برابر جریان هوای سرد تکان می خورد و به نوسان در می آمد. زیرا جریان هوا پس از تاریکی متعفن پشت سر به نظر سام سرد می آمد. اما تنفس این هوا جان تازه ای به او بخشید. با احتیاط تمام بیرون خزید.





همه جا به طرزی شوم تاریک بود. روشنایی، از حد گرگ و میش پایان روزی تاریک بیشتر نبود و دود و دم عظیمی که از موردور برمی‌خاست و به سوی غرب روان می‌شد، آهسته از بالای سرش می‌گذشت، و توده انبوهی از ابر و دود دوباره از زیر با پرتویی سرخ فام روشن بود. سام به برج اورک ها در آن بالا نگاهی انداخت. و ناگهان روشنایی از پنجره های باریک آن همانند چشم های سرخ کوچک تابیدن گرفت. نمی‌دانست این علامت خاصی است، یا نه. ترس اش از اورک ها که مدتی به سبب خشم و یأس فراموش شده بود، دوباره بازگشت. تا آنجا که قادر به دیدن بود، تنها یک راه برای رفتن در اختیار داشت: باید راهش را ادامه می داد و سعی می کرد که ورودی اصلی را به آن برج هولناک پیدا کند؛ اما در زانوانش احساس ضعف کرد و دید که دارد می لرزد. چشمش را از برج و دماغه های صخره ی پیش رو گرداند، و پاهای ناخشنودش را مجبور به اطاعت از خود کرد، و آهسته، در حالی که سر تا پا گوش بود و به سایه های غلیظ صخره های کنار راه چشم دوخته بود، از راه رفته برگشت، و جایی را که فرود افتاده بود، پشت سر گذاشت، جایی که هنوز بوی تعفن شلوب در هوا موج می زد، و سپس راهش را به سمت بالا ادامه داد. تا آن که دوباره به همان شکافی رسید که آنجا حلقه را دست کرده و گذشتن گروه شاگرات را دیده بود.

آنجا توقف کرد و نشست. در این لحظه جلوتر از این نمی توانست برود. احساس کرد اگر به یک باره به آن سوی ستیغ گردنه برود و حقیقتاً گامی به طرف سرزمین موردور بردارد، این گام برگشت ناپذیر خواهد بود. هرگز نخواهد توانست برگردد. بدون هیچ قصد مشخصی حلقه را دوباره بیرون آورد و به انگشت کرد. بی درنگ بار عظیم و سنگین را احساس کرد، و بار دیگر از نو، اما این بار شدیدتر و فوری تر از پیش سوءنیت چشم موردور را احساس کرد، چشمی که می کوشید تا سایه ها را بشکافد، سایه هایی که خود برای دفاع از خود پدید آورده بود و اکنون در این حال پریشانی و تردید مانع راه خود او بود.





سام دریافت که مثل قبل شنوایی اش تیزتر شده است، اما اشیاء این جهان در نظرش لرزان تر و مبهم تر می نمود. دیواره های صخره ای جاده رنگ پریده به نظر می رسید، اما با این حال قل قل فلاکت بار شلوب را از دورها می شنید؛ گوشخراش و واضح و بسیار نزدیک، صدای فریادها و جلاجنگ فلز را می شنید. از جا جست و خود را به دیواره ی کناره ی جاده فشرد. از داشتن حلقه خوشحال بود، چون گروهان از پیاده نظام اورک ها نزدیک می شد. یا اول این طور خیال کرد. سپس ناگهان دریافت که چنین نیست و قدرت شنوایی اش او را فریب داده: فریاد اورک ها از برج شنیده می شد که فوقانی ترین دماغه ی آن در سمت چپ دیواره اکنون درست بالای سرش بود.

سام لرزید و سعی کرد خود را مجبور به حرکت کند. واضح بود که آنجا شرارتی در جریان است. شاید علی رغم همه فرامین، بی رحمی اورک ها بر ایشان چیره شده بود و آنها مشغول شکنجه کردن فرودو بودند، یا حتی وحشیانه او را مثله می کردند، گوش داد؛ وقتی چنین کرد بارقه ی امیدی در دلش پیدا شد. زیاد جای تردید نبود؛ در برج نزاع در گرفته بود، اورک ها احتمالاً با درگیر شدن شاگرات و گوریاک، با هم مشغول ستیز شده بودند. هرچند که این حدس امید کم رنگی برای او به همراه آورده بود، ولی همین نیز برای بلند کردن او کافی بود. شاید همین موضوع فرصتی به او می داد. عشق او به فرودو بر همه ی ملاحظات دیگر پیشی گرفت و او با فراموش کردن خطری که تهدیدش می کرد به صدای بلند بانگ زد: «دارم می آیم آقای فرودو!»

به سوی ستیغ جاده ای که صعود می کرد پیش دوید و به بالای آن رسید. جاده بلافاصله به چپ پیچید و با شیب تندی به پایین سرازیر شد. سام وارد موردور شده بود.

حلقه را بیرون آورد، و آن را با نوعی پیش آگاهی بغرنج از خطر کنار گذاشت، هر چند خودش فکر می کرد که دلش می خواهد بهتر ببیند. زیر لب با خود گفت: «آدم بهتر است در بدترین حالت هم دید داشته باشد. فایده ای ندارد کورمال کورمال توی مه این طرف و آن طرف بروم.»





نگاهش با سرزمینی تلاقی کرد که ناخوشایند و بی رحم و اندوهبار بود. پیش پایش مرتفع ترین ستیغ افل دوات با شبیی تند از پرتگاه های عظیم به ناوه ای تاریک منتهی می شد که در آن سویس ستیغ دیگری با ارتفاعی بسیار کمتر، بالا می آمد، ستیغی که لبه های بریده بریده و مضرس داشت با پرتگاه هایی آرواره مانند که به رنگ سیاه در پس زمینه ای از روشنایی سرخ فام دیده می شد: آنجا مورگای^۱ حزن انگیز بود، حلقه ای داخلی حصار سرزمین موردور. بسیار آن سوتر، اما کمابیش درست در پیش رو، در آن سر دریای پهناور تاریکی با نقطه های خُرد آتش بر رویش، پرتو آتشی عظیم به چشم می خورد؛ و از آن ستون های غول آسای دود پیچان به هوا برمی خاست، ستون هایی که پایه هایش سرخ تیره بود و انتهایش، جایی که با چتری موج می آمیخت که بر سر آن سرزمین سیاه یکسره سقف زده بود، به رنگ سیاه در می آمد.

سام به اورودروین چشم دوخته بود، به کوه آتش. گاه و بی گاه کوره های درون مخروط خاکستری پوش آن می گذاخت و با غلیان تپ تپی عظیم رودخانه های سنگ مذاب را از شکاف های پهلوی بیرون می ریخت. برخی از این رودها در ترعه های عظیم شعله کشان به سوی باراد- دور جاری می شد؛ و برخی در مسیر پریپیچ و خم به سوی پهن دشت سنگی پیش می رفت تا سرد شود و هیئت پریپیچ و تاب اژدهایان را به خود بگیرد که غشیان زمین رنج دیده بود. در این هنگام سام به کوه هلاکت چشم دوخت و روشنایی آن که در پس پرده ای بلند افل دوات از چشم کسانی که از جاده ی غرب می آمدند پنهان بود، اکنون بر روی سطوح برهنه ی صخره ها می درخشید، و چنین می نمود که این صخره ها گویی آغشته به خون اند.

در این روشنایی هولناک سام مات و مبهوت ایستاده بود، زیرا اکنون در سمت چپ خود برج کیریت آنگول را با تمام توان و استحکامش می دید. دماغه ای که از آن سوی کوه دیده بود، چیزی نبود جز برج کوچک فوقانی آن. ضلع شرقی برج در سه اشکوب عظیم از روی صفه ای در

^۱ Morgai





دیواره کوه سر به آسمان کشیده بود، صفه ای که بسیار پایین تر از آنجا قرار داشت؛ پشت اش به صخره ای عظیم تکیه داده بود، صخره ای که از آن باستیون های تیزه دار به شکلی مطبق بیرون زده بود و همچنان که ارتفاع می گرفت کوچک تر می شد و دیواره های صاف اش با ساختی بدیع به شمال شرق و جنوب غرب مشرف بود. گرداگرد پایین ترین اشکوب، دویست پا پایین تر از جایی که سام اکنون ایستاده بود، بارویی کنگره دار حیاطی باریک را در حصار می گرفت. دروازه اش بر روی جناح نزدیک شمال شرقی به جاده ای عریض گشوده می شد که دیوارک حفاظ آن از حاشیه یک پرتگاه امتداد می یافت، تا آن که به سوی جنوب می پیچید و با پیچ و خم در تاریکی سرازیر می شد تا به جاده ای که از گذرگاه مورگول می آمد، پیوندد. آنگاه جاده ای از میان شکافی مضرس در مورگای به وادی گورگوروت و سپس به باراد- دور می رسید. راه باریک فوقانی که سام روی آن ایستاده بود، با پلکان و جاده ای پرشیب به سرعت ارتفاع کم می کرد تا با جاده ای اصلی در زیر دیوارهای عبوس نزدیک دروازه ی برج تلاقی کند.

همچنان که خیره به آن می نگریست کمابیش بهت زده دریافت که این استحکامات را نه برای دور نگه داشتن دشمنان از موردور، بلکه برای نگه داشتن شان در داخل ساخته اند. در حقیقت یکی از بناهای بسیار قدیمی گوندور بود، یکی از شرقی ترین پایگاه های نظامی برای دفاع از ایتیلین که تاریخ بنای آن به روزگار آخرین اتحاد باز می گشت، زمانی که مردان و سترنس سرزمین پلید سائورون را تحت مراقبت داشتند، سرزمینی که هنوز موجودات او در آن کمین کرده بودند. اما در اینجا هم به سان دو برج نیش، نارخوست^۱ و کارخوست^۲، هوشیاری رو به ضعف گذاشته و خیانت، برج را به فرمانروای اشباح حلقه تسلیم کرده بود و اکنون سال های سال بود که موجودات پلید آن را در تصرف خود داشتند. سائورون پس از بازگشت به موردور آن را مفید یافته بود؛ چه، او خادمانی اندک و بندگان ترس بسیار داشت، و هنوز کاربرد عمده ی آن این بود

^۱ Narchost
^۲ Carchost





که از فرار بندگان موردور ممانعت کند. هر چند اگر دشمنی چنان بی پروا بود که بخواهد مخفیانه وارد آن سرزمین شود و از نگهبانان هوشیار مورگول بگذرد و از دام شلوب بگریزد، اینجا آخرین محافظی بود که هرگز غنودن نمی دانست.

چیزی که هست سام به وضوح می دید که خزیدن به زیر دیوار مملو از چشم و گذشتن از آن دروازه‌ی تحت مراقبت امید عبثی است. و تازه اگر موفق به این کار می شد، ادامه‌ی راه در جاده پرمحافظ آن سو امکان پذیر نبود؛ حتی سایه های سیاه غنوده در آنجا که پرتو سرخ فام نیز به آن نمی رسید، او را مدتی طولانی از چشم اورک های شب شکار پنهان نمی کرد. اگرچه در پیش گرفتن آن جاده مذبوحانه می نمود، اما وظیفه ای که اکنون بر دوش داشت، بسیار بدتر بود؛ اجتناب نکردن از دروازه، و نگریختن، بلکه گذشتن از آن به تنهایی.

فکرش معطوف حلقه شد، اما حلقه نیز جز خوف و خطر آرامشی به او نمی داد. از همان لحظه که چشمش به کوه هلاکت افتاده بود، کوهی که در دوردست ها در حال سوختن بود، تغییری را در محموله اش احساس کرده بود. حلقه هرچه به کوه نزدیک تر می شد، کوره هایی که در اعماق زمان آن را در آنجا ساخته و پرداخته بودند، بر قدرتش می افزود و مهیب تر از پیش شده بود، و نیز رام نشدنی تر، چندان که برای مهار آن اراده ای قوی لازم بود. سام همان طور که آنجا ایستاده بود، اگر چه حلقه را به انگشت نداشت و آن را با زنجیری به گردن آویخته بود، احساس می کرد بزرگ شده است، و انگار ردایی از سایه‌ی عظیم و بی قواری خود به تن کرده بود؛ نوعی تهدید عظیم و شوم ایستاده بر روی دیوارهای موردور. احساس می کرد که از هم اکنون جز دو گزینه پیش رو ندارد: چشم پوشی از حلقه، هر چند برایش عذاب آور می بود؛ یا ادعای مالکیت آن و به مبارزه طلبیدن قدرتی که در دژ تاریک خود در آن سوی وادی سایه ها نشسته بود. حلقه از هم اکنون او را وسوسه می کرد و اراده و عقل او را تحلیل می برد. توهمات دیوانه وار در ذهن او سر برداشت؛ و سام وایز نیرومند را دید، قهرمان دوران را که با شمشیری فروزان در مشیت، عرض





سرزمین تاریک را پیمود و سپاهیان فوج فوج به فراخوان او در راه برای برانداختن باراد- دور برگردش جمع شدند. آنگاه یکسره کنار رفتند و روشنایی سفید آفتاب درخشیدن گرفت و به فرمان او وادی گورگورت به باغ گل و درخت تبدیل شد و ثمر داد و فقط باید حلقه را به انگشت می کرد و صاحب آن می شد تا همه ی این چیزها امکان پذیر شود.

در این ساعت آزمون، بیش از هر چیز عشق او به اربابش بود که به او کمک کرد تا ارده اش متزلزل نشود؛ اما در عمق وجودش هنوز نوعی حس هاییتی بی غل و غش نیز تسخیر نشده به حیات خود ادامه می داد: در کنه دل می دانست که حتی اگر چنین توهماتی، فریبی برای از راه به در بردن او نباشد، آن قدرها بزرگ نیست که چنین باری را بر دوش بگیرد. یک باغ کوچک که مال خودش باشد، برای هفت پشتش بس بود، نه باغی که گسترش پیدا کند و سرتاسر یک قلمرو را در برگیرد؛ می خواست از دست های خوش استفاده کند، نه این که دست های دیگران به فرمان او مشغول کار شوند.

با خود گفت: «به هر حال همه ی این خیال ها حقه و کلک است. قبل از این که جیکام در بیاید جایم را پیدا می کنند و ترتیبم را می دهند. بله اگر حلقه را الآن توی موردور دست بکنم، توی یک چشم به هم زدن پیدا می کند. خوب چه می توانم بگویم جز این که: اوضاع همان قدر افتضاح است که درخت ها را در بهار سرما بزند. تا وقتی که غیب شدن واقعاً دردی را دوا نکند، نباید از حلقه استفاده بکنم! در ضمن اگر موفق شوم که جلوتر بروم، این حلقه رفته رفته دردسر و وبالش بیشتر می شود. حالا باید چه کار کرد؟»

واقع امر این بود که هیچ تردیدی نداشت. می دانست که باید به طرف دروازه سرازیر شود و بیش از این دست دست نکند. تو گویی برای دور کردن افسردگی و از سر بیرون راندن توهمات، شانه ای بالا انداخت و آهسته آهسته پایین رفت. با هر قدمی که برمی داشت، انگار تحلیل می رفت. زیاد پیش نرفته بود که دوباره به یک هاییت کوچک و وحشت زده تبدیل شد. اکنون به زیر دیوارهای





خود برج رسیده بود، و فریادها و صدای جنگ و ستیز را با گوش غیر مسلح می‌توانست بشنود. در این لحظه جار و جنجال انگار از حیات پشت دیوار بیرونی به گوش می‌رسید.

سام حدوداً در نیمه‌ی راه بود که از مدخل دروازه‌ی تاریک، دو اورک در حال دویدن بیرون آمدند و در معرض روشنایی سرخ‌فام قرار گرفتند. مسیرشان را به طرف او تغییر ندادند. قصدشان این بود که خود را به جاده‌ی اصلی برسانند؛ اما همچنان که می‌دویدند سکندری خوردند و به زمین افتادند و بی‌حرکت ماندند. سام هیچ نشانی از تیر ندید، اما حدس زد که به دست اورک‌های دیگر در روی باروها، یا اورک‌هایی که در سایه‌ی دروازه پنهان بودند، هدف قرار گرفته‌اند. از بغل دیوار در سمت چپ راهش را ادامه داد. نگاهی به بالا، به او فهمانده بود که نمی‌شود به صعود از آن امید بست. دیوار سنگی بدون ترک‌ی‌ا لبه به ارتفاع سی یا تا رگ‌چین‌های معلق که همچون پلکانی معکوس بودند، بالا می‌رفت. دروازه تنها راه بود.

جلو خزید؛ و همچنان که پیش می‌رفت در این فکر بود که چه تعداد اورک همراه شاگرات در برج مستقر هستند و تعداد نفرات گورباک چقدر است، و اگر واقعاً نزاعی در کار باشد بر سر چه با هم نزاع می‌کنند. گروه شاگرات متشکل از چیزی در حدود چهل اورک بود و تعداد نفرات گورباک حدوداً دو برابر نفرات او؛ ولی مطمئناً گروه گشت شاگرات فقط بخشی از افراد پادگان او بود. کما بیش مسلم بود که آنها بر سر فرود و غنیمت با هم نزاع می‌کنند. سام لحظه‌ای مکث کرد. چه، انگار همه چیز به یکباره برایش روشن شد، چنان که گویی همه‌ی اتفاقات در مقابل چشم او رخ داد. نیم تنه‌ی میتریل! البته، فرود این نیم‌تنه را می‌پوشید و آنها پی‌دایش کرده بودند. از چیزهایی که شنیده بود می‌دانست گورباک به آن طمع می‌ورزد. اما فرامین برج تایک در حال حاضر تنها پناه فرود بود، و اگر این فرامین کنار گذاشته می‌شد، ممکن بود هر لحظه کشته شود.

سام خطاب به خودش فریاد زد: «بجنب، تنبل بدبخت! حالا وقتش است!» استینگ را بیرون کشید و به طرف دروازه‌ی باز دوید. اما تقریباً به زیر تاق‌نما رسیده بود که ضربه‌ای را احساس





کرد: انگار با نوعی تار عنکبوت برخورد کرده بود، چیزی شبیه تار عنکبوت شلوپ، فقط نامرئی. هیچ مانعی نمی‌دید، اما چیزی قوی که اراده‌اش حریف آن نمی‌شد، راه را مسدود کرده بود. به این سو و آن سو نگاه کرد و سپس در درون سایه‌های دروازه، نگهبانان دوگانه را دید.

همچون دو پیکره‌ی بزرگ بودند نشسته بر تخت. هرکدام سه تنه‌ی متصل به هم داشتند، و سه سر، رو به بیرون و داخل و عرض دروازه. سرها، صورت کرکس داشتند و روی زانوان عظیم دست‌های پنجه‌ماندشان قرار گرفته بود. آنها را گویی از تخته سنگ‌های عظیم و استوار تراشیده بودند، و با این حال هوشیار بودند: نوعی روح موحد هوشیار و پلید در اندرونشان جای داشت. دشمن را می‌شناختند. هیچ‌کس، خواه مرئی یا نامرئی نمی‌توانست بدون جلب توجه بگذرد. مانع از ورود یا فرار او می‌شدند.

سام عزمش را جزم کرد و دوباره خود را به جلو انداخت، و با نوعی تکان شدید گویی با ضربه‌ایی که به سینه و سرش خورده بود، تلوتلو خوران بر سرجایش متوقف شد. سپس از آنجا که کار دیگری به ذهنش نمی‌رسید، انگار که به او الهام شده باشد، به خود جرأت داد و آهسته شیشه‌ی گالادریل را بیرون کشید و آن را بالا نگه داشت. روشنایی سفید آن به سرعت افزایش یافت و سایه‌ای زیر تاق تاریک گریختن گرفت. نگهبانان غول‌آسا سرد و بی‌حرکت آنجا نشسته بودند و هیئت مخوفشان یکسره آشکار شده بود و سام لحظه‌ای برق نور را در سنگ سیاه چشمانشان دید، همان خباتی که او در برابر آن خود را باخته بود؛ اما احساس کرده که اراده‌ی آنها اندک اندک دچار تزلزل و فروپاشی می‌شود و جایش را به ترس می‌دهد.

جیهد از آنها گذشت؛ اما به محض این که چنین کرد و شیشه را دوباره به گریبان فرو برد، انگار که راه‌بندی آهنی در پشت سرش بسته شود، به وضوح فهمید که هوشیاری از نو به آن پیکره‌ها بازگشته است. و از آن سرهای اهریمنی فریادی گوش‌خراش و بلند برخاست که در دیوارهای سر به فلک کشیده مقابل طنین انداز شد. ناقوسی در آن بالا تو گویی در پاسخ به آن علامت یک بار





دنگ به صدا درآمد.

سام گفت: «درست شد! حالا زنگ در جلو را زدم!» فریاد زد: «یک نفر بجنب! به فرمانده شاگرات بگویید که جنگجوی بزرگ الف به دیدنت آمده، شمشیر بزرگ الفیاش را هم با خود آورده!»

هیچ پاسخی شنیده نشد. سام جلوتر رفت. استینگ در دستش پرتویی آبی داشت. حیاط را سایه‌ای تیره پوشانده بود، اما می‌دید که مسیر پیاده‌رو پوشیده از جسد است. درست پیش پای او دو کماندار اورک با دشنه‌هایی که در پشت‌شان فرو رفته بود، به زمین افتاده بودند. آن سوتر اجساد بیشتری به چشم می‌خورد؛ برخی تک‌تک به ضرب شمشیر یا تیر از پای درآمده بودند؛ و برخی جفت‌جفت، هنگام گلاویز شدن و در بحبوحه‌ی زخم زدن و خفه کردن و به دندان گزیدن، مرده بودند. سطح سنگ‌ها از خونی تیره‌رنگ لغزنده بود.

سام دو نوع جامه‌ی متحدالشکل را دید، یکی با نشان چشم سرخ، و دیگری با نشان ماه که چهره‌ی نفرت‌انگیز مرگ آن را از ریخت انداخته بود؛ اما درنگ نکرد تا با دقت بیشتری نگاه کند. آن سوی حیاط در بزرگی در پای برج نیمه‌باز بود و روشنایی سرخی از لای آن بیرون می‌زد، اورک عظیم‌الجثه‌ای مرده در آستانه‌ی آن افتاده بود. سام از روی جسد پرید و وارد شد؛ و سپس مات و مبهوت به دور و بر خیره شد.

دالآن عریض و پرتیننی از در به طرف دل‌کوه پیش می‌رفت. نور مشعل‌های روی رف‌های دیوار آنجا را به طرز مبهم روشن کرده بود، اما انتهای دوردست آن در تاریکی گم بود. درها و دریچه‌های بسیار در این سو آن سو به چشم می‌خورد؛ اما جز دو یا سه جسد دیگر که پخش و پلا روی زمین افتاده بود، کل دالان خالی می‌نمود. سام از صحبت‌های فرماندهان می‌دانست که فرودو را مرده یا زنده احتمالاً باید در اتاقی واقع در برجک فوقانی پیدا کند؛ ولی شاید یک روز تمام آنجا می‌چرخید و راه را پیدا نمی‌کرد.





سام زیر لب گفت: «خیال می‌کنم که آن ته مه‌ها باشد. کل برج از طرف عقب بالا می‌رود. به هر حال بهتر است این روشنایی را دنبال بکنم.»

در طول دالان پیش رفت، اما اکنون آهسته‌تر می‌رفت و با برداشتن هر قدم بر اکراهش می‌افزود. وحشت داشت دوباره به وجودش چنگ می‌انداخت. هیچ صدایی نبود جز تپ‌تپ پای خودش که انگار به صدایی پر طنین تبدیل می‌شد، شبیه صدای سیلی کف دستی عظیم بر روی سنگ. پیکر مردگان؛ دالان خالی؛ دیوارهای نمودار که در زیر نور مشعل‌ها انگار خیس خون بود؛ بیم مرگی ناگهانی که در آستانه‌ی دریا در سایه کمین کرده است؛ و در پس همه‌ی نگرانی‌ها، خباثت هوشیار منتظر دروازه: در واقع آن قدر زیاد بود که از پس مواجهه با آن برنیاید. در مقایسه با این عدم یقین هولناک و وهم‌آور، با کمال میل از یک درگیری – البته با تعدا محدودی از دشمنان در یک زمان – استقبال می‌کرد. خود را مجبور کرد تا به فرود و فکر کند که جایی در این مکان وحشتناک اسیر شده بود یا زیر شکنجه بود یا مرده بود. راهش را ادامه داد.

تازه روشنایی مشعل‌ها را پشت سر گذاشته و به در تاق‌دار عظیمی تقریباً در انتهای دالان رسیده بود – دری که به حق مطابق حدس‌اش، وجه داخلی دروازه‌ی تحتانی بود – که از آن بالا صدای جیغ وحشتناک خفه‌ای را شنید. یک مرتبه ایستاد. آنگاه صدای پایی را شنید که نزدیک می‌شد. کسی از پلکان پر طنین بالای سر با عجله پایین می‌دوید.

اراده‌اش ضعیف‌تر و سست‌تر از آن بود که مانع از حرکت دستش شود. دستش به سوی زنجیره کشانده شد و به حلقه چنگ انداخت. ولی سام آن را دست نکرد؛ زیرا به محض آن که آن را به سینه فشرد، یک اورک گُرپ‌گُرپ پایین آمد. از روزنه‌ای تاریک در سمت راست بیرون جست و به سوی او دوید. شش قدم بیشتر با او فاصله نداشت که سرش را بلند کرد و سام را دید. سام صدای نفس نفس زدن او را می‌شنید و برق چشم‌های خون‌گرفته‌اش را می‌دید یک‌هائیت وحشت‌زده‌ی کوچک نبود که داشت سعی می‌کرد شمشیری را استوار در دست نگه دارد: شیخ





ساکت عظیمی دید که لفافی از سایه‌های خاکستری او را در خود گرفته بود و در برابر روشنایی لرزان پس پشت با هیبت نمودار بود؛ در یک دست شمشیری داشت که برق آن خود مایه‌ی رنجی جانگزا بود، دست دیگرش به سینه چنگ انداخته، اما نوعی قدرتمند و هلاکت بار نام نابردنی را پنهان نگه داشته بود.

اورک لحظه‌ای خود را جمع کرد، و سپس جیغی کریه از روی ترس کشید و برگشت و از همان راهی که آمده بود، پا به فرار گذاشت. هیچ کسی تا به حال از پشت کردن دشمن به حریف این قدر خوشحال نشده بود که سام از این گریز دور از انتظار خوشحال شد. فریادی کشید و دنبال او گذاشت.

بانگ زد: «بله! جنگجوی الف افسار بریده! دارم می‌آیم. زود باش راه بالا را نشانم بده، وگرنه پوستات را می‌کنم!»

اما اورک توی خانه و پاتوق خودش بود، چابک و قברاق. سام غریب بود، گرسنه و خسته. پله‌ها بلند و پرشیب و پیچان بودند. نفس سام کم‌کم بند آمد. طولی نکشید که اورک از دید خارج شد، و اکنون فقط صدای تپ‌تپ پاهایش که مدام بالاتر می‌رفت، ضعیف شنیده می‌شد. گاه و بی‌گاه نعره‌ای می‌کشید و پژواک آن در طول دیوارها طنین‌انداز می‌شد. اما صدای آن آهسته‌آهسته یکسره خاموش شد.

سام لک و لک کنان پیش رفت. احساس می‌کرد که مسیر درست را در پیش گرفته و روحیه‌اش را تا حد زیادی بالا رفته بود. حلقه را رها کرد و کمر بندش را سفت بست. گفت: «خوب، خوب! اگر اینها تا این حد از من و استینگ بی‌زارند، معلوم می‌شود اوضاع خیلی بهتر از آن است که من انتظار داشتم. به هر حال این طور که پیداست شاگرات - گوباگ و شرکا کلی کارم را سبک کرده‌اند. خیال می‌کنم جز آن موش کوچک ترسو کسی اینجا زنده نمانده!»

و با گفتن این حرف ایستاد و انگار که سرش را به دیوار سنگی کوبیده باشد، متوجه واقعیت





ناخوشایند شد. معنی کامل آنچه گفته بود همچون ضربه‌ای به او اصابت کرد. کسی زنده نمانده است! چه کسی در حال احتضار آن جیغ هولناک را کشیده بود؟ با حق‌هقی فروخورده فریاد زد: «فرو دو، فرو دو! ارباب! اگر تو را کشته باشند، چه خاکی به سرم کنم؟ باشد، بالاخره دارم خودم را می‌رسانم بالا، تا ببینم چه باید بکنم.»

بالا و بالاتر رفت. به استثنای روشنایی گاه و بی‌گاه مشعل‌ها در پاگرد پله‌ها و یا کنار برخی از روزنه‌هایی که به طبقات بالای برج منتهی می‌شد، تاریکی حکمفرما بود. سام سعی کرد که پله‌ها را بشمارد، اما پس از شمردن دویست پله، حساب از دستش بیرون رفت. اکنون داشت بی‌سر و صدا حرکت می‌کرد؛ چون به خیالش رسیده بود که صدای گفت و گویی را از مسافتی آن سوتر از بالای سر می‌شنود. انگار تعداد موش‌های زنده از یکی بیشتر بود.

وقتی به یک‌باره احساس کرد که نفسش دیگر در نمی‌آید و دیگر نیرویی در زانوانش برای خم و راست شدن باقی نمانده است، پلکان به پایان رسید. بی‌حرکت ایستاد. صداها اکنون بلند و نزدیک بود. سام به دور و اطرافش چشم دوخت. صاف تا بام هموارِ سومین و بلندترین اشکوب برج صعود کرده بود؛ فضایی باز به عرض بیست متر با دیوارک جان‌پناه کوتاه. آنجا اتاقکی با سقف گنبدی در وسط بام روی پلکان را پوشانده بود که درهای کوتاهی رو به مشرق و مغرب داشت. در سمت شرق، سام دست پهناور و تاریک موردور را آن پایین و کوه سوزان را در دوردست می‌دید آشوبی از نو در چاه‌های ژرف آن به غلیان درمی‌آمد، و رودهای آتش چنان با شدت و حدت شعله می‌کشید که حتی در این فاصله‌ی چند فرسنگی روشنایی آنها پرتویی سرخ‌فام بر روی نوک برج می‌انداخت. چشم‌انداز غرب را پایه‌ی مناره‌ای عظیم مسدود کرده بود که در پشت این حیاط فوقانی قرار داشت، مناره‌ای که شاخش را از تاج حصار تپه‌های گرداگرد آنجا بالاتر برده بود. روشنایی در قاب پنجره‌ایی می‌درخشید. در آن، ده‌متر بیشتر با جایی که سام ایستاده بود فاصله نداشت. در باز بود، اما تاریک، و صدا درست از درون سایه‌های آن به گوش می‌رسید.





سام ابتدا به صداها اعتنایی نداشت؛ از در شرقی بیرون آمد و دور و اطرافش را نگاه کرد. بی‌درنگ متوجه شد که نبرد در اینجا وحشیانه‌تر از جاهای دیگر بوده است. تمام حیاط از اجساد و سرهای بریده و اعضای مثله شده‌ی اورک‌ها پوشیده شده بود. تمام آن مکان بوی تعفن مرگ می‌داد. صدای خُرخری شنید و از پی آن صدای ضربه و نعره‌ای بلند او را مثل تیر به مخفی‌گاهش بازگرداند. صدای اورکی خشمگین بلند شد و سام بی‌درنگ این صدای خشن و حیوانی و سرد را بازشناخت. شاگرات بود که حرف می‌زد، فرمانده برج.

«داری می‌گویی دوباره حاضر نیستم برگردم؟ کرم بدبخت، لعنت به تو اسناگا! اگر فکر کردی این قدر زخمی‌ام که می‌توانی از دستورم سرپیچی کنی و بلایی سرت نیاید، بدجوری در اشتباهی. اگر جرأت داری بیا اینجا تا چشمات را در بیاورم، درست مثل رادباگ که همین الآن حسابش را رسیدم. وقتی برو بچه‌های جدید آمدند، می‌دانم چه کارت کنم: می‌فرستم‌ات برای شلوب.»

اسناگا با بدخلقی جواب داد: «حالا حالاها نمی‌رسند، یعنی لااقل تا وقتی نمرده‌ای نمی‌رسند. دو بار به تو گفتم که خوک‌های گورباک جلوتر رسیدند به دروازه، و بچه‌های ما هیچ‌کدام بیرون نرفتند. لاگدور^۱ و موزگاش^۲ از دروازه گذشتند، اما آنها را با تیر زدند. دارم می‌گویم خودم از پنجره دیدم. بعد از آنها دیگر کسی نبود.»

«پس تو باید بروی. در هر صورت من مجبورم اینجا بمانم. ولی زخمی شده‌ام. امیدوارم آن گورباگ کثافت یاغی بیافتد توی جهنم سیاه!» شاگرات شروع کرد به بد و بیراه گفتن و دشنام دادن. «حسابی حقش را کف دستش گذاشتم، خیلی بهتر از او، ولی تاپاله قبل از این که خفه‌اش کنم مرا با چاقو زد. یا می‌روی، یا نفله‌ات می‌کنم. خبرها باید به لوگبورز برسد و گرنه جهنم سیاه در انتظار هر دوی ماست. بله، تو هم همین‌طور. از دست آن کسی که این دور و اطراف پرسه می‌زند، نمی‌توانی فرار بکنی.»

^۱ Lagduf
^۲ Muzgash





اسناگا خُرْخُرکنان گفت: «من یکی دوباره از آن پله‌ها پایین نمی‌روم، حالا می‌خواه فرمانده باشی یا نباشی، نه! دست ات را از روی چاقویت بردار، و گرنه یک تیر می‌زنم توی خیک ات. وقتی ماجراهای اینجا را بشنوند دیگر خیلی فرمانده نمی‌مانی. من به خاطر برج با آن موش‌های مورگولی جنگیدم، ولی شما دو تا فرمانده نورچشمی با دعوا سر مال دزدی عجب خیط کاشتید.» شاگرات براق شد: «این حرف‌ها به تو نیامده. من برای خودم ملاحظات داشتم. گورباگ بود که دعوا را شروع کرد و خواست آن نیم تنه خوشگل را بلند کند.»

«خوب تو بودی که با فیس و افاده هایت عصبانی اش کردی. روی هم رفته عقلش از تو بهتر کار می‌کرد. بارها به تو گفت که از این جاسوس‌ها کسی که خطرناکتر است زده به چاک، تو گوش نکردی. حتی الان هم گوش نمی‌کنی. دارم می‌گویم حق با گورباگ بود. یک جنگجوی بزرگ این دور و بر هست، یکی از آن الف‌هایی که دست‌شان به خون آلوده است، یا یکی از آن تارک‌های^۱ کثیف. ببین کی گفتم، می‌خواهد بیاید اینجا. صدای ناقوس را شنیدی. از نگهبان‌ها گذشته، جز تارک این کار از دست چه کسی بر می‌آید. الان توی راه پله است. و تا از آنجا نرفته، من یکی پایین نمی‌روم. حتی اگه نزگول بودی حاضر نبودم پایین بروم.»

شاگرات فریاد زد: «پس این طور، ها؟ داری سرپیچی می‌کنی و نمی‌خواهی بروی پایین؟ و وقتی هم آمد فلنگ را می‌بندی و تنه‌ایم می‌گذاری؟ نه، حق نداری اول از همه یکی از آن سوراخ کرم‌های قرمز را می‌گذارم وسط خیک ات.»

اورک کوچکتر از در مناره برج به حال فرار بیرون آمد. از پشت سر او شاگرات می‌آمد، اورکی عظیم‌الجثه با دستانی بلند که وقتی با پشت خمیده می‌دوید تا زمین می‌رسید. اما یکی از بازوانش لخت آویزان بود و انگار از آن خون می‌ریخت؛ دست دیگرش بقچه‌ی سیاه بزرگی را زیر بغل زده بود. سام در پرتو سرخ فام، قوز کرده و در پشت در پلکان، لحظه‌ای گذرا چشمش به چهره‌ی

^۱ Tarks





پلید او افتاد: گویی پنجه هایی شکافنده صورتش را دریده و آن را به خون آلوده بود؛ آب دهانش از لابلای آرواره های جلوآمده اش می چکید؛ از دهانش صدای خرخری همچون صدای خرخر جانوران بیرون می آمد.

تا آنجا که سام می دید شاگرات، اسناگا را دور بام تعقیب می کرد، تا آن که اورک کوچک تر با جاخالی دادن از دست او گریخت و جیغی زد و مثل تیری که از چله رها شود به طرف مناره دوید و ناپدید شد. آنگاه شاگرات مکشی کرد. سام اکنون از در شرقی می توانست او را ببیند که نفس نفس زنان کنار دیواره ی جانپناه ایستاده بود و پنجه ی پیش سست و ناتوان مشت می شد و باز می شد. بقچه را روی زمین گذاشت و با پنجه ی راستش دشنه ی سرخ بلندی را بیرون کشید و روی آن تف انداخت. به سوی دیواره جانپناه رفت و روی آن خم شد و از بالا نگاهی به حیاط بیرونی انداخت. دوباره فریادی بلند کشید، اما هیچ پاسخی نیامد.

ناگهان در همان حال که شاگرات پشت به بام، روی بارو خم شده بود، سام شگفت زده متوجه شد که یکی از پیکرهایی که نقش زمین شده بود، حرکت می کند. داشت پیش می خزید. دستش را جلو برد و به بقچه چنگ انداخت. تلوتلوخوران از جا برخاست. زویننی دم پهن با چوبه ی شکسته ی کوتاه را در دست دیگرش گرفته بود. آماده بود که ضربه اش را فرود آورد. اما درست در همان لحظه صدای هیزی از لابلای دندان هایش بیرون زد که حاکی از درد یا نفرت بود. شاگرات به سرعت یک مار کنار سرید و چرخید و دشنه اش را در گلوی دشمن فرو برد.

فریاد زد: «مزد خودت را گرفتی، گورباگ! خوب نمرده بودی، ها؟ پس حالا کارم را تمام می کنم.» روی پیکر از پا درآمده جست و از روی خشم آن را زیر مشت و لگد گرفت و گاه و بی گاه روی آن خم می شد و دشنه اش را در تن او فرو می کرد و آن را چاک می داد. سرانجام راضی شد و سرش را عقب داد و خنده کنان فریادی موحش به نشانه ی پیروزی کشید. آنگاه دشنه اش را لیسید و آن را میان دندان هایش گرفت و به بقچه چنگ انداخت و به تاخت خود را به نزدیک





ترین پلکان رساند.

سام وقتی برای فکر کردن نداشت. احتمالاً می توانست از در دیگر بی سروصدا جیم شود، اما بعید بود که او را نبینند؛ و احتمالاً با این اورک کریه المنظر زمان زیادی نمی توانست قایم باشک بازی کند. کاری را انجام داد که احتمالاً بهترین کاری بود که می توانست بکند. فریادی کشید و برای مواجه شدن با شاگرات بیرون جست. دیگر حلقه را در دست نگاه نداشته بود، ولی حلقه آنجا بود، نیرویی پنهانی، تهدیدی مرعوب کننده برای بردگان موردور؛ و استینگ را در مشت گرفته بود، و برق آن، همچون درخشش ستارگان سنگدل در سرزمین های مخوف الفی که حتی خواب آن یکسره بیم در دل نژاد اورک ها می انداخت، چشمان او را زد. و شاگرات نمی توانست هم بجنگد و هم گنجینه اش را نگه دارد. خم شد و خرناسی کشید و دندان هایش را به هم فشرد. سپس یک بار دیگر به رسم اورک ها کنار جست و در همان حال که سام به طرف او پریده بود، بقچه سنگین را هم به جای سپر و هم به جای سلاح به کار گرفت و آن را محکم به صورت دشمن اش کوبید. سام مات و مبهوت ایستاد و قبل از این که به خودش بیاید، شاگرات مثل تیر گذشت و از پله ها پایین دوید.

سام دشنام گویان از پی او دوید، اما زیاد جلو نرفت. خیلی زود به فکر فرود و افتاد و یادش آمد که اورک دیگر دوباره به مناره برگشته است. اینجا نیز باید دست به انتخابی هولناک می زد و وقت سبک و سنگین کردن تصمیمش را نداشت. اگر شاگرات فرار می کرد، خیلی زود کمک می گرفت و دوباره برمی گشت. اما اگر سام دنبالش می کرد، آن وقت ممکن بود آن یکی اورک مرتکب عملی هولناک شود. و به هر حال احتمال داشت که به شاگرات نرسد، یا به دست او کشته شود. به سرعت برگشت و از پله ها بالا دوید. آهی کشید: «خیال می کنم دوباره اشتباه کردم. ولی وظیفه ام این است که قبل از هر کاری بالا بروم، حالا هر اتفاقی که بعداً بیافتد مهم نیست.» شاگرات آن زیر دوان دوان از پله ها پایین جست و از حیاط گذشت و از دروازه بیرو زد، و





محموله‌ی گرانبهایش را با خود برد. اگر سام او را می‌دید و از اندوهی که فرار او به بار می‌آورد، خبردار می‌شد، خود را می‌باخت. اما اکنون فکر و ذکرش معطوف آخرین مرحله‌ی جست و جویش بود. با احتیاط به در مناره نزدیک شد و قدم به داخل گذاشت. در روبه تاریکی باز می‌شد. اما طولی نکشید که چشمان خیره اش نوری مبهم را در سمت راست تشخیص داد. روشنایی از دریچه‌ای بیرون می‌زد که به پلکانی دیگر، پلکانی تاریک تنگ منتهی می‌شد. ظاهراً پیچ خوران از داخل و از بغل دیوار گرد بیرونی آن بالا می‌رفت. روشنایی مشعل از جایی در بالا به چشم می‌خورد.

سام آهسته شروع به بالا رفتن کرد. به مشعلی رسید که پت پت کنان، بالای دری در سمت چپ می‌سوخت، در روبروی پنجره‌ای مشرف به غرب قرار داشت؛ یکی از چشمان سرخی که او و فرودو آن را از پایین، از کنار دهانه‌ی تونل دیده بودند. سام به سرعت از در گذشت شتابان وارد طبقه‌ی دوم شد و از این بیم داشت که هر لحظه به او حمله کنند و انگشتانی برای خفه کردن از پشت گلویش را بچسبند، بعد به پنجره‌ای رسید که به شرق مشرف بود، و به مشعل دیگری که بالای درِ دالانی در وسط مناره روشن بود. در باز بود و دالان تاریک، جز روشنایی مشعل، و پرتو سرخ فام بیرون که از صافی قاب پنجره می‌گذشت. اما پلکان تمام می‌شد و بیش از این بالا نمی‌رفت. سام به داخل دالان خزید. در هر دو سو درهایی کوتاه دیده می‌شد؛ هر دویسته و قفل بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

سام زیر لب گفت: «این هم آخر خط؛ و آخر و عاقبت بالا آمدنم! ممکن نیست که اینجا بالاترین نقطه برج باشد ولی حالا چه کار باید بکنم؟»

به طرف طبقه‌ی پایین دوید و در را امتحان کرد. تکان نمی‌خورد. دوباره بالا دوید و عرق شروع به چکیدن از سرو صورتش کرد. احساس می‌کرد که حتی دقیقه‌ها هم ارزشمند هستند، اما یکی یکی از دست می‌رفتند؛ و او کاری از دستش برنمی‌آمد. دیگر نه به شاگرات اهمیت می‌داد، نه به





اسناگا، و نه تخم و ترکه‌ی اورک های دیگر. فقط در آرزوی اربابش بود، در آرزوی یک لحظه دیدن روی او یا لمس کردن دستش.

سرانجام فرسوده و در حالی که احساس می کرد مغلوب شده است روی پله ای پایین تر از مدخل دالان نشست و سرش را خم کرد و روی دستانش گذاشت. همه جا ساکت بود، به طرزی دهشت بار ساکت بود. مشعلی که هنگام رسیدن او شعله اش فروکش کرده بود، پت پتی کرد و خاموش شد؛ و سام احساس کرد که تاریکی همچون موج روی او را می پوشاند. سپس سام آنجا در انتهای پایان بیهوده‌ی سفر دور و دراز و این غم و اندوه، با انگیره ای غریب که در دلش پدید آمد آهسته، به نحوی که حتی موجب تعجب خودش شد، شروع به خواندن کرد.

صدایش ضعیف بود و در آن برج تاریک سرد می لرزید: صدای یک هابیت بی کس و خسته که اگر اورکی آن را می شنید احتمالاً به اشتباه آواز روشن و واضح نجیب زاده ای الف می پنداشت. یکی از آهنگ های قدیمی دوره‌ی کودکی اش را در شایر زمزمه می کرد، و قطعاً شعری که آقای بیل بو سروده بود مثل چشم اندازهای دیار و کاشانه اش به سرعت از ذهن او می گذشت. و آنگاه ناگهان نیرویی جدید در او سر برداشت و صدایش طنین افکن شد و حرف های خود او برای هم نوایی با آن آهنگ ساده از راه رسید.

در سرزمین های غربی و در زیر آفتاب

بادا که گل در بهار بشکفتد،

جوانه بر درخت پدیدار گردد و رود جاری شود،

و سهره های شاد بخوانند.

بادا که در شب بی ابر

درختان راش که در نوسانند

ستاره های الفی را همچون جواهرهای سفید





لابلای موهای شاخه شاخه شان بار دهند.

اگر در پایان سفر اینجا می آرمم

مدفون در اعماق تاریکی،

در پس همه‌ی برج های محکم و بلند،

در پس همه‌ی کوه های پرشیب،

بر فراز همه‌ی سایه ها خورشید می راند،

ستاره ها تا ابد در آسمان مقیم اند؛

نخواهم گفت که کار روز تمام است

و ستاره ها را وداع نخواهم گفت.

دوباره شروع کرد: «در پس همه‌ی برج های محکم و بلند» و آنگاه یک باره متوقف شد. فکر کرد که صدای ضعیفی را در پاسخ به صدای خودش شنیده است. اما در حال حاضر چیزی نمی شنید. بله، صدایی شنیده می شد، اما نه صدای خواندن ترانه. صدای پا نزدیک می شد. اکنون دری آهسته در دالان بالا باز شد؛ لولای در غرغر کرد. سام کز کرد و سراپا گوش شد. در با صدای تق خفه ای بسته شد؛ و سپس صدای خرناس یک اورک طنین انداز شد.

«آهای! تو آن بالایی، موش زباله! این قدر جیرجیر نکن و گرنه می آیم بالا حسابت را می رسم. می شنویی؟» هیچ پاسخی شنیده نشد.

اسناگا خرخر کنان گفت: «باشد، ولی به هر حال می آیم بالا تا ببینم چه غلطی می کنی.»

لولای در دوباره غرغر کرد و سام که از گوشه‌ی ورودی دالان نگاه می کرد، سوسوی روشنایی را در آستانه‌ی یک در باز و هیئت مبهم یک اورک را که از در بیرون می آمد، تشخیص داد. انگار داشت نردبانی را می آورد. پاسخ معما یک باره برای سام آشکار شد: دسترسی به اتاق فوقانی از





طریق یک دریچه در سقف راهرو میسر می شد. اسناگا نردبان را راست و سپس آن را محکم کرد و بالا رفت و از دید ناپدید شد. سام صدای کلون را شنید که پس زده شد. آنگاه بار دیگر صدای کریه را شنید که حرف می زد.

«آرام بگیر بخواب، وگرنه تاوانش را می دهی! خیال می کنم دیگر فرصت زیادی برایت نمانده که آرام و بی دردسر زندگی کنی؛ اما اگر نمی خواهی بازی همین الان شروع شود، بهتر است آن دهن گالهات را ببندی، فهمیدی؟ این هم برای این که یادت نرود!» صدایی مثل صدای ضربه شلاق به گوش رسید.

ناگهان خشم در دل سام شعله ور شد. از جا جست و دوید و مثل گربه از نردبان بالا رفت. سرش از وسط کف اتاق گرد بزرگی بالا آمد. چراغ سرخی از سقف آویزان بود؛ شکاف پنجره ی رو به غرب بلند و تاریک بود. چیزی کنار دیوار زیر پنجره، روی کف اتاق دراز کشیده بود، اما بالای سر او هیئت سیاه یک اورک با پاهای باز ایستاده بود. اورک تازیانه اش را برای بار دوم بالا آورد، اما ضربه اش هیچ گاه فرود نیامد.

سام فریادی کشید و استینگ به دست در طول اتاق پیش جست. اورک چرخید، اما قبل از این که بتواند حرکتی بکند، سام به دستی که شلاق را گرفته بود ضربه ای از ناحیه ی بازو وارد آورد. اورک فریادی از شدت درد کشید و سرش را پایین آورد و به سوی او حمله برد ضربه ی بعدی سام به خطا رفت و تعادل اش را از دست داد به پشت زمین خورد و به اورک که سکندری خوران روی او می افتاد، چنگ انداخت. قبل از این که بتواند تقلا کنان از جا برخیزد، صدای فریاد و تالاپ افتادن چیزی را شنید. اروک هنگام شتاب دیوانه وارش پایش به سر نردبان گیر کرده و از دریچه باز پایین افتاده بود. سام دیگر اهمیتی به این موضوع نداد. به طرف پیکری که روی زمین مچاله شده بود، دوید. خود فرودو بود.

برهنه بود و مثل کسی که از هوش رفته باشد روی توده ای از کهنه پاره های کثیف افتاده بود:





بازویش را برای محافظت، سپر سرش کرده بود، و رد تازیانه ای کریه سرتاسر پهلویش را درنوردیده بود.

سام فریاد زد: «فرودو! آقای فرودو، عزیزم!» چشمان اش از اشک تقریباً جایی را نمی‌دید. «سام هستم، آمده ام!» اربابش را اندکی از جا بلند کرد و او را در آغوش کشید. فرودو چشمانش را باز کرد.

زیر لب گفت: «هنوز دارم خواب می‌بینم؟ ولی خواب های دیگرم وحشتناک بودند.»

سام گفت: «ابتدا خواب نمی‌بینی، ارباب. خواب و خیال نیست. منم، آمده‌ام.»

فرودو گفت: «اصلاً نمی‌توانم باور کنم.» و به سام چنگ انداخت. «یک اورک با شلاق اینجا بود، بعد یک دفعه تبدیل شد به سام! پس آن ترانه را که از آن پایین شنیدم و خواستم به آن جواب بدهم، خواب و خیال نبود؟ تو بودی؟»

«بله واقعیت داشت، آقای فرودو. نزدیک بود که امیدم را از دست بدهم. نمی‌توانستم پیدایت کنم.» فرودو گفت: «خوب، سام عزیز، سام حالا پیدایم کرده ای.» و دوباره خود را در بازوان مهربان سام رها کرد و مثل کودکی که صدا یا دستی مهربان کابوس های شبانه او را دور کند و به او آرامش بدهد، چشمانش را بست.

سام احساس کرد که می‌تواند در این حالت سعادت آمیز بی‌پایان تا ابد یک جا بشیند؛ اما این کار جایز نبود. کافی نبود که فقط اربابش را پیدا کند، بلکه هنوز باید تلاش می‌کرد و او را نجات می‌داد. پیشانی فرودو را بوسید. گفت: «زودباش! بیدار شو آقای فرودو!» و سعی کرد صدایش مثل وقتی که در یک صبح تابستانی بگ اند پرده ها را کنار می‌زد با نشاط به نظر برسد.

فرودو آهی کشید و صاف نشست. پرسید: «کجا هستیم؟ چطور آمدم اینجا؟»

سام گفت: «وقتی برای این داستان ها نیست تا خودمان را برسانیم به یک جای دیگر، آقای فرودو. اما بالای همان برجی هستیم که شما و من از آن پایین، دم تونل دیدم، قبل از این که اورک





ها شما را بگیرند. این که کی بود، نمی دانم. خیال می کنم بیشتر از یک روز قبل بود.»

فرودو گفت: «فقط یک روز. به نظرم رسید که هفته هاست. اگر فرصت کردیم، باید مفصل برایم تعریف بکنی. یک چیز مرا زد، نه؟ افتادم توی تاریکی و خواب های گند، و بیدار شدم و دیدم بیداری بدتر از خواب است. اورک ها دور و برم را گرفته بودند. فکر می کنم داشتند یک جور مشروب وحشتناک را می ریختند توی حلقم که می سوزاند. هوش و حواسم سر جا آمد، اما تنم درد می کرد و خسته بود. تمام لباس هایم را کردند؛ و دو تا جانور بزرگ آمدند سراغم و سؤال جوابم کردند، سؤال جوابم کردند تا، تا آن که خیال کردم دارم دیوانه می شوم، این طور که بالای سرم ایستاده بودند و به خودشان می نازیدند و با چاقوهاشان بازی می کردند. هیچ وقت پنجه ها و چشم هاشان را فراموش نمی کنم.»

سام گفت: «اگر قرار باشد همین طور از آنها حرف بزنی معلوم است که فراموش نمی کنی، آقای فرودو. به علاوه اگر دلت نمی خواهد دوباره چشمت به آنها بیافتد، هر چه زودتر راه بیافتیم بهتر است. می توانی راه بروی؟»

فرودو گفت: «بله می توانم راه بروم.» و آهسته از جایش برخاست. «صدمه ای ندیده ام، سام، فقط خیلی احساس خستگی می کنم و اینجایم درد می کند.» دستش را به پشت گردن، بالای شانه چپش برد. بلند شد و ایستاد، در این حال به نظر سام رسید که فرودو انگار لباسی از آتش به تن کرده است؛ پوست برهنه اش در مقابل روشنایی چراغ بالای سر، سرخ می نمود. دو قدم روی کف اتاق برداشت.

کمی روحیه گرفت و گفت: «بهتر شد! وقتی تنهایم گذاشته بودند، جرأت جنب خوردن نداشتم که نکند یکی از نگهبان ها بیاید. تا این که جاز و جنجال و دعوا شروع شد. آن دو تا جانور بزرگ؛ گمانم داشتند با هم دعوا می کردند. سر من، و چیزهای من، خودم وحشت زده آنجا دراز کشیده بودم. و بعد همه سروصداها خوابید، این یکی بدتر بود.»





سام گفت: «بله انگار دعواشان شده است. فکر می‌کنم یک دویست‌تایی از این جانوران کثیف اینجا بوده‌اند. به قول معروف لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن سام گمگی. اما خودشان ترتیب خودشان را داده‌اند. این هم از شانس ما، ولی تا از اینجا نرفته‌ایم بیرون، هنوز زود است که آن را توی بوق و کرنا بکنیم. حالا باید چه کار کنیم؟ لخت و عور که نمی‌توانی روی به سرزمین سیاه آقای فرودو.» فرودو گفت: «آنها همه چیز را گرفته‌اند، سام، همه چیزهایی را که داشتم. می‌فهمی؟ همه چیز!» با سر خمیده دوباره روی کف اتاق کز کرد، و حرف‌های خودش انگار که اوج فاجعه را به یادش آورد و نومی‌دی بر او مستولی شد. «مأموریت شکست خورده است، سام. حتی اگر از اینجا بیرون برویم، راه فرار نداریم. فقط الف‌ها می‌توانند فرار کنند. به آن دورها، دور از سرزمین میانه، به آن طرف دریا. اگر دریا آنقدر پهناور باشد که دست سایه‌ها را کوتاه بکند.»

«نه، نه، آقای فرودو. مأموریت شکست نخورده، نه هنوز. من آن را برداشتم، آقای فرودو، می‌بخشیدم. آن را صحیح و سالم نگه داشتم. الان دور گردنم است، و در ضمن سنگینی‌اش هم خیلی زیاد است.» با دستپاچگی دنبال حلقه و زنجیرش گشت. «ولی به گمانم باید پس‌اش بگیری.» اکنون که وقتش رسیده بود، اکراه داشت که حلقه را پس بدهد و دوباره بار آن را بر دوش اربابش بیاندازد.

فرودو نفس‌نفس‌زنان گفت: «تو آن را برداشتی؟ همراهت است؟ سام، تو معرکه‌ای!» سپس یک دفعه و به طرزی عجیب لحن صدایش عوض شد. فریاد زد: «آن را بده به من!» و از جا برخاست و دست لرزانش را پیش آورد. «زود باش، بده به من! نباید دست تو باشد!»

سام اندکی آزرده خاطر گفت: «باشد، آقای فرودو. بفرما!» با تائی حلقه را بیرون آورد و زنجیرش را از روی سرش گذراند. «ولی الان شما توی سرزمین موردوری، قربان؛ وقتی بیرون بیایی کوه آتش و بقیه چیزها را می‌بینی. می‌بینی که حلقه چقدر خطرناک است و حمل کردنش سخت. اگر دیدی کارت خیلی مشکل است، بهتر نیست کمی توی تحمل این سختی سهیم باشم؟»





فرودو فریاد زد: «نه، نه!» و حلقه و زنجیر را از دست سام قاپید. نفس نفس زنان گفت: «نه، لازم نکرده، دزد!» و با چشمان گشوده از وحشت و دشمنی به سام خیره شد. آنگاه به یکباره حلقه را در مشت فشرد و مات و مبهوت ایستاد. مه انگار از برابر دیدگانش کنار رفت و دستش را به پیشانی‌اش که درد می‌کرد، کشید. این وهم هولناک، در نظر او که از جراحی و ترس نیمه مدهوش بود، بسیار واقعی جلوه کرده بود. سام در مقابل چشمان او به اورکی تبدیل شده بود که دزدانه به گنجینه‌اش چشم دوخته بود و به آن پنجه می‌انداخت، موجود کثیف کوچکی با چشمان حریص و دهانی که آب از آن سرازیر بود. اما وهم اکنون گذشته بود. اینک سام در مقابل‌اش زانو زده و چهره‌اش چنان محاله شده بود که انگار چاقویی به قلبش فرو کرده بودند؛ اشک از چشمانش مثل چشمه می‌جوشید.

فرودو فریاد زد: «وای، سام! من چه گفتم؟ چه کار کردم؟ مرا ببخش! بعد از این همه خوبی که تو کردی. این قدرت هولناک حلقه است. ای کاش هیچ وقت، هیچ وقت پیدا نمی‌شد. اما به حرف‌هایم اهمیت نده سام! بار این قضیه باید تا به آخر باید روی دوش من باشد. سرنوشت را نمی‌شود عوض کرد. نمی‌توانی بین من و این تقدیر قرار بگیری.»

سام گفت: «خیلی خوب، آقای فرودو،» و با آستین، اشک چشم‌هایش را پاک کرد. «می‌فهمم. ولی با این حال کمکی از دستم ساخته است، مگر نه؟ باید تو را از اینجا بیرون ببرم. بلافاصله، متوجهی؟ ولی اول از همه کمی لباس و لوازم می‌خواهی، و بعد کمی غذا. لباس آسان‌ترین قسمت قضیه است. چون توی موردور هستیم، بهتر است به سبک و سیاق موردوری‌ها لباس بپوشیم، و در هر حال راه دیگری نداریم. متأسفانه باید خرت و پرت‌های اورکی براتان پیدا بکنم، آقای فرودو. همین‌طور هم برای خودم. اگر قرار است با هم برویم بهتر است ریخت و قیافه‌مان به هم بخورد. حالا این را بیچ دور خودت!»

سام سگک شل خاکستری خود را باز کرد و آن را روی شانه‌ی فرودو انداخت. سپس بند کوله





بارش را باز کرد و آن را زمین گذاشت. استینگ را از زمین بیرون کشید. هیچ درخششی روی تیغهی آن به چشم نمی خورد. گفت: «آقای فرودو داشته ام این را فراموش می کردم. نه، آنها همه چیز را نگرفته اند! اگر یادت باشد استینگ را به من قرض دادی، همین طور هم شیشه ی بلور بانو را. هنوز هر دوتا را دارم. اما اجازه بده کمی بیشتر پهلوی من بماند، آقای فرودو. باید بروم، ببینم چه چیزی پیدا می کنم. شما اینجا بمان. کمی این ور و آن ور قدم بزن تا پایت باز شود. زیاد دیر نمی کنم. زیاد دور نمی شودم.»

فرودو گفت: «مواظب خودت باش سام! و عجله کن! هنوز ممکن است اورک زنده ای این طرف ها باشد و سر راه کمین کند.»

سام گفت: «باید دل به دریا بزنم.» به طرف دریچه راه افتاد و از نردبان پایین سرید. بعد از یک دقیقه دوباره کله اش پیدا شد. یک دشنه ی بلند را روی کف اتاق انداخت.

گفت: «این هم چیزی که ممکن است به درد بخورد. مرده است: همان که شما را شلاق می زد. مثل این که از بس عجله داشت گردن خودش را شکسته. حالا شما اگر می توانی نردبان را بکش بالا آقای فرودو، و تا اسم شب را از دهانم نشنیده ای آن را پایین نده. اسم شب باشد: البریت. همان چیزی که الف ها می گویند. هیچ اورکی حاضر نمی شود این اسم را به زبان بیاورد.»

فرودو مدتی نشست و لرزید و نگرانی های هولناک، یک به یک از پی هم از ذهنش گذشت. بعد بلند شد و شئل خاکستری الفی را دور خود پیچید و برای آن که فکر و ذکرش را مشغول کند در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و گوشه و کنار زندانش را با دقت از دید گذراند.

این قضیه زیاد طول نکشید، هرچند نگرانی باعث می شد که دست کم یک ساعت به نظر بیاید، تا این که صدای سام را از آن پایین شنید که آهسته بانگ می زد: «البریت. البریت. فرودو نردبان سبک را پایین داد. سام هن هن کنان و نفس نفس زنان با بقچه ای بزرگ روی سرش بالا آمد. گذاشت که تالاب روی زمین بیافتد.





گفت: «حالا زودباش، آقای فرودو! کلی گشته ام تا چیزهای کوچکی پیدا کنم که به تن ما بخورد. یک جوری با این ها سر می کنیم. ولی باید عجله بکنیم. به هیچ موجود زنده ای برنخوردم، و چیزی ندیدم، ولی خیالم راحت نیست. فکر می کنم اینجا را زیر نظر دارند. چطوری توضیح اش بدهم، ولی خوب: خیال می کنم که انگار یکی از آن سوار های کثیف پرنده یک جایی این دور و اطراف است، آن بالا توی سیاهی، جایی که دیده نمی شوند.»

بقچه را باز کرد. فرودو با تنفر به چیزهای داخل آن نگاه کرد، ولی کاری نمی شد کرد: یا باید آنها را به می کرد، یا برهنه می رفت. شلواری بلند و کرک دار از پوست جانوری ناپاک و فرنجی از چرم کثیف آنجا بود. آنها را به تن کرد. از روی فرنج زرهی نیم تنه متشکل از حلقه های ستبر پوشید، زرهی که برای یک اورک بالغ کوتاه، و برای فرودو بسیار بلند و سنگین بود. کمربندی از روی زره بست که از آن نیامی کوتاه آویخته بود و درون آن قداره ای تیغه پهن قرار داشت. سام چند تایی کلاه خود با خود آورده بود. یکی از آن ها خوب اندازه ی سر فرودو بود، کلاهی سیاه با لبه ی آهنی و تسمه هایی از آهن که آن را با چرم پوشانده بودند و نشان چشم پلید به رنگ سرخ بالای دماغ پوش منقار مانند آن نقش بسته بود.

سام گفت: «خرت و پرت های مورگولی، تجهیزات گوریاک از نظر اندازه و ساخت بهتر بودند، ولی گمان کنم رفتن با نشانه های او به موردور صلاح نباشد، مخصوصا بعد از قضیه اینجا. خوب، این هم از آقای فرودو خودمان: بی ادبی نباشد، یک اورک کوچک تمام عیار یا لاقل اگر صورت تان را با یک بشقاب پیوشانیم، و دست های درازی براتان جفت و جور کنیم و پاهاتان را کاری کنیم که خم بردارد، آن وقت تبدیل می شوید به یک اورک. این یک کم دم خروس را قایم می کند.» یک شنل بزرگ سیاه را روی شانه های فرودو انداخت. «حالا آماده اید! می توانید موقع رفتن یک سپر هم بردارید.»

فرودو گفت: «تو چطور سام؟ مگر قرار نبود که شکل و شمایل مان با هم جفت و جور باشد؟»





سام گفت: «خوب آقای فرودو، داشتم فکر می کردم بهتر است چیزی از خرت و پرت هایم را جا نگذارم. نمی توانیم آنها را از بین ببریم. در ضمن نمی توانم از روی لباس های خودم زره اورکی بیوشم، می توانم؟ فقط باید خودم را بیوشانم.»

زانو زد و با احتیاط شل الفی اش را تا زد. شل به طرزی شگفت انگیز به طاقه ای کوچک تبدیل شد. آن را داخل کولبارش گذاشت که روی کف اتاق قرار داشت. از جا بلند شد و آن را از پشت اش آویخت و کلاه خودی اورکی را سرش گذاشت و شل سیاه دیگری را روی شانه هایش انداخت. گفت: «درست شد! حالا حسابی با هم جفت و جوریم. باید راه بیافتیم!»

فرودو با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «سام، من که نمی توانم راه را چهار نعل بدوم. امیدوارم در مورد مهمانخانه های وسط راه پرس و جو کرده باشی؟ یا غذا و آب را فراموش کرده ای؟»
سام گفت: «راستش بله، فراموش کرده بودم!» با نومیدی سوتی زد. «ولی گفتم و یادم انداختی که گرسنه و تشنه ام. یادم نمی آید آخرین بار کی یک چکه آب یا یک لقمه غذا از گلویم پایین رفته. از بس به فکر پیدا کردن بودم، کلی از آن نان راه داشتیم و از آن چیزهایی که فرمانده فارامیر داده بود تا در بد روزگار یکی دو هفته ای سر پا نگه مان دارد. اما دریغ از یک جرعه آب، دیگر توی قمقمه ام آب نمانده، حتی برای رفع عطش دو نفر هم کافی نیست. اورک ها غذا یا آب نمی خورند؟ یا فقط با هوای متعفن و زهر زنده اند؟»

«نه سام، هم غذا می خورند، هم آب، و سایه ای که این ها را پرورش می دهد، فقط قادر به تقلید مسخره است، نه آفریدن: هیچ موجود جدید واقعی از خودش نیافریده. فکر نمی کنم که حتی خودش به اورک ها جان داده باشد، فقط آن ها را به تباهی کشانده و منحرف شان کرده، و اگر قرار باشد زنده بمانند، باید مثل موجودات دیگر زندگی کنند. اگر چیز بهتری گیرشان نیاید نان گندیده و گوشت گندیده می خورند، ولی زهر، نه. به من غذا دادند، و من حالم همان قدر خوب است که تو. اینجا باید یک جایی غذا و آب باشند.»





سام گفت: «ولی وقت نداریم دنبال این چیز ها بگردیم.»

فرودو گفت: «ولی خوب اوضاع کمی بهتر از آن است که فکر می کنی. وقتی تو این جا نبودی بخت کمی با من یار بود. راستش آنها همه چیز نبرده اند. خورجین غذایم را وسط این ژنده پاره های کف اتاق پیدا کردم. البته زیر و رویش کرده اند، ولی فکر می کنم بدتر از گولوم از ریخت و قیافه و بوی لمپاس بدشان آمده. آن را پخش و پلا کرده اند و بعضی از آن ها زیر پا مانده و له شده، ولی همه را جمع کرده ام یک جا. کم تر از آن چیزی نیست که تو داری. ولی خوراکی های فارامیر را برده اند و قمقمه ام را پاره کرده اند.»

سام گفت: «خوب، پس دیگر حرفی برای گفتن نمانده، آنقدر غذا داریم که شروع بکنیم. ولی قضیه آب بدجوری دردسر برامان درست می کند. ولی زودباش آقای فرودو! داریم راه می افتیم. پس حتی اگر یک دریاچه آب هم بود، به حال ما فایده نداشت!»

فرودو گفت: «نه، سام تا یک جرعه نخوری راه نمی افتیم. من از جایم نمی جنبم. بیا، این کلوچه ی الفی را بگیر و بعد هم آخرین جرعه ی قمقمه ات را بخور! وضع ما کاملاً نوید کننده است، آن قدر که نگرانی از فردا فایده ای ندارد. احتمالاً این فردا هیچ وقت نمی رسد.»

سرانجام راه افتادند. از نردبان پایین آمدند و بعد سام نردبان را برداشت و آن را داخل دالان پهلوی جسد مجالهی اورکی که سقوط کرده بود، گذاشت. پلکان تاریک بود، اما روی پشت بام، پرتو کوه هنوز به چشم می خورد، اگرچه اکنون روشنایی آن تا حد پرتویی غم انگیز فروکش کرده بود. دو سپر داشتند تا قیافه ی مبدل خود را تکمیل کنند و سپس راه شان را ادامه دادند.

لک و لک کنان از راه پله ی عظیم پایین آمدند. اتاق فوقانی مناره ی پشت سر، جایی که دوباره به هم برخورد کرده بودند، جایی نسبتاً دنج به نظر می رسید: دوباره در فضای باز قرار گرفته بودند، و وحشت در طول دیوارها امتداد پیدا می کرد. همه چیز در برج کیریت آنگول مرده بود، اما برج انگار در نوعی هراس و سکون پلید غرق شده بود.





سرانجام به دری رسیدند که مشرف به حیاط بیرون بود و ایستادند. حتی از آن جایی که ایستاده بودند، خباثت مراقبان را احساس می کردند که آن ها را زیر ضرب گرفته بود: اشباح سیاه خاموش در دو سوی دروازه که از میان آن پرتو مبهم موردور نمایان بود. وقتی راه خود را از لابلای اجساد هولناک اورک ها در پیش گرفتند، برداشتن هر گام سخت تر شد. قبل از این که حتی به تاق دروازه برسند بر سر جا متوقف شدند. حرکت کردن حتی به مقداری ناچیز، توأم با رنج و موجب فرسودگی اراده و دست و پا بود.

فرودو توانایی چنین جدالی را نداشت. نقش زمین شد. زیر لب گفت: «نمی توانم ادامه بدهم، سام. دارم از حال می روم و نمی دانم چه بلایی سرم آمده.»

«من می دانم آقای فرودو. حالا دوام بیاور! به دروازه رسیده ایم. یک جور دوز و کلک آنجا هست. ولی من وارد شدم، حالا هم خیال دارم بروم بیرون. خطرناک تر از قبل که نیست. حالا به پیش!» دوباره شیشه ی الفی گالادریل را بیرون کشید. تو گویی به افتخار دل و جرأت او و برای زینت دادن به دستان وفادار و سبزه ی هابیتی اش که از پس چنین کارهای قهرمانانه برآمده بود، شیشه به یک باره تابیدن گرفت، چنان که تمام حیاط پر سایه از درخششی کورکننده همچون آذرخش روشن شد، اما تابش شیشه گذرا نبود و همچنان پایدار ماند.

سام فریاد زد: «گیلتونیل، آ البریت!» نفهمید که از چه رو به یاد خاطره ی الف های توی شایر افتاد، و ترانه ای که سوار سیاه را در میان درختان دفع کرد.

فرودو از پس او یک بار دیگر فریاد برداشت: «آیا اله نیون آن کالیم!»

اراده ی مراقبان مثل بندی که بگسلد، ناگهان برید، و فرودو و سام لنگ لنگان پیش رفتند. آنگاه شروع کردند به دویدن. از میان دروازه و پیکره های عظیم نشسته که چشمان درخشان داشتند، گذشتند. صدای ترک برداشتن چیزی شنیده شد. قطاع کاکل تاق به محض گذشتن آنها متلاشی شد و دیوار بالای آن رمبید و فرو ریخت. فقط با سر سوزنی فاصله گریختند. ناقوسی شروع به





نواختن کرد، و از مراقبان آنجا شیونی بلند و هولناک برخاست. آن دور ها از تاریکی بالای سر پاسخی به این شیون شنیده شد. از آسمان سیاه شبی بالدار مثل تیر پایین آمد و ابرها را با قیقه ای گوشخراش از هم درید.

www.good-life.ir





فصل ۲

سرزمین سایه

آن قدر شعور برای سام باقی مانده بود که شیشه را دوباره در گریبان فرو ببرد. فریاد زد: «بدو، آقای فرودو! نه، از آن طرف نه! یک پرتگاه آن طرف دیوار هست. دنبال من بیا!»

از دروازه به طرف پایین جاده گریختند. پنجاه قدم آن طرف تر پیچ تند جاده برگرد پوزه ی صخره، آنها را از دیدرس برج خارج کرد. فعلاً موفق به فرار شده بودند. پشت به صخره کز کرده بودند و نفس نفس زنان به قلب خود چنگ انداختند و نشسته بر روی دیوار کنار دروازه ی ویران نرگول فریادهای مرگبار سر داده بود. فریادش در تمام دیواره ی صخره ها طنین افکن شده بود.

وحشت زده تلوتلوخوران پیش رفتند. طولی نکشید که جاده با پیچی تند بار دیگر به شرق متمایل شد و آنها را برای لحظه ای هولناک در دیدرس برج قرار داد. همان طور که دزدانه فرار می کردند به پس پشت نگریستند و شبیح سیاه عظیم را بر روی کنگره ی دیوار دیدند، آنگاه به میان دیواره های صخره ای بلند شیرجه رفتند، به میان یک بریدگی که با شیبی تند به جاده ی مورگول می پیوست. به محل تلاقی جاده رسیدند. هنوز هیچ نشانی از اورک ها یا پاسخ به فریاد های نرگول نبود، اما می دانستند که سکوت زمانی دراز دوام نخواهد آورد. هر لحظه ممکن بود شکار شروع شود.

فرودو گفت: «فایده ای ندارد، سام. اگر ما اورک واقعی بودیم باید با عجله برمی گشتیم طرف برج، نه این که از آنجا فرار کنیم. به اولین دشمنی که بربخوریم ما را می شناسد. باید به نحوی از این جاده خارج بشویم.»





سام گفت: «ولی نمی توانیم مگر اینکه بال داشته باشیم.»

ضلع جنوبی اِفل دوات پرشیب بود و از پرتگاه و دیواره به سوی ناوه ای سیاه ارتفاع کم می کرد که ما بین آنها و ستیغ داخلی کوهستان قرار گرفته بود. کمی آنطرف تر از محل تلاقی جاده، پس از یک شیب تند دیگر، پل سنگی معلق از روی شکاف می گذشت و راه از پل به شیب های ناموزون و دره های مورگای در آن سو می رسید. فرودو و سام نومیدانه زور آخر را زدند و با عجله در طول پل پیش دويدند، اما هنوز به انتهای پل نرسیده بودند که صدای جار و جنجال بلند شد. آن دور ها در پشت سر و اکنون آن بالا روی دامنه ی کوه، برج کیریت آنگول سر به فلک کشیده بود و سنگ هایش درخششی تیره داشت و ناگهان ناقوس گوشخراش دوباره شروع به نواختن کرد، و دنگ دنگ طاقت فرسای آن بلند شد. شاخ ها به صدا درآمدند. و از آن سوی پل صدای فریادها در پاسخ به آن شنیده شد. آن پایین در شکاف تاریک که از پرتو رو به زوال اورودروین محروم بود، فرودو و سام پیش رو را نمی دیدند، اما صدای پاهای چکمه پوش نعل آهنین را از هم اکنون می شنیدند، و روی جاده صدای سُم ضربه ی چابک اسبان طنین افکن شده بود.

فرودو فریاد زد: «زودباش سام! از روی پل می پریم!» تقلا کنان خود را به روی دیوارک پل کشیدند. خوشبختانه روی پرتگاهی هولناک نبودند، چه شیب های مورگای از هم اکنون تقریباً تا سطح جاده بالا آمده بود، اما هوا تاریک تر از آن بود که بتوانند عمق آنجا را حدس بزنند.

سام گفت: «من رفتم آقای فرودو، الوداع!»

گذاشت که بیافتد. فرودو از پی او پرید، و به محض این که افتادند صدای یورش سواران را شنیدند که از روی پل می دويدند. اما سام اگر جرأت داشت خنده سر می داد. اندکی هراسان از این که با شیرجه روی صخره هایی که دیده نمی شد خُرد و خمیر شوند، از ارتفاعی کم تر از ده دوازده پا با صدای تالاپ و قرچ و قروح بر روی چیزی که به هیچ وجه انتظار نداشتند، روی





زمین فرود آمدند: روی نوعی بوته ی خاردار گوریده. سام بی حرکت آنجا دراز کشیده بود. نرم نرمک دستکش را که خراش برداشته بود، می مکید.

وقتی صدای سم اسبان و صدای پا گذشت، دل به دریا زد و پیچ پیچ کنان گفت: «لغت به من، آقای فرودو اگر می دانستم توی موردور چیزی هم سبز می شود! حتی اگر هم می دانستم، انتظار این یکی را نداشتم، همین طور که با دست لمس شان می کنی یک پا درازی هر کدام از این خارهاست، از هرچه تن ام کرده ام گذشته. ای کاش آن زره نیم تنه را پوشیده بودم!»

فرودو گفت: «زوره اورکی حریف این خارها نمی شود، حتی جلیغهی چرمی هم چاره ساز نیست.» تقلا کنان کوشیدند تا از خلنگ زار بیرون بیایند. خارها و خلنگ ها به مفتول بودند و مثل پنجه به آن ها چنگ می انداختند. پیش از این که کاملاً خود را آزاد کنند، شئل هاشان ژنده و پاره شده بود.

فرودو نجوا کنان گفت: «حالا پایین می رویم سام. سریع داخل دره سرازیر می شویم، و بعد به محض این که امکانش بود، می پیچیم طرف شمال.»

در جهان بیرون روز دوباره از راه می رسید، و در پس تاریکی های موردور خورشید از لبه ی شرقی سرزمین میانه بالا می آمد. اما این جا هوا هنوز مثل شب تاریک بود. کوه بی شعله می سوخت و آتش آن خاموش شده بود. درخشش دیواره های صخره ای رنگ باخت. باد شرقی که از زمان ترک ایتیلین شروع به وزیدن کرده بود، فعلاً آرام گرفت. آهسته و با زحمت بسیار شروع به پایین آمدن کردند، و کورمال کورمال و سکندری خوران و تقلا کنان از لابلای صخره ها و خلنگ زارها و بیشه های خشک در ظلمات سایه ها فرود آمدند و فرود آمدند تا آن که دیگر قادر به ادامه دادن راه نبودند.

سرانجام ایستادند و کنار هم پشت به سنگی صاف دادند و نشستند. هر دو عرق می ریختند. سام گفت: «اگر خود شاگرات یک لیوان آب به من تعارف می کرد، دستش را ماچ می کردم.»





فرودو گفت: «از این حرف ها زن! فقط وضع را بدتر می کند!» گیج و خسته کش و قوسی به خود داد و مدتی ساکت ماند. سرانجام جهدی کرد و از جا برخاست. در کمال تعجب دید که سام خوابیده است. گفت: «بیدار شو، سام! راه بیافت! وقتش است که یک تلاش دیگر بکنیم.» سام با تقلای زیاد از جا بلند شد. گفت: «اصلاً باورم نمی شود! انگار غش کرده ام. آقای فرودو، خیلی وقت است که یک خواب درست و حسابی نکرده ام، برای همین چشم هایم خود به خود بسته شد.»

فرودو اکنون دلیل راه شده بود و از وسط سنگ ها و صخره هایی که به انبوهی در کف فرکند عظیم افتاده بود به حدس و گمان کوتاه ترین مسیر را به طرف شمال دنبال می کرد. اما طولی نکشید که دوباره ایستاد.

گفت: «فایده ای ندارد، سام. از عهده اش برنمی آیم. این زره نیم تنه را می گویم. در حال و روز فعلی ام نمی توانم. وقتی خسته بودم حتی نیم تنه ی میتریل ام به نظرم سنگین می آمد، این یکی خیلی سنگین تر است. به علاوه به چه دردی می خورد؟ ما که راهمان را با جنگ نمی توانیم باز کنیم.»

سام گفت: «ولی باید هرچه از دست مان برمی آید بکنیم و دشنه و تیرهای ناغافل هم هست. اصلاً دوست ندارم فکر کنم که چیزی جز یک تکه چرم بین تو و ضربه ای توی تاریکی حایل نیست.» فرودو گفت: «ببین پسر عزیزم، سام: خسته ام، توش و توانم رفته، امیدی برایم نمانده. ولی تا قدرت حرکت دارم باید راهم را ادامه بدهم و برسم به کوه. خود حلقه بس نیست؟ بار اضافی می کشدم. باید ادامه بدهم. اما فکر نکن نمک شناس ام. از فکر کردن به این که مجبور بودی وسط آن همه گند و کثافت اجساد بگردی تا برایم پیدایش کنی، چندشم می شود.»

«اصلاً حرفش را زن آقای فرودو. سلامت باشی! اگر توانستم خودم کولت می کنم. پس بیانداز برو!» فرودو شل اش را کنار گذاشت و زره اورکی را بیرون آورد و آن را دور انداخت. کمی





لرزید. گفت: «چیزی که واقعا لازم دارم یک لباس گرم است. هوا خیلی سرد شده است، یا من خودم لرز دارم.»

سام گفت: «می توانی شل مرا تنت کنی، آقای فرودو.» بند کولبارش را باز کرد و شلن الفی را بیرون آورد. گفت: «این چطور است، آقای فرودو؟ آن شندره های اورکی را محکم دور خودت ببیج و کمربندت را از روی آن ببند. زیاد به راه و رسم اورک ها شبیه نیست، ولی در عوض گرم نگهت می دارد، و با جرأت می گویم بهتر از هر لباسی نمی گذارد که صدمه ای به تو برسد. خود بانو آن را دوخته.»

فرودو شلن را گرفت و سنجاق سینه را بست و گفت: «خیلی بهتر شدم! حالا احساس می کنم سبک ترم. می توانم ادامه بدهم. اما این تاریکی بی امان انگار وارد قلبم می شود انگار که توی زندان افتاده باشم. سام، سعی کردم برندی واین را به یاد بیاورم، و وودی اند را، و آبی را که از وسط آسیاب هاییتون می گذشت. ولی الان این چیزها را نمی توانم ببینم.»

سام گفت: «حالا دیدی آقای فرودو، این بار خودت داری از آب حرف می زنی! اگر بانو بتواند ما را ببیند یا صدامان را بشنود، به او می گویم: «بانوی ارجمند، تنها چیزی که لازم داریم روشنایی و آب است: با عرض معذرت آب پاکیزه و روشنایی معمولی روز به هر جواهری می ارزد.» اما تا لورین راه زیاد است.» سام آهی کشید و دستش را به طرف ارتفاعات اِفل دوات تکان داد، ارتفاعاتی که وجودش را به طرزی مبهم از سیاهی تیره تر آن در مقابل آسمان سیاه می شد حدس زد.

دوباره رو به راه نهادند. زیاد پیش نرفته بودند که فرودو ایستاد، گفت: «یک سوار سیاه بالای سرمان است. وجودش را احساس می کنم، بهتر است مدتی از جامان جنب نخوریم.»

زیر سنگ آبسوده ی عظیمی رو به پس پشت در غرب نشستند و مدتی خاموش ماندند. آنگاه فرودو آهی از سر آسودگی کشید، گفت: «گذشت.» از جا برخاستند، و سپس هر دو شگفت زده





خیره ماندند. در سمت چپ شان، یعنی در جنوب، در برابر آسمانی که به خاکستری می گرایید، قله ها و ستیغ رشته کوهی عظیم به رنگ تیره و سیاه اندک اندک به اشکالی مرئی تبدیل می شد. روشنایی در پس آنها افزایش می یافت و به تدریج به سوی شمال می خرید. آن دور ها در اوج آسمان نبردی در جریان بود. توده ی ابرهای موج موردور عقب رانده می شد و همچنان که باد جهان زندگان بر سر آن ها می تاخت و دود و دمه ها را به سوی سرزمین تاریک می راند، سرزمینی که این دود و دمه به آن تعلق داشت، لبه ی آن ها از هم می پاشید و متلاشی می شد. از دامن بالا رفته ی این چتر هولناک، روشنایی ضعیف مثل صبحی رنگ پریده، انگار که از پنجره ی چرک و دود گرفته ی زندان، به داخل موردور نشت می کرد.

سام گفت: «نگاه کن آقای فرودو! این را ببین! جهت باد عوض شده. یک اتفاقی دارد می افتد. اوضاع خیلی هم مطابق میل او نیست. تاریکی او توی دنیای بیرون رخنه برمی دارد. ای کاش می دیدم چه اتفاقی دارد می افتد!»

صبح روز پانزدهم مارس بود، و روی دره ی آندوین خورشید برفراز سایه ی شرقی بالا می آمد و باد از جنوب غرب می وزید. تئودن روی دشت های پله نور در حال احتضار بود.

وقتی فرودو و سام ایستادند و به لبه ی نوری که در طول خط افل دوات گسترده می شد، چشم دوختند، آنگاه شبی را دیدند که با سرعت بسیار از غرب می آمد و نخست شکل نقطه ای سیاه را داشت که در نوار درخشان بالای قله ی کوه ها دیده می شد، اما کم کم بزرگ شد و مثل تیر در چتر تاریک شیرجه زد و از بالای سر آنها گذشت. همچنان می گذشت قیهه ای بلند و گوش خراش سر داد: صدای فریاد نزگول بود، اما این فریاد دیگر هیچ وحشتی را در آنها بر نمی انگیخت: فریاد مصیبت و نومییدی بود، خبرهای شوم برای برج تاریک. فرمانروای اشباح حلقه با تقدیر خود مواجه شده بود.

سام فریاد زد: «چه گفتیم؟ یک اتفاقی دارد می افتد!» شاگرات گفت: «جنگ دارد خوب پیش می





رود.» ولی گورباگ خیلی مطمئن نبود و از این نظر هم حق با او بود. اوضاع دارد بهتر می شود، آقای فرودو. حالا کمی امیدوارتر نشدی؟»

فرودو آهی کشید. «خوب، خوب راستش نه زیاد، سام. این مال آن طرف کوه هاست. ما داریم می رویم طرف شرق، نه غرب. من خیلی خسته ام، و حلقه خیلی سنگین است، سام، و من یواش یواش مدام آن را مثل یک طوق بزرگ آتش تو ذهنم می بینم.»

شور و نشاط سام دوباره به سرعت فروکش کرد. نگران نگاهی به اربابش انداخت و دست او را در دست گرفت. گفت: «آقای فرودو! یکی از چیزهایی را که می خواستم، گرفتم: یک ذره روشنایی. همین قدر هم برای کمک به ما کافی است، ولی خیال می کنم خطرناک هم هست. بهتر است سعی کنیم کمی جلوتر برویم، و بعد تنگ هم دراز می کشیم و کمی استراحت می کنیم. ولی حالا بیا یک لقمه بگیر و بخور، کمی از این غذای الف ها: شاید به شما قوت قلب بدهد.»

سام و فرودو یکی از کلوچه های لباس را با هم قسمت کردند و تا جایی که ممکن بود با دهان خشک آن را جویدند و با زحمت راه افتادند. روشنایی هرچند بیشتر از گرگ و میش غروبی خاکستری نبود، اما آن قدر بود که ببینند در عمق دره ای میان کوه ها قرار دارند. دره آهسته به طرف شمال شیب بر می داشت و کف آن بستر جویباری خشک و بی آب بود. در آن سوی مسیر سنگی جویبار، چشم شان به کوره راهی افتاد که با پیچ و خم از پای دیواره های غربی پیش می رفت. اگر از این موضوع خبر می داشتند، می توانستند زودتر به آن جا برسند، چه این کوره راهی که از جاده ی اصلی مورگول در انتهای غربی پل جدا می گشت. نگهبان ها و یا قاصدانی که قصد داشتند که خود را به سرعت به پاسگاه ها و استحکامات کم اهمیت تر در شمال برسانند، پاسگاه های میان کیریت آنگول و تنگه ی دهانه ی ایزن^۱، آرواره ی آهنین کاراخ آنگرن^۲، از این راه استفاده می کردند.

^۱ Isenmouthe
^۲ Carach Angren





استفاده از چنین راهی برای هابیت ها خطرناک بود، اما لازم بود که بشتابند، و فرود و احساس می کرد آماده نیست که با مشقت را پیمودن در میان تخته سنگ ها یا دره های تنگ و بی جاده ی مورگای دست و پنجه نرم کند. و حدس می زد که شاید برای تعقیب کمتر کسی به فکر جاده شمال باشد. اول از همه جاده شرق را که به سوی دشت می رفت، یا جاده برگشت به غرب را سخت می گشتند. و او قصد داشت پس از آن که کاملاً در جهت شمال از برج دور شد، مسیر خود را عوض کند و راهی پیدا کند که او را به طرف شرق ببرد، به طرف شرق، جایی که آخرین مرحله ی سفر خطرناک اش انتظار او را می کشید. پس اکنون از بستر سنگی رودخانه گذشتند و جاده ی اورک ها را در پیش گرفتند، و زمانی در طول آن پیش رفتند. صخره های سمت چپ بر فراز سرشان معلق بود، و کسی از بالا قادر به دیدن آنها نبود؛ اما راه پیچ و خم بسیار داشت و در سر هر پیچی دست به قبضه شمشیر خود می بردند و با احتیاط می رفتند.

روشنایی رو به افزایش نگذاشت، چه اورودروین باز دود و دمه ای عظیم را بیرون می داد که در بالا مغلوب باد مخالف می شد و بالاتر و بالاتر می رفت تا از قلمرو باد بیرون می آمد و در سقفی بی کران گسترده می شد، سقفی که ستون مرکزی آن از میان سایه ها در ورای دید آنها بالا رفته بود. ساعتی با زحمت پیش رفته بودند که صدایی شنیدند، صدایی که وادار به توقف شان کرد. صدایی باورنکردنی، اما چیزی که در آن هیچ شک و شبهه ای نبود. صدای ریختن قطرات آب. از آبراهه ای در سمت چپ، چنان تیز و باریک که انگار صخره سیاه را با تبری عظیم شکافته بودند، آب قطره قطره پایین می چکید: شاید آخرین بقایای بارانی شیرین که از دریاها ی آفتابی گرد آمده و آنجا ریخته بود، اما تقدیر شومش این بود که سرانجام بر روی دیوارهای سرزمین سیاه بریزد و بی ثمر و بی هدف تا خاک فرود آید. آب اینجا به شکل جویباری کوچک پایین می ریخت و کوره راه را قطع می کرد و به جنوب می پیچد - و به سرعت جاری می شد تا در میان سنگ های بی روح گم شود.





سام به سوی جویبار جست. فریاد زد: «اگر دوباره بانو را ببینم، به او می‌گویم! روشنایی و حالا آب!» آن وقت ایستاد. گفت: «بگذار من اول بخور، آرقای فرودو.»

«باشد، ولی برای دو نفر هم جا هست.»

سام گفت: «منظورم این نبود. منظورم این است که اگر آب مسموم باشد، یا چیزی مثل این، طوری که خیلی سریع اثر بکند، خوب، بهتر است که این بلا اول سر من بیاید ارباب، می‌فهمید؟»

«می‌فهمم. ولی فکر می‌کنم بهتر است دوتایی با هم به بخت خودمان توکل کنیم، سام؛ یا به این موهبتی که نصیب‌مان شده. با این حال اگر خیلی سرد است، بهتر است مواظب باشی!»

آب خنک بود، اما خیلی سرد نبود و طعمی ناخوشایند داشت و اگر در خانه بودند، بلافاصله می‌گفتند که تلخ و چرب است. ولی اینجا موهبتی به شمار می‌رفت و ترس و احتیاط معنایی نداشت. یک دل سیر از آن نوشید و سام قمقمه‌اش را از نو پر کرد. پس از آن فرودو آسوده‌تر شد و چندین مایل بی‌وقفه رفتند تا آن که پهن شدن راه و طلیعه‌ی دیواری زمخت در طول حاشیه جاده به آنها هشدار داد که به قلعه اورکی دیگری نزدیک می‌شوند.

فرودو گفت: «درست از همین جا باید راهمان را عوض کنیم سام. باید بیچیم طرف شرق.» آهی کشید و به ستیغ کوه‌های آن سوی دره نگاهی انداخت. «هنوز آن قدر نیرو برایم مانده که یک سوراخ آن بالا پیدا بکنم. بعد باید کمی استراحت کنم.»

بستر رودخانه اکنون اندکی پایین‌تر از جاده بود. با تلاش زیاد خود را آنجا رساندند و شروع به گذشتن از آن کردند. در کمال تعجب به آبگیرهایی برخوردند که رشته‌های باریک جویبار نهم از منشائی ناشناخته در بالای دره آب آن را تأمین می‌کرد. موردور در حاشیه‌ی غربی آن در زیر کوه‌های غربی سرزمینی در حال احتضار بود، اما هنوز نمرده بود. گیاهان هنوز در اینجا زمخت و بیمارگونه و اندوهبار می‌رستند و برای زنده ماندن تلاش می‌کردند. در تنگه‌های مورگای، در سوی دیگر دره درختچه‌های خاردار دور از چشم رسته و مانده بودند، و بوته‌های زمخت علف





با سنگ‌ها می‌جنگیدند و خزه‌ها روی سنگ‌ها می‌خزیدند؛ و بوته‌های عظیم و پیچان و گوریده‌ی تمشک مانند، به شکل پراکنده اینجا و آنجا رسته بودند. برخی از بوته‌ها، خارهای نوک تیز داشتند و برخی خارهایی که قلاب مانند بود و مثل چاقو می‌برید. برگ‌های خشک و چروکیده‌ی سال قبل هنوز از آنها آویزان بود، و در باد غم‌انگیز زوزه می‌کشید و به صدا درمی‌آمد، اما جوانه‌های شته‌زده آنها تازه داشت باز می‌شد. مگس‌های قهوه‌ای یا خاکستری یا سیاه که چون اورک‌ها لکه‌های سرخ چشم مانند داشتند، مدام وزوز می‌کردند و نیش می‌زدند؛ و بر فراز خلنگ‌زارها ابری از پشه‌های گرسنه می‌رقصیدند و می‌چرخیدند.

سام در حالی که دستش را تکان می‌داد، گفت: «لباس اورکی فایده‌ای ندارد. ای کاش پوست اورکی داشتم.»

فروود دیگر بیش از این توان رفتن نداشت. از دره‌ای باریک و پرشیب بالا رفتند، اما هنوز راه زیادی در پیش داشتند که حتی به دیدرس آخرین ستیغ مضرس برسند. فروود گفت: «حالا باید استراحت کنم، سام. و اگر شد کمی بخوابم.» دور و اطراف را نگاه کرد؛ اما انگار در این سرزمین غم‌انگیز سوراخی پیدا نمی‌شد که حتی جانوری در آن پنهان شود. سرانجام خسته به زیر دیواری از بوته‌های تمشک که مثل حصیری از روی سطح کوتاه صخره آویخته بود، خزیدند.

نشستند و مختصری از آنچه داشتند، خوردند. لباس‌های ارزشمند را برای روزهای شوم پیش رو نگه داشتند و نیمی از آذوقه‌های فارامیر را که در خورجین باقی مانده بود، خوردند؛ مقداری میوه خشک و باریکه‌های کوچک گوشت نمک سود؛ و کمی آب نوشیدند. بار دیگر از آبگیرهای داخل دره آب نوشیده بودند، اما باز هم سخت تشنه‌شان بود. بوی تند هوای موردور دهان را خشک می‌کرد. سام وقتی به آب فکر می‌کرد امیدواری و روحیه‌اش را می‌باخت. در آن سوی مورگای دشت هولناک گورگورت قرار داشت که باید از آن می‌گذشتند.

گفت: «تو اول بخواب آقای فروود. هوا دارد دوباره تاریک می‌شود. به گمانم چیزی نمانده که





روز تمام شود.»

فرودو آهی کشید و تقریباً قبل از این که سام این حرف‌ها را بر زبان بیاورد خوابش برد. سام با خستگی خود مبارزه کرد و دست فرودو را به دست گرفت؛ و ساکت آنجا نشست، تا آن که تاریکی شب حکمفرما شد. سپس برای آن که خود را بیدار نگه دارد از مخفی‌گاه‌شان بیرون خزید و بیرون را نگاه کرد. تمام این سرزمین پر بود از صدای غرغر و ترک برداشتن و صداها می‌مودیان به دیگر، اما صدای حرف زدن یا صدای پا نمی‌آمد. بسیار بالاتر از افل دوات، آسمان شبانه‌ی غرب هنوز کم‌نور و رنگ پریده بود. سام از میان رخنه‌ی ابرها بر فراز تپه‌ای سنگی در بالای کوه‌ها چشمش به ستاره‌ای افتاد که خودی نشان داد و مدتی چشمک زد. و همچنان که از آن سرزمین متروک به آسمان می‌نگریست زیبایی ستاره بر دل او اثر کرد و امید به دل او بازگشت. چه، این فکر به سان تیری شفاف و سرد در اندرون او خلید که سایه در انتها، چیزی کوچک و گذرنده خواهد بود؛ روشنایی و زیبایی والایی وجود داشت که برای همیشه دور از دسترس سایه بود. سرودش در برج نوعی اعتراض بود تا امیدواری، زیرا تا آن هنگام در اندیشه خود بود. اکنون، لحظه‌ای تقدیر خود او، و نیز تقدیر اربابش دیگر مایه نگرانی نبود. برگشت و به زیر بوته‌های تمشک خزید و در کنار فرودو دراز کشید و واژه‌هایش را کنار گذاشت و به خوابی عمیق و بی‌تشویش فرو رفت.

همزمان با هم، دست در دست هم از خواب بیدار شدند. سام تقریباً شاداب و سرزنده بود و آماده بود که روزی دیگر را از نو آغاز کند؛ اما فرودو آهی کشید. ناراحت خوابیده بود، خوابی پر از کابوس آتش، و بیداری به او قوت قلب نمی‌داد. باز این گونه نبود که خواب هیچ خاصیت شفابخشی نداشته باشد؛ قوی‌تر شده بود و بیشتر از قبل آماده بود که محموله‌اش را یک منزل جلوتر ببرد. نمی‌دانستند ساعت چند است، و چه مدت خوابیده اند؛ اما بعد از آنکه لقمه‌ای غذا خوردند و جرعه‌ای آب نوشیدند، راه دره را رو به بالا در پیش گرفتند، تا آن که دره‌ی باریک





سرانجام در یک شیب تند شنی و سنگ‌های لغزنده پایان گرفت. آنجا آخرین موجودات زنده دست از تلاش کشیده بودند؛ قله‌های مورگای بی‌آب و علف، لخت، مضرس و همچون یک تخته سنگ، بی‌بر و لم‌یزرع بودند.

پس از سرگردانی و جست‌وجوی بسیار راهی یافتند که بتوانند بالا بروند، و یک‌صد پا مسیر باقی‌مانده را با چنگ و دندان صعود کردند، تا به بالا رسیدند. به شکافی رسیدند که در میان دو دیواره‌ی تاریک قرار داشت و با گذشتن از میان آن خود را درست در لبه‌ی آخرین حصار موردور یافتند. در زیر پای آنان در پایین پرتگاهی تقریباً به ارتفاع پانزده هزار پا، دشت داخلی قرار گرفته بود که در تاریکی بی‌شکل تا ورای دیدرس آنها گسترده می‌شد. اکنون جهت باد جهان از غرب بود و ابرهای عظیم ارتفاع گرفته و به سوی شرق شناور بودند؛ اما هنوز فقط نوعی روشنایی خاکستری به دشت‌های اندوهبار گورگوروت باز می‌تابید. آنجا رشته‌های دود بر روی زمین کشیده می‌شد و در گودی‌ها کمین می‌کرد، و گازها از شکاف‌های زمین به بیرون درز می‌کرد.

باز در آن دورها، دست کم چهل مایل آن طرف‌تر، کوه هلاکت را دیدند که پایه‌اش بر برهوتی خاکستری بود، و مخروط عظیم آن تا ارتفاع زیاد بالا رفته و قله‌ی دودناک آن در میان ابرها مستور بود. آتش آن اکنون رنگ باخته بود، و ایستاده با آتش نهان‌سوزش چرت می‌زد، و به اندازه ددی که خفته باشد تهدیدگر و خطرناک بود. در پس آن سایه‌ای کلان آویخته بود، شوم به سان ابری تندرزا، پرده باراد- دور بود، برجی بر روی مهمیز دراز رشته کوه خاکستر^۱ که از شمال تا جنوب امتداد داشت و سر به آسمان می‌سود. قدرت تاریکی سخت غرق افکار خود بود، و چشم، متوجه درون بود و در خبرهای تردید و خطر غور می‌کرد؛ شمشیری درخشان و چهره‌ای عبوس و شاه‌وار می‌دید، و برای مدتی اندیشه‌اش را کمتر به چیزهای دیگر مشغول می‌داشت؛ و

^۱ Ashen Mountains





تمام استحکامات عظیم او، دروازه از پس دروازه، و برج روی برج در تاریکی حزن‌انگیز پیچیده بود.

فرود و سام با آمیزه‌ای از بیزاری و تعجب به این سرزمین نفرت‌بار چشم دوختند. فاصله‌ی میان آنان و کوه دودناک گرد آن، از جانب شمال و جنوب، همه جا ویران و بی‌روح بود، بیابانی سوخته و تباه. مانده بودند که فرمانروای این قلمرو چگونه بندگان و لشکریانش را نگه می‌دارد و خوراک می‌دهد. و با این حال لشکرها داشت، و تا جایی که چشم‌شان کار می‌کرد، در طول دامنه‌های مورگای تا دوردست جنوب اردوگاه‌هایی متشکل از خیمه‌ها و گاه شهرک‌های کوچک به چشم می‌خورد. یکی از بزرگترین این اردوگاه‌ها درست در زیر پای آنان بود. کمابیش یک مایل آن طرف دشت، به شکل خوشه‌ای عظیم از لانه حشرات، با خیابان‌های مستقیم اندوهبار و کلبه‌ها و ساختمان‌های دراز و کوتاه ملال‌آور. گردگرد آن از رفت و آمد جمعیت شلوغ بود؛ جاده‌ای عریض از آن به سوی جنوب شرق می‌رفت تا به جاده‌ی مورگول پیوندد، و در طول آن صفوف بسیاری متشکل از اشکال سیاه کوچک با شتاب در حرکت بودند.

سام گفت: «اصلاً از ظاهر اوضاع خوشم نیامد. به قول معروف خیلی افتضاح است - جز این که، جایی که این همه مردم آنجا هستند حتماً چاه، یا آب دارد، حالا بگذریم از غذا. و اینها آدم‌اند، نه اورک، یا شاید چشم من دارد اشتباه می‌بیند.»

نه او، و نه فرود از کشتزارهای بزرگی که به نیروی بردگان در جنوب این قلمرو وسیع کاشته می‌شد، خبر نداشتند، کشتزارهایی که در آن سوی دود و دم کوه با آب‌های تیره و غم‌افزای دریاچه‌ی نورن^۱ آبیاری می‌شد؛ و نه از جاده‌های بزرگی خبر داشتند که در دوردست شرق یا جنوب به سرزمین‌های خراج‌گذار منتهی می‌شد و سربازان برج ارابه‌های دراز باری حامل کالاها و غنایم و بردگان جدید را به آنجا می‌آوردند. اینجا در شمال، معدن‌ها و کوره‌ها قرار داشت و

^۱ Lake Nurnen





بسیج جنگی را می‌دی‌دند که از مدت‌ها پیش طراحی شده بود؛ و قدرت پلید که لشکریانش را مثل مهره‌های روی صفحه شطرنج حرکت می‌داد، آنها را اینجا گرد هم می‌آورد. نخستین حرکت‌های او، نخستین زورآزمایی‌هایش در مرزهای غربی، جنوب و شمال متوقف شده بود. فعلاً در حال عقب کشیدن آنها بود و نیروهای جدید را جلو می‌برد و آنها را در کیریت گورگور برای حمله‌ای انتقام‌جویانه تمرکز می‌داد. و اگر قصد او این بود که از هرگونه پیشروی به سوی کوهستان ممانعت به عمل آورد، بعید بود که بتوان کاری بیش از این صورت داد.

سام ادامه داد: «خب! حالا غذا و آب هم که داشته باشند، نمی‌توانیم خودمان را به آن برسانیم. من که راهی به طرف پایین نمی‌بینم. در ضمن حتی اگر برسیم پایین، نمی‌توانیم از آن سرزمین بی‌حفاظ رد بشویم که دشمن مثل مور و ملخ ریخته آنجا.»

فرودو گفت: «باز باید تلاش خودمان را بکنیم. آن قدرها که فکر می‌کردم وضع بد نیست. اصلاً امیدی به گذشتن نداشتم. الان هم هیچ جای امیدواری نیست. ولی باز باید نهایت تلاش خودم را بکنم. فعلاً باید تا می‌توانیم مواظب باشیم که اسیرمان نکنند. پس فکر می‌کنم باید باز هم به طرف شمال برویم، و بعد ببینیم اوضاع آنجا که دشت باز تنگ‌تر می‌شود، چطور است.»

سام گفت: «حدس می‌زنم که چطور باید باشد. جایی که تنگ‌تر است اورک‌ها و آدم‌ها چپیده‌اند تنگ هم. حالا می‌بینی، آقای فرودو.»

فرودو گفت: «بله، اگر واقعاً بتوانیم برسیم آنجا، با جرأت می‌گویم که می‌بینیم.» و راه افتاد. خیلی زود دریافتند که ادامه مسیر از بالای یال مورگای یا هرجای دیگری در طول ارتفاعات بلند آن به سبب نبود جاده و وجود دره‌های تنگ و عمیق غیرممکن است. سرانجام مجبور شدند از تنگه‌ای که بالا رفته بودند، دوباره پایین بیایند و راهی در مسیر دره پیدا کنند. به سختی پیش می‌رفتند، چه جرأت نداشتند خود را به آن سو، یعنی کوره راه جناح غربی رودخانه برسانند، پس از طی یک مایل یا بیشتر پاسگاه اورکی را دیدند که در یک گودی پای دیواره‌ی پرتگاه کز کرده





بود، پاسگاهی که نزدیک بودن آن راحدس زده بودند: یک دیوار و ردیفی از کلبه‌های سنگی که گرداگرد دهانه تاریک یک غار قرار گرفته بود. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد، اما هایت‌ها با احتیاط جلو خزیدند و تا می‌توانستند به بوته‌های خار که در این بخش از مسیر سابق آب در دو سو رسته بود، نزدیک ماندند.

دو یا سه مایل پیش رفتند، و پاسگاه اورکی در پشت سر از دید پنهان شد؛ اما هنوز نفس راحتی نکشیده بودند که صدای خشن و بلند اورک‌ها را شنیدند. بی‌درنگ خود را به پشت بوته‌ای قهوه‌ای رنگ و از رشد بازمانده کشاندند و مخفی شدند. صدا نزدیک‌تر شد. طولی نکشید که سروکله دو اورک پیدا شد. یکی از آنها ژنده‌پاره‌هایی قهوه‌ای رنگ به تن داشت و سلاح‌اش کمانی از جنس شاخ بود؛ از نژاد اورک‌های کوچک بود، با پوست تیره و دماغی با منخرین گشاد برای بو کشیدن؛ ظاهراً از نوعی بود که ردها را تعقیب می‌کنند. دیگری اورک جنگی بزرگی بود، شبیه اورک‌های گروه ش‌اگرات و نشان چشم را داشت. او نیز کمانی را حمایل کرده بود و زوین کوتاهی با پیکان پهن در دست داشت. مطابق معمول مشغول بگومگو بودند، و چون از نژادهای متفاوت بودند، به شیوه خود از زبان مشترک استفاده می‌کردند.

اورک کوچک‌تر درست بیست قدم دورتر از جایی که هایت‌ها پنهان شده بودند، ایستاد. خرخرکنان گفت: «نه! من برمی‌گردم خانه.» در آن سوی دره به پاسگاه اورکی اشاره کرد. «فایده‌ای ندارد که دماغم را بیشتر از این روی سنگ‌ها خسته کنم. ببین، حتی یک رد هم باقی نمانده گوش کردن به حرف‌های تو باعث شد که ردها را گم بکنم. رد می‌رفت بالا، طرف تپه‌ها، نه توی دره، شنیدی.»

اورک بزرگ‌تر گفت: «شما دماغوهای کوچولو به درد لای جرز می‌خورید. فکر می‌کنم اینجا چشم بیشتر به درد می‌خورد تا دماغ آنی شما.»

دیگری خرخری کرد و گفت: «پس با این چشم‌هایت چه دیده‌ای؟ تف! حتی نمی‌دانی دنبال چه





چیزی می‌گرددی.»

سرباز گفت: «تقصیر کیست؟ تقصیر من یکی نیست. همه آتش‌ها از گور بالایی‌ها بلند می‌شود. اول می‌گویند یک الف بزرگ است که زره براق پوشیده، بعد می‌گویند یک جور دورف کوچک است، حالا هم حرف از یک مشت یورک - هی یاغی است؛ یا شاید هم همه‌ی اینها با هم.»

ردزن گفت: «به! عقل‌شان را از دست داده‌اند، قضیه همین است. خیال می‌کنم اگر این چیزهایی که شنیدم درست باشد، بعضی از این رئیس رؤسا سرشان را هم از دست بدهند: به برج شیپخون زده‌اند و این حرف‌ها، و دخل چند صدتا از بروبچه‌های شما را آورده‌اند و زندانی زده به چاک. اگر جنگجوهای شما همین طور پیش بروند، زیاد جای تعجب نیست که خبرهای بد از جبهه می‌رسد.»

سرباز فریاد زد: «چه کسی می‌گوید خبر بد از جبهه می‌رسد؟»

«به! چه کسی نمی‌گوید؟»

«این حرف، حرف یاغی‌هاست، اگر خفه نشوی نیزه را می‌کنم توی شکمت، فهمیدی؟»

ردزن گفت: «باشد، باشد! دیگر چیزی نمی‌گویم، توی دلم نگه می‌دارم. ولی آن خبرچین سیاه توی این ماجرا چه‌کاره است؟ همان قارقارک که دست‌های آویزان داشت؟»

«نمی‌دانم. شاید کاره‌ای نیست. ولی شرط می‌بندم با این فضولی‌هایی که می‌کند قصد خوبی ندارد. لعنت به او! تا زنده بود به چاک و از دست ما در نرفته بود، دستور نرسید که او را زنده می‌خواهند، تا زود دستگیرش کنیم.»

ردزن گفت: «خوب، امیدوارم بگیرندش و حسابش را برسند. آن زره نیم‌تنه را که انداخته بودند دور پیدا کرده بود و برداشته بود و ردها را به هم زده بود و قبل از این که خودم را برسانم آنجا حسابی آن دور و اطراف راه رفته بود.»

سرباز گفت: «ولی به هر حال همین جانش را نجات داد. اگر نمی‌دانستم که می‌خواهندش، تروتمیز





از پشت با تیر می‌زدمش، فاصله‌مان پنجاه قدم بیشتر نبود؛ ولی پا گذاشت به فرار.»

ردزن گفت: «تف! از دستش دادی. اول مثل دیوانه‌ها فریاد زدی، بعد هم خیلی آهسته دوییدی، و بعد هم فرستادی دنبال ردزن‌های بیچاره. چقدر از دست تو بکشم.» خیز برداشت که برگردد.

سرباز فریاد زد: «زودباش برگرد، وگرنه گزارشت را می‌دهم!»

«گزارش می‌دهی به کی؟ لابد به شاگرات عزیزت، ولی نه. دیگر نمی‌گذارند فرمانده باشد.»

سرباز صدایش را تا حد یک نجوا پایین آورد و هیس‌هیس کنان گفت: «اسم و شماره‌ات را می‌دهم به نزگول‌ها. فعلاً مسئولیت برج با یکی از آنهاست.»

دیگری ایستاد و صدایش آکنده از ترس و خشم بود. فریاد زد: «لعنت به تو خبرچین دزد! تو کار خودت را نمی‌توانی بکنی، حتی از پس افراد خودت بر نمی‌آیی. برو پیش آن جیغ‌جیغ‌وهای کثافت‌ات، تا پوست‌ات را بکنند! تازه اگر قبل از آنها نصیب دشمن نشوی. شنیده‌ام که قبلاً توی شماره‌ی یک ترتیب یک عده را داده‌اند، و امیدوارم که خبرش درست باشد!»

اورک بزرگ، نیزه به دست باشتاب سر در پی او گذاشت. اما ردزن پشت سنگی پرید و تیری به چشم او زد و اورک بزرگ در حال دویدن با صدای مهیبی به زمین افتاد. دیگری به آن سوی دره دوید و ناپدید شد.

هابیت‌ها مدتی ساکت نشستند. سرانجام سام تکانی به خود داد. گفت: «به این می‌گویم تر و تمیز. اگر این رابطه‌ی دوستانه قشنگ به همه جای موردور سرایت پیدا کند، نصف مشکلات ما حل است.»

فرودو نجوا کنان گفت: «آرام‌تر سام. ممکن است کسانی دیگری این دور و اطراف باشند. این طور که پیداست جان مفت به در برده‌ایم، و تعقیب رد ما خیلی شورتر از چیزی بوده حدس می‌زدیم. ولی روحیه‌ی موردور همین است، سام؛ و به گوشه و کنار آن هم سرایت کرده. اورک‌ها را وقتی به حال خودشان بگذاری رفتارشان همیشه مثل این است، یا لاقلاً همه‌ی داستان‌ها همین را





می‌گویند. ولی نمی‌توان زیاد به این قضیه امید بست. روی هم‌رفته همیشه از ما بیشتر بدشان می‌آید. اگر آن دو تا ما را دیده بودند دست از دعوا کردن برمی‌داشتند تا این که کشته شویم.»

سکوت طولانی دیگری برقرار شد. سام دوباره سکوت را شکست، اما این بار به نجوا گفت:

«شنیدی راجع به آن خبرچین چه گفتند، آقای فرودو؟ گفتم که گولوم هنوز نمرده، نگفتم؟»

فرودو گفت: «بله، یادم است. نمی‌دانم از کجا می‌دانستی. خوب، حالا بیا! فکر می‌کنم تا هوا تاریک نشده بهتر است از اینجا تکان نخوریم. پس حالا تعریف کن که از کجا خبر داشتی، چیزهایی را که اتفاق افتاد برایم تعریف کن. به شرط این که بی‌سروصدا این کار را بکنی.»

سام گفت: «سعی می‌کنم، ولی وقتی یاد آن یاجوج می‌افتم آن‌قدر عصبانی می‌شوم که ممکن است داد بزنم.»

هابیت‌ها آنجا زیر پوشش بوته‌ی خاردار نشستند تا آن که روشنایی کسالت‌بار موردور آهسته آهسته جای خود را به شب ظلمانی و بی‌ستاره داد؛ و سام به روش خود داستان حمله‌ی خائانه گولوم، هول و وحشت شلوب، و ماجراهای خودش را با اورک‌ها درگوشی برای فرودو تعریف کرد. وقتی داستانش را به پایان رساند، فرودو چیزی نگفت، اما دست سام را گرفت و آن را فشرد. سرانجام تکانی به خود داد.

گفت: «خوب، فکر می‌کنم باید دوباره راهمان را ادامه بدهیم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا واقعاً دستگیرمان کنند و این همه مشقت و جیم شدن‌های بیهوده تمام بشود.» بلند شد. «هوا تاریک است، ولی نمی‌توانیم از شیشه‌ی بانو استفاده کنیم. آن را برایم محفوظ نگه‌دار سام. الان جایی ندارم که نگاهش دارم، مگر این که آن را توی دستم بگیرم، و توی این ظلمات شب هر دو دستم را لازم دارم. ولی استینگ را می‌دهم به تو. یک تیغ اورکی دارم، ولی گمان نمی‌کنم که وظیفه من این باشد که دوباره با شمشیر بجنگم.»

حرکت شبانه در سرزمین بی‌جاده دشوار و خطرناک بود؛ اما دو هابیت آهسته آهسته سکندری





خوران و با مشقت بسیار، راه خود را ساعت‌ها از لبه‌ی شرقی دره‌ی سنگی به سوی شمال ادامه دادند. وقتی روشنایی خاکستری، زمانی طولانی پس از دمیدن صبح در سرزمین‌های آن سو، از نو بر روی ارتفاعات غرب خزید، دوباره پناه گرفتند و هر یک اندکی به نوبت خوابیدند. سام هنگام بیداری دائم با فکر غذا مشغول بود. سرانجام وقتی فرودو او را بیدار کرد و از غذا خوردن و آماده شدن برای تقلایی دیگر سخن گفت، سئوالی را پرسید که بیش از هر چیز آزارش می‌داد.

گفت: «آقای فرودو، معذرت می‌خواهم، ولی خودت می‌دانی که باز باید چقدر برویم به طرف شمال؟»

فرودو جواب داد: «نه، راستش خودم نمی‌دانم، سام. توی ریوندل قبل از این که راه بیفتیم یک نقشه‌ی موردور را نشانم دادند که قبل از برگشتن دشمن به اینجا رسم شده بود. ولی این نقشه خیلی مبهم یادم مانده. واضح‌تر از هر چیز، این یادم است که جایی در شمال وجود داشت که دو دماغه از رشته کوه‌های غربی و رشته کوه‌های شمالی به هم نزدیک می‌شد و تقریباً با هم تلاقی می‌کرد. از پل برج که پشت سر گذاشتیم تا آنجا دست‌کم بیست فرسنگ است. باید نقطه‌ی خوبی برای گذشتن باشد. ولی البته اگر برسیم به آنجا در مقایسه با قبل، از کوه دور می‌افتیم، به گمانم چیزی حدود شصت مایل. حدس می‌زنم الآن دوازده فرسنگ از پل به طرف شمال آمده‌ایم. پس اگر همه چیز به خوبی و خوشی پیش برود، زودتر از یک هفته نمی‌توانیم برسیم به کوه. سام، سام می‌ترسم که بارم دم به دم سنگین‌تر شود و هر چه نزدیک‌تر می‌شویم سرعتم باز کمتر بشود.»

سام آهی کشید. گفت: «از همین می‌ترسیدم. خوب، حالا از آب که بگذریم، باید غذا کمتر بخوریم، آقای فرودو، و یا لااقل تا وقتی که توی این دره هستیم کمی سرعتمان را بیشتر کنیم. اگر یک لقمه بیشتر از حد معمول بخوریم، غذا مان تمام شده، البته جز نان راه الف‌ها.»

فرودو گفت: «سعی می‌کنم یک خورده تندتر راه بروم، سام.» نفس عمیقی کشید. «پس بیا! بیا یک بار دیگر راه بیفتیم!»





هنوز هوا خیلی تاریک نبود. با زحمت راه خود را در دل شب پیش گرفتند. خسته و لنگ‌لنگان با چند توقف کوتاه راه پیمودند و ساعت‌ها سپری شد. با نخستین نشانه‌ی روشنایی خاکستری در زیر دامن چتر سایه دوباره خود را در یک گودی تاریک در زیر سنگ برآمده پنهان کردند. روشنایی آهسته آهسته رو به افزایش گذاشت، چنان که هوا روشن‌تر از همیشه شد. بادی شدید از غرب، دود و دم موردور را در لایه‌های بالایی جو کنار می‌راند. طولی نکشید که هابیت‌ها توانستند ریخت و شکل زمین را تا چندین مایل آن طرف‌تر تشخیص دهند. هر چه بالاتر می‌رفتند، پیوسته از گودی ناوه‌ی میان کوهستان و مورگای کاسته می‌شد، و ستیغ داخلی اکنون چیزی بیش از یک صفه در جناح پرشیب افل دوات نبود؛ اما جناح شرقی همچون همیشه به شکل پرتگاهی صاف تا گورگوروت پایین می‌رفت. کمی جلوتر مسیر آبرو در صخره‌های پلکانی ناهموار به پایان رسید؛ چه، از رشته کوه اصلی نوعی برآمدگی بلند و لم یزرع همچون دیواری به سوی شرق می‌کشید. از رشته کوه خاکستری و مه گرفته‌ی اردلیتوی در شمال، بازویی بلند بیرون می‌زد و به استقبال آن می‌آمد. در انتهای آن دو بازو شکافی باریک قرار داشت؛ کاراخ‌آنگرن، دهانه‌ی آیزن، که در پس آن دره‌ی عمیق اودون^۱ قرار گرفته بود. در آن دره‌ی پشت مورانون، نقب‌ها و زرادخانه‌ی عظیمی بود که خادمان موردور آنها را برای دفاع از دروازه‌ی سیاه سرزمین خود ساخته بودند؛ فرمانرواشان اکنون با شتاب نیروهای عظیمی را برا مواجهه با حمله‌ی بی‌امان فرماندهان غرب آنجا گرد می‌آورد. بر روی باروهای بیرون زده، دژها و برج‌هایی بنا کرده بودند که تنها راه گذشتن از آن یک پل بود.

چند مایل آن طرف‌تر در شمال، در بلندای زاویه‌ای که بازوی غربی از رشته کوه اصلی جدا می‌شد، قلعه قدیمی دورتانگ^۲، یکی از استحکامات اورکی بی‌شمار قرار داشت استحکاماتی که دورتا دور دره‌ی اودن را گرفته بود. جاده‌ای که هم‌اکنون در روشنایی فزایده دیده می‌شد، پیچ

^۱ Udun
^۲ Durthang





خوران از آن پایین می‌آمد و با فاصله‌ی حدود ی‌کی دو مایل از جایی که هابیت خوابیده بود به شرق می‌پیچید و مسیر آن از روی یک رف که در پهلوی بازو بریده بودند امتداد می‌یافت و به سوی دشت پایین می‌رفت و به دهانه‌ی ایزن می‌رسید.

در نظر هابیت‌ها با منظره‌ای که شاهد آن بودند، چنین می‌نمود که سفرشان به شمال کاملاً بیهوده بوده است. دشت سمت راست‌شان تیره و دود آلود بود، و آنها آنجا نه ورودگاهی می‌دیدند، نه سرباز در حال حرکتی؛ اما تمام ناحیه تحت مراقبت دژهای کاراخ‌آنگرن بود.

فرودو گفت: «رسیدیم به بن بست، سام. اگر راه‌مان را ادامه بدهیم می‌خوریم به برج اورکی، ولی تنها راه، جاده‌ای است که از آن برج پایین می‌آید - مگر این که برگردیم. نمی‌شود از کوه‌های شرقی بالا رفت یا از طرف شرق پایین آمد.»

سام گفت: «پس باید از جاده برویم، آقای فرودو. باید از آن برویم و شانس خود را امتحان کنیم، اگر شانس توی موردور وجود داشته باشد. به علاوه اگر بخواهیم بیش از این، این دور و اطراف پرسه بزنیم یا سعی کنیم که برگردیم خودمان را می‌دهیم دست دشمن. آذوقه‌ی کافی نداریم. بای‌د با عجله برویم طرفش!»

فرودو گفت: «باشد سام تو بیفت جلو! و تا امیدواری برو. امیدواری من ته کشیده. من یکی عجله نمی‌توام بکنم سام. فقط خود را با تقلا دنبال تو می‌کشانم.»

«ولی قبل از این که راه بیفتی و تلاش کنی خواب و غذا لازم داری. بیا و تا می‌توانی از فرصت استفاده کن!»

به فرودو، آب و یک قرص اضافی نان راه داد و با شنل‌اش بالشی برای سر ارباب خود درست کرد. فرودو خسته‌تر از آن بود که روی این قضیه با او بحث کند و سام نگفت که فرودو آخرین قطره‌ی آبی را که داشتند نوشیده و علاوه بر سهم خود، سهم خوراک سام را هم خورده است. وقتی فرودو خوابش برد، سام روی او خم شد و به صدای تنفس او گوش کرد و چهره‌اش را به





دقت از نظر گذراند. روی صورت فرودو چین افتاده و لاغر شده بود، اما در خواب خشنود و بی‌باک می‌نمود. سام زیر لب با خود گفت: «ببین، ارباب دارد از دست می‌رود! باید کمی تنه‌ایت بگذارم و به بخت خود توکل بکنم. باید آب داشته باشیم، وگرنه به جایی نمی‌رسیم.»

از پناهگاه بیرون خزید و در حالی که احتیاط‌هایت‌اش را کنار گذاشته بود و تند از روی یک سنگ به روی سنگ دیگر می‌پرید، خود را به مسیر جریان آب رساند و آن را کمی به طرف بالا به طرف شمال تعقیب کرد تا آن که به صخره‌ی پلکانی رسید، صخره‌ای که بی‌تردید مدت‌ها پیش چشمه‌ی آب از آن به شکل آبشار کوچکی جاری می‌شد. آنجا اکنون یکسره خشک و ساکت می‌نمود؛ اما سام که نمی‌خواست ناامید شود، خم شد و گوش داد و در کمال لذت شرشر آب را شنید. چهار دست و پا چند قدم خود را بالا کشید و جویباری باریک را دید که آبی تیره رنگ داشت و از دامنه‌ی تپه می‌جوشید و آبگیر کوچک و حوضی کوچک و سنگی را پر می‌کرد و باز دوباره از آن سرریز می‌شد و سپس در سنگ‌های خشک ناپدید می‌گشت.

سام آب را چشید، ظاهراً به اندازه کافی خوب به نظر می‌رسید. آنگاه یک دل سیر از آن نوشید، قمقمه‌اش را پر کرد و راه افتاد برگردد. در همین لحظه چشمش به شیخ یا سایه‌ی سیاهی افتاد که آن دورها مشغول پریدن لابلای صخره‌های نزدیک مخفیگاه فرودو بود. فریادش را فروخورد و از چشمه پایین پرید و در حالی که روی سنگ‌ها می‌پرید، شروع به دویدن کرد. موجودی محتاط بود و به دشواری دیده می‌شد، اما سام تقریباً تردیدی در مورد او نداشت: آرزو کرد که ای کاش می‌توانست دستش را به گردن او برساند. اما شبح صدای آمدن او را شنید و با سرعت جیم شد. به نظر رسید که آخرین برق گذرای چشمان او را دید که از روی لبه‌ی دیواره‌ی شرقی پشت سر را نگاه می‌کرد، تا این که سرش را دزدید و ناپدید شد.

سام زیر لب گفت: «خوب، بخت و اقبال رویم را زمین نیانداخت، ولی از بیخ گوشمان گذشت! هزارتا اورک دوروبرمان را گرفته بس نیست، سر و کله‌ی این ناکس بوگندو هم برای فضولی پیدا





شد؟ امیدوارم با تیر بزنندش!» کنار فرودو نشست و بیدارش نکرد؛ اما جرأت نمی‌کرد خودش هم بخوابد. سرانجام وقتی احساس کرد که چشم‌هایش بسته می‌شود و تلاشش برای بیدار ماندن زیاد به درازا نخواهد کشید آرام فرودو را بیدار کرد.

گفت: «متأسفانه آقای فرودو، گولوم دوباره این طرف‌هاست. اگر دوتا گولوم نداشته باشیم، خود خودش بود. من رفتم کمی آب پیدا کنم و درست وقتی که برگشتم از دور دیدمش که داشت این دور و اطراف پرسه می‌زد. به گمانم شرط احتیاط نیست هر دومان با هم بخوابیم، معذرت می‌خواهم، ولی پلک‌هایم را بیش از این نمی‌توانم باز نگه دارم.»

فرودو گفت: «سعادت‌مند باشی، سام! دراز بکش و نوبت خودت را بخواب که حقات است! ولی من گولوم را به اورک‌ها ترجیح می‌دهم. در هر حال ما را تحویل اورک‌ها نمی‌دهد - مگر این که خودش را دستگیر کنند.»

سام براق شد: «ولی شخص شخیص خودش ممکن است دست به دزدی یا جنایت بزند. چشم‌هایت را باز نگه دار، آقای فرودو! یک قمقمه پر آب اینجاست. همه‌اش را بخور. وقتی خواستیم راه بیافتیم، دوباره پرش می‌کنیم.» سام این را گفت و خواب او را در ربود. روشنایی بار دیگر رنگ می‌باخت که دوباره بیدار شد. فرودو تکیه داده بود به صخره‌ی پشت سر نشسته، اما خوابش برده بود. قمقمه‌ی آب خالی بود. هیچ نشانی از گولوم دیده نمی‌شد.

تاریکی موردور برگشته بود و آتش‌های نگهبانی روی ارتفاعات با شدت و حدت و به رنگ سرخ روشن بود که هابیت‌ها برای آغاز خطرناک‌ترین مرحله‌ی سفرشان راه افتادند. نخست به‌طرف چشمه‌ی کوچک رفتند و سپس با احتیاط بالا آمدند و خود را در نقطه‌ای که جاده به سوی شرق می‌پیچید و بیست مایل آن طرف‌تر به دهان‌هی ایزن منتهی می‌شد، به آن رساندند. جاده‌ی پهنی نبود و کناره‌ی آن هیچ دیوار یا دیوارک جان‌پناه نداشت، و هر چه جلوتر می‌رفت، پرتگاه، صاف از لبه‌ی آن عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هابیت‌ها هیچ صدای رفت و آمدی را نمی‌شنیدند، و پس از





آن که مدتی گوش دادند، با آهنگی ثابت به طرف شرق راه افتادند. پس از طی حدود دوازده مایل توقف کردند. کمی عقب‌تر از آنجا جاده کمی به طرف شمال انحنای برداشته بود و مسیری که طی کرده بودند اکنون از دید پنهان شده بود. آن موضوع فاجعه‌بار از آب درآمد. چند دقیقه استراحت کردند و دوباره به راه افتادند؛ اما زیاد پیش نرفته بودند که ناگهان در سکوت شب صدایی را شنیدند که ناگفته در تمام طول مسیر از آن وحشت داشتند: صدای پای کسانی که قدم‌رو می‌رفتند. هنوز کمی با آنها فاصله داشتند، اما وقتی پشت سر را نگاه می‌کردند، سوسوی مشعل‌ها را می‌دیدند که با فاصله‌ی کمتر از یک مایل از پیچ جاده پیش می‌آمدند، و بسیار سریع حرکت می‌کردند: بسیار سریع‌تر از آن که فرودو بتواند با دویدن در طول جاده از دستش‌شان بگریزد.

فرودو گفت: «از همین می‌ترسیدم، سام. ما به بخت و اقبال خودمان توکل کردیم و با ما وفا نکرد. توی تله افتادیم.» دیوانه‌وار به دیواری که رویشان خم شده بود نگاهی انداخت، جایی که جاده سازان دوران قدیم صخره را تا چندین گز بالاتر از سرشان صاف بریده بودند. به طرف دیگر جاده دوید و از لبه‌ی آن به ورطه‌ی تیره و تار چشم دوخت. گفت: «بالاخره توی تله افتادیم!» زیر دیوار صخره‌ای از پا افتاد و سرش را خم کرد.

سام گفت: «این طور پیداست. خوب، فقط می‌توانیم منتظر بشویم و بینیم چه پیش می‌آید.» و این را گفت و کنار فرودو زیر سایه‌ی صخره نشست.

انتظارشان خیلی طول نمی‌کشید. اورک‌ها با سرعت زیادی پیش می‌آمدند. آنها که پیشاپیش صف می‌رفتند، مشعل به دست داشتند. همچنان نزدیک می‌شدند و پرتو سرخ در تاریکی به سرعت رو به افزایش می‌گذاشت. اکنون سام نیز به این امید که وقتی مشعل‌ها رسیدند، صورتش پنهان می‌ماند، سرش را خم کرد؛ سپرها را برای مخفی کردن پاهایشان جلوی زانو قرار داد.

فکر کرد: «چه می‌شد اگر با این عجله که دارند، دو سرباز خسته را به حال خود بگذارند و رد





بشوند!»

به نظر می‌رسید که می‌خواهند همین کار را بکنند. اورک‌های جلوی صف شلنگ‌انداز و پاکوبان، با سرهای آویخته رسیدند. گروهی بودند متشکل از نژاد کوچک و آنها را که رغبتی به جنگیدن نداشتند به اجبار به جبهه‌های فرمانروای تاریکی اعزام می‌کردند؛ تنها چیزی که برای آنها اهمیت داشت، این بود که مسیر را طی کنند و از ضربات تازیانه بگریزند. کنار آنها دو یوروک بی‌رحم در طول ستون پیاده نظام بالا و پایین می‌دویدند و تازیانه‌ها را به صدا درمی‌آوردند و فریاد می‌کشیدند. گروه صف به صف گذشتند و مشعل‌های رسواگر اکنون مسافتی جلوتر بودند. سام نفس خود را حبس کرد. اکنون نصف بیشتر ستون گذشته بود. ناگهان یکی از یوروک‌هایی که بردگان را به رفتن وامی‌داشت، چشمش به دو تن در کنار جاده افتاد و تازیانه‌ای حواله‌شان کرد و فریاد کشید: «هی، شما! بلند شوید!» آنها پاسخی ندادند و اورک فریادی زد و تمام دسته را متوقف کرد.

بانگ زد: «راه بیافتید، تنبل‌ها! الآن وقت وا رفتن نیست.» گامی به سوی آنها برداشت، و حتی در این تاریکی علامت روی سپر آنها را بازشناخت. خرخرکنان گفت: «ترک خدمت کرده‌اید‌ها؟ خیال برتان داشته؟ تمام افراد شما باید قبل از غروب دیروز توی اودون باشند. خودتان بهتر خبر دارید. بلند شوید و بروید توی صف، وگرنه شماره شما را برمی‌دارم و گزارش می‌دهم.»

به زحمت از جا بلند شدند و خمیده خمیده و لنگ‌لنگان مثل سربازانی که پاشان تاول زده در انتهای ستون با صف برخوردند. اوراکی که برده‌ها را هدایت می‌کرد فریاد زد: «نه، ته صف نه! سه ردیف جلوتر. بعد سرجاتان می‌مانید وگرنه وقتی آمدم ته ستون هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید!» زبانه‌ی دراز تازیانه‌اش را روی سر آنها کوبید؛ سپس با صدای ضربه‌ی تازیانه و فریاد دوباره دسته را به تاختی سریع واداشت.

این سرعت برای سام خسته و بینوا، بسیار دشوار بود، اما برای فرودو نوعی شکنجه بود و خیلی





زود به کابوسی تبدیل شد. دندان‌هایش را به هم فشرد. کوشید افکارش را از ذهن براند و بر تقلاي خود افزود. بوی تعفن اورک‌هایی که دور و اطراف او عرق می‌ریختند، خفقان‌آور، بود، و فرودو از تشنگی لاله می‌زد. همین طور رفتند و رفتند و او تمام اراده‌اش را معطوف این کرده بود که نفس بکشد و پاهایش را به رفتن وادارد؛ اما جرأت نداشت فکر کند برای چه پایانی این همه شکنجه و سختی را تحمل می‌کند. امیدی به این نبود که بی‌آن که او را ببینند از صف بیرون بزنند. گاه و بی‌گاه فرمانده اورک‌ها عقب می‌ماند و آنها را ریشخند می‌کرد.

تازیانه‌ای به پاشان زد و خندید: «بجنید؛ جایی که شلاق هست، اراده‌ی انجام کار هم هست، تنبل‌های عزیز. تحمل کنید! الآن یک چیز قشنگ دادم‌تان که سرحال بیایید، وقتی دیر رسیدید به اردوگاه تا جایی که پوستتان ور بیاید، شلاق می‌خورید. بجنید. نمی‌دانید که ما توی جنگ هستیم؟»

چند مایل پیش رفته بودند و جاده سرانجام از یک سرایشی بلند به سوی دشت پایین می‌رفت، که نیروی فرودو شروع کرد به تحلیل رفتن و اراده‌اش متزلزل شد. تلوتلو خورد و پایش پیچید. سام مأیوسانه کوشید که کمکش کند و او را سر پا نگه دارد، هرچند خودش نیز احساس می‌کرد که بیش از این نمی‌تواند سر پا بند بشود. می‌دانست که هر لحظه ممکن است پایان کار از راه برسد: اربابش غش کند یا به زمین بخورد، و همه چیز کشف شود، و تلاش‌های توأم با بدختی آنها یکسره بیهوده از آب درآید. فکر کرد: «به هر حال حساب آن شیطان بزرگ را می‌رسم که دارد برده‌ها را می‌زند.»

سپس به محض آن که دستش را به قبضه‌ی شمشیر برد، نوعی تسلاي دور از انتظار به او رو آورد. اکنون روی دشت بودند و به وردوی اودون نزدیک می‌شدند. کمی جلوتر در مقابل دروازه و انتهای پل، جاده‌ی غرب با جاده‌هایی که جنوب و از باراد- دور می‌آمد، تلاقی می‌کرد. سپاهیان در همه‌ی جاده‌ها در حال نقل انتقال بودند؛ چه، فرماندهان غرب مشغول پیشروی بودند و





فرمانروای تاریکی نیروهایش را به سرعت هر چه تمام‌تر به شمال اعزام می‌کرد. از این رو برحسب تصادف، گردان‌های متعددی در تاریکی و در ورای آتش نگهبانی روی بارو، هم‌زمان با هم به محل تلاقی جاده‌ها رسیدند. بلافاصله وقتی هر کدام از گردان‌ها خواستند که زودتر از بقیه از دروازه بگذرند و راهپیمایی خود را به پایان برسانند، سر و دست شکستن و بد و بیراه گفتن آغاز شد. اگر چه راهنماها گلو پاره می‌کردند و تازیانه‌های خود را به کار می‌گرفتند، درگیری‌ها شروع شد و تیغ‌ها از نیام بیرون آمد. سپاهی سر تا پا مسلح از یوروک‌های باراد - دور به صفوف دورتانگ حمله بردند و صف را به اغتشاش کشاند.

سام که از درد و خستگی مات و منگ بود، به خود آمد و به سرعت از فرصتی که پیش آمده بود بهره برد و خود را به زمین انداخت و فرودو را با خود پایین کشید. اورک‌ها خرخرکنان و دشنام گویان روی آنها افتادند. هابیت‌ها آهسته چهار دست و پا خود را از معرکه بیرون کشیدند، تا سرانجام بی‌آن که توجه کسی را جلب کنند، از لبه‌ی آن سوی جاده پایین پریدند. جدول حاشیه‌ی راه که سرکردگان سپاه با راهنمایی آن در ظلمات شب یا به هنگام مه خود را به دروازه می‌رساندند، چند پا از سطح زمین‌های باز بلندتر بود. مدتی بی‌حرکت آنجا دراز کشیدند. هوا تاریک‌تر از آن بود که بشود پناه‌گاهی جست، اگر واقعاً چنین پناهگاهی یافت می‌شد؛ ولی سام احساس کرد که باید سرانجام به نحوی از شاهراه و محدوده‌ی روشنایی مشعل‌ها دور شوند.

نجواکنان گفت: «بیا، آقای فرودو! یک خیز دیگر و بعد می‌توانی در آرامش دراز بکشی.» فرودو با آخرین کوشش نومیدانه خود را روی دست بلند کرد، و تقلاکنان چیزی شاید در حدود بیست متر جلو رفت. سپس داخل یک گودال کم عمق که غیر منتظره در برابرشان دهان گشوده بود، سرنگون شد، و مثل مرده آنجا افتاد.





فصل ۳

کوه هلاکت

سام شئل اورکی ژنده اش را زیر سر اربابش گذاشت و روی خود و او را با ردای خاکستری لورین پوشاند؛ و وقتی چنین کرد، رشته‌ی افکارش به سرزمین زیبا کشید و به الف‌ها، و امیدوار بود پارچه‌ای که به دست آنها بافته شده است، دارای این خاصیت باشد که در این وادی هول و در اوج نومی‌دی آنها را پنهان نگه دارد. شنید که نزاع و جار و جنجال به محض گذشتن از دهانه‌ی ایزن فروکش کرد. ظاهراً به هنگام اغتشاش و آمیختن دسته‌های مختلف از نژاد‌های گوناگون، کسی فعلاً متوجه گم شدن آنها نشده بود.

سام جرعه‌ای آب نوشید و کمی هم به زور به فرودو خورد و، و وقتی حال اربابش کمی جا آمد، یک قرص کامل نان راه را که حکم کیمیا داشت به او داد و مجبورش کرد که آن را بخورد. آنگاه از زور خستگی بی‌آن که حتی زیاد احساس ترس بکنند، دست و پایشان را دراز کردند. مدتی کوتاه بریده بریده و ناراحت خوابیدند؛ عرقشان خشک شده بود و سنگ سخت آزارشان می‌داد و می‌لرزیدند. از شمال، از طرف دروازه‌ی سیاه در کیریت گورگور باد سرد گرنده‌ای زوزه‌کشان روی سطح زمین می‌وزید.

صبح، دوباره با روشنایی خاکستری آغاز شد، چه، در ارتفاعات وزش باد غرب هنوز ادامه داشت، اما در پایین، روی سنگ‌های پشت حصار سرزمین سیاه باد تقریباً فرو خوابیده بود، اما





هوا سرد و با این حال خفقان آور بود. سام از داخل گودی سرک کشید. زمین های دور و اطراف اندوهبار، تخت و خاکی رنگ می نمود. اینک روی جاده های نزدیک هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد؛ اما سام از چشمان مراقب روی دیوار دهانه ای ایزن بیمناک بود، دیواری که حدود دویست متر آن طرف تر در سمت شمال قرار داشت. آن دور ها در طرف جنوب شرق کوه چون یک سایه ی تاریک سر به فلک کشیده و به طرزی مهیب نمودار بود. دود و دم از آن بیرون می آمد و در حالی که پاره ای از این دود و دم را باد در لایه های بالای جو به سمت شرق می راند، ابرهای عظیم پیچان بر دامنه های آن پایین می ریخت و روی زمین پخش می شد. چند مایل آن طرف تر در شمال شرق، کوهپایه های کوهستان خاکستری به سان اشباح خاکستری غم بار ایستاده و در پس آن ارتفاعات مه آلود شمالی مانند رشته ای از ابرهای دور، اندکی تیره تر از سقف کوتاه آسمان هویدا بود.

سام کوشید فاصله را حدس بزند و تصمیم بگیرد کدام مسیر را انتخاب کنند. به کوه تهدید آمیز نگاهی کرد و اندوهگین زیر لب گفت: «پنجاه مایلی تا آنجا راه است، اگر یک روزه می شد رفت با این وضع آقای فرودو، یک هفته طول می کشد.» سرش را تکان داد و همین طور احتمالات را سبک و سنگین می کرد، آهسته فکر شوم تازه ای به ذهنش خطور کرد. امید در دل راسخ او به کلی از میان نرفته بود و تاکنون همیشه به نحوی احتمال بازگشت را برای خودشان در نظر می گرفت. اما اکنون سرانجام کاملاً پی به واقعیت تلخ برده بود: در بهترین حالت آذوقه ای داشتند که آنها را به سرمنزل مقصود می رساند؛ و وقتی وظیفه ی آنان به انجام می رسید، تنها و بی کس و بی خانمان، بی آذوقه وسط این بیابان دهشتناک می ماندند و کارشان تمام بود. بازگشتی در کار نبود. سام فکر کرد: «پس این همان کاری است که وقتی راه افتادم احساس می کردم که باید به انجامش برسانم: یعنی کمک کردن به آقای فرودو تا مرحله ی آخر و بعد مردن با او؟ خوب، اگر وظیفه ام این است، پس باید انجامش بدهم. ولی از ته دل می خواهم که دوباره بای واتر را ببینم،





و رُزی کاتن^۱ و برادرهایش را و استادم و ماری گولد^۲ و بقیه را. اصلاً نمی‌توانم تصور بکنم که گندالف اگر هیچ امیدی به برگشتن نبود، آقای فرودو را به این مأموریت می‌فرستاد. از وقتی توی موریای سقوط کرد کارها خراب شد. ای کاش سقوط نکرده بود. بالاخره کاری می‌کرد.

اما به محض آن که امید در دل سام فرو مرد، یا ظاهراً به حال احتضار افتاد، باعث شد که نیرویی جدید در او سربردارد. چهره‌ی بی‌غل و غش‌هایی‌تی او به محض جزم شدن عزم اش حالتی جدی و تقریباً عبوس به خود گرفت، و ارتعاشی در عضلات خود احساس کرد، چندان که گویی داشت به موجودی از سنگ و فولاد تبدیل می‌شد که نه نومی‌دی، نه خستگی، نه فرسنگ‌ها بیابان لم‌یزرع بی‌پایان او را مقهور نمی‌توانست کرد.

با حس مسئولیت تازه‌ای چشمش را به زمین‌های آن دور و اطراف و حرکت بعدی را سبک سنگین کرد. وقتی اندکی بر روشنایی روز افزود، در کمال شگفتی دید که آنچه از دور دشتی مسطح و پهناور و بدون ویژگی بارز به نظر می‌رسید، در حقیقت پر از چین و شکستگی، و ناموزون است. در حقیقت تمام سطح دشت گورگوروت پر از چاله‌های عظیم که چهره اش را پر آبله کرده بود، و تو گویی با این که برهوتی پوشیده از گل نرم بود، بارانی از صخره و سنگ‌های عظیم منجنیق آن را زیر ضرب گرفته بود. بزرگترین این گودال‌ها را پشته‌هایی از صخره‌های شکسته احاطه کرده بود و شکاف‌های عریض از آنها در تمام جهات دویده بود. سرزمینی بود که در آن می‌شد پنهان از چشم همه، مگر چشمی بسیار مراقب از پناهگاهی به پناهگاه دیگر خزید: دست کم این کار برای کسی که قوی بود و نیازی به عجله نداشت، امکان پذیر بود. اما در نظر کسی که گرسنه و فرسوده بود و باید پیش از آن که از تک و تا بیافتد، مسیری طولانی را می‌پیمود، منظره‌ای شوم داشت.

سام به همه‌ی این چیزها فکر کرد و به کنار اربابش برگشت. نیازی نبود که او را بیدار کند. فرودو

^۱ Rosie Cotten

^۲ Marigold





طاق باز با چشمان گشوده دراز کشیده بود و به آسمان ابری می نگریست. سام گفت: «خوب، آقای فرودو، من مختصر نگاهی به این دور و اطراف انداختم. هیچ کس روی جاده نیست، و تا فرصت هست باید از اینجا برویم از عهده اش برمی آیی؟»

فرودو گفت: «از عهده اش برمی آیم. باید بریایم.»

یک بار دیگر شروع کردند و از چاله ای به چاله ای دیگر خزیدند و تا ممکن بود مخفیانه در پناه عارضه های زمین پیش رفتند، اما مسیر حرکتشان مدام اریب به طرف کوهپایه های شمالی بود. اما همچنان که می رفتند شرقی ترین جاده ها نیز همراهشان می رفت، تا اینکه چسبیده به دامنه های کوهستان دور می شد و در پس دیواری از سایه های سیاه پیش رو ناپدید می گشت. هیچ آدم یا اورکی در امتداد تخت و خاکستری آن در حال جابجایی نبود؛ چرا که فرمانروای تاریکی نقل و انتقالات نیروهای خود را تقریباً به پایان رسانده بود، و حتی در قلمرو خود هراسان از بادهای جهان که مخالف جهت او می وزید و حجابش را کنار می زد، رازپوشی شب را می جست، و از خبر جاسوسان جسوری که از حصار او گذشته بودند، آشوب زده بود.

هابیت ها چند مایل کوتاه را در نهایت خستگی طی کرده بودند که سرانجام ایستادند. فرودو کمابیش از پا افتاده بود. سام متوجه شد که فرودو نمی تواند به این سبک و سیاق، با خزیدن و خم شدن، و هر از گاه برگزیدن راهی ترید آمیز و آهسته آهسته رفتن و گاه لنگ لنگان باشتاب دویدن، ادامه بدهد.

گفت: «آقای فرودو، تا هوا روشن است دوباره می خواهم برگردم و از روی جاده بروم. باز به بخت و اقبال توکل کنیم! آخرین بار نزدیک بود ناکام مان بگذارد، ولی نگذاشت. چند مایل با آهنگ یکنواخت پیش برویم و بعد از آن استراحت.»

مخاطره ای که می کرد بسیار بزرگتر از آن بود که خبر داشت؛ اما فرودو بیش از آن مشغول بار خود و درگیری ذهنی اش بود که بحث کند و روی هم رفته نومیدتر از آن که اهمیت بدهد. خود





را به جاده ی سنگ فرش رساندند و راه مشقت باری را در پیش گرفتند که به خود برج تاریکی منتهی می شد. اما بخت با آنها یار بود و برای باقی آن روز نیز به هیچ موجود زنده یا جنبنده ای برنخوردند، و وقتی شب بر سر دست درآمد، در تاریکی موردور ناپدید شدند. این سرزمین یکسره گویی به سبب توفانی که داشت از راه می رسید به زیر سایه فرورفته بود: چه، فرماندهان غرب از چهارراه گذشته و در دشت های مخوف ایملاد مورگول آتش افروخته بودند.

بدین ترتیب، سفر توأم با نومیدی همچنان که حلقه به سوی جنوب می رفت و درفش های شاهان به سوی شمال می راند، ادامه یافت. در نظر هایت ها هر روز و هر مایل سخت تر از قبل بود، چه، نیروی آنها تحلیل می رفت و این سرزمین پلیدتر می شد. در طول روز به هیچ یک از افراد دشمن برنخوردند. هنگام شب که در مخفیگاهی کنار جاده کز می کردند یا ناآسوده چرت می زدند، صدای فریاد یا پای سربازان بسیار یا صدای گذشتن اسبانی را می شنیدند که بی رحمانه به تاخت وادار می شدند. اما بدتر از همه ی این خطرات، تهدیدی بود که هر دم نزدیک می شد و هر چه پیش می رفتند بر ضرباتش می افزود: رعب هولناک قدرتی که انتظار می کشید، و در سایه ی عمیق افکار خود غرقه بود، و خباثت پشت پرده ی تاریک تخت فرمانروایی اش که هرگز غنودن نمی دانست. هرچه نزدیک تر و نزدیک تر می شدند، همچون فرا رسیدن دیوار شب در فرجام نهایی جهان، سیاه تر از پیش نمودار می شد.

سرانجام شبی هولناک از راه رسید؛ و به محض آن که فرماندهان غرب به انتهای سرزمین های زندگان نزدیک شدند، دو سرگردان به ساعت یأس توأم با بیهودگی رسیدند. چهار روز بود که از دست اورک ها گریخته بودند، اما زمان در پس پشت آنان همانند رویایی بود که مدام رو به تیرگی می گذاشت. در طی این آخرین روز فرودو اصلاً حرفی نزده و خمیده خمیده و لنگ لنگان چندان که گویی چشمانش دیگر جلوی پایش را نمی دید، راه پیموده بود. سام حدس می زد که فرودو از میان تمام این درد و رنج ها، بدترین آنها را تحمل می کند، سنگینی فزاینده ی حلقه را،





باری بر روی جسم و شکنجه ای برای روح. سام با نگرانی متوجه شده بود که چگونه دست چپ اربابش تو گویی برای دفع کردن ضربه ای یا برای پوشاندن چشمان تنگ کرده اش از نگاه چشم مخوفی که می کوشید در آنها بنگرد، مدام بالا می آید. و گاه دست راستش آهسته آهسته به طرف سینه اش می رفت و به آن چنگ می انداخت و وقتی دوباره اراده اش بر او مسلط می شد، پس می کشید.

اینک به محض آنکه سیاهی شب دوباره از راه رسید، فرودو نشست و سرش را میان زانوان قرار داد و بازوانش فرسوده در کنار او آویخته ماند، و دستانش که روی زمین قرار گرفته بود بی اراده منقبض شد. سام نگاهی را به او دوخت، تا آن که شب آن دو را از چشم یکدیگر پنهان کرد. دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد؛ و افکار تیره و تارش را بار دیگر از سر گرفت. خود او اگر چه خسته بود و زیر سایه ی ترس قرار داشت، هنوز اندکی نیرو برایش باقی مانده بود. لباس خاصیتی داشت که بدون آن مدت ها پیش دراز به دراز می افتادند و می مردند. از نظر ذائقه چندان اشتیاق آدم را فرو نمی نشاند و سام گاه و بی گاه یاد غذا می افتاد و آرزو می کرد که کاش کمی نان و گوشت ساده برای خوردن داشتند. اما این نان راه الف ها نوعی توانمندی داشت که وقتی مسافران تنها به آن متکی می شدند، و آن را با خوراکی های دیگر نمی آمیختند، نیرویش مدام رو به افزایش می گذاشت. اراده را تقویت می کرد و توانایی تحمل می بخشید و کاری می کرد که بتوانی در ورای حد و اندازه ی فانیان بر عضلات دست و پای خود مسلط شوی. اما اینک باید دوباره دست به تصمیم گیری می زدند. دیگر امکان پذیر نبود که بیش از این بتوانند جاده را تعقیب کنند. چه، جاده به سوی شرق به طرف سایه ی عظیم پیش می رفت، اما کوه اکنون در سمت راست شان، تقریباً در جهت جنوب سر به فلک کشیده بود، و آنان بایستی به آن سو می پیچیدند. با این حال زمینی لم یزرع و پهناور، پوشیده از دودو خاکستر در مقابل کوه گسترده شده بود.

سام زیر لب گفت: «آب، آب!» تا اکنون آب را از خود دریغ کرده بود و زبان او در دهان





خشکیده اش، متورم و باد کرده می نمود؛ اما علی رغم احتیاط های او خیلی کم از جیره ی آب شان باقی مانده بود، شاید نصف قمقمه، و احتمالاً هنوز روزها راه در پیش داشتند. اگر جرئت نکرده بودند که از جاده ی اورک ها بروند، آب شان مدت ها پیش به اتمام می رسید. در آن شاهراه با فواصل طولانی مخازن آب برای استفاده ی سپاهییانی که با شتاب در آن نواحی بی آب و علف در رفت و آمد بودند، تعبیه شده بود. سام در یکی از آنها باقی مانده ی آبی بوگرفته را پیدا کرده بود که اورک ها گل آلودش کرده بودند، اما با این حال در این وخامت اوضاع برای آنها کافی بود. اما اکنون یک روز از این ماجرا می گذشت. دیگر امیدی به پیدا کردند آب نبود.

سرانجام سام خسته از نگرانی ها به چرت زدن افتاد و فکر فردا را تا رسیدن آن رها کرد؛ کاری بیش از این نمی توانست بکند. خواب و بیداری به طرز نامطبوع به هم آمیخته بود. روشنایی هایی می دید که به چشم های شهوت بار می مانست و اشباح تیره ای را می دید که می خزیدند؛ صدای جانوران وحشی را می شنید و صدای فریاد موجوداتی که شکنجه می شدند؛ و وقتی بیدار می شد جهان را یکسره تاریک و خود را در محاصره ی نوعی خلأ سیاه می یافت. فقط یک بار ایستاد و دیوانه وار اطرافش را نگاه کرد و اگرچه اکنون به نظرش می رسید کاملاً بیدار است، هنوز دو روشنایی رنگ پریده رنگ چشم مانند را می دید؛ اما طولی نکشید که این روشنایی ها سوسو زدند و ناپدید شدند.

شب نفرت انگیز آهسته و با بی میلی گذشت. روزی که از پی آمد تیره و تار بود؛ چه، اینجا هرچه به کوه نزدیک تر می شدند، هوا تاریک تر می شد، و در همان حال پرده های سایه ای که سائورون برگرد خود کشیده بود از برج تاریک پیش می خزید. فرودو تاق باز دراز کشیده بود و تکان نمی خورد. سام کنار او ایستاد و مایل نبود که سر حرف را باز کند، با این حال از آنجا که می دانست این وظیفه بر دوش او افتاده است، باید کاری می کرد که اربابش برای یک تلاش دیگر عزم جزم کند. سرانجام خم شد و پیشانی فرودو را نوازش کرد و درگوش او گفت:





«بیدار شو، ارباب! وقتش است که دوباره شروع کنیم.»

فرودو انگار که صدای ناقوسی او را از جا جهانده باشد، به سرعت بیدار شد و از جا برخاست و به دوردست های جنوب چشم دوخت؛ اما وقتی نگاهی به کوه و بیابان افتاد، خود را باخت.

گفت: «از پس اش بر نمی آیم سام. نمی دانی چه بار سنگینی است، چه بار سنگینی است.»

سام پیش از این که حرف بزند، می دانست که گفتن اش بیهوده است، و این که حرف او به جای این که وضع را بهتر بکند، خراب ترش می کند، اما از روی ترحم نمی توانست خاموش بماند. گفت: «پس اجازه بده من کمی آن را برایت حمل کنم، ارباب. خودت می دانی که می کنم، و تا وقتی که نیرویی برایم مانده، با کمال میل می کنم.»

برقی دیوانه وار در چشمان فرودو هویدا شد. فریاد زد: «کنار بایست! به من دست زن! گفتم که، مال خودم است. گم شو!» دستش سرگردان به قبضه ی شمشیرش رفت. اما باز دوباره لحن صدایش عوض شد. غمگین گفت: «نه، نه، سام. ولی تو باید بفهمی. این بار روی دوش من است، و هیچ کس دیگر طاقت آن را نمی آورد. الآن دیگر خیلی دیر شده، سام عزیز. دیگر با این کار نمی توانی کمک کنی. الآن دیگر تقریباً زیر سلطه ی قدرتش هستم. نمی توانم ازش دست بردارم، و اگر سعی کنی که بگیری دیوانه می شوم.»

سام سرش را به تأیید تکان داد. گفت: «می فهمم. ولی داشتم فکر می کردم آقای فرودو، چیزهای دیگری داریم که بدون آنها هم می توانیم سر کنیم. چرا یک خورده بارمان را سبک نکنیم؟ ما الآن داریم می رویم آن طرف، و هرچه مستقیم تر بهتر.» به کوه اشاره کرد. دلیلی ندارد چیزهایی را که لازم نداریم، حتماً با خودمان ببریم.»

فرودو دوباره نگاهی به کوه انداخت. گفت: «نه، ندارد. ما توی این راه چیز زیادی لازم نداریم. و وقتی رسیدیم به آخرش، هیچ چیز لازم نداریم.» سپر اورکی اش را برداشت و آن را به کناری پرت کرد و کلاه خودش را پس از آن انداخت. سپس شل خاکستری اش را در آورد و کمر بند





سنگین‌اش را باز کرد و گذاشت که بیافتد، و شمشیرِ درون نیام با آن به زمین افتاد. لته‌های شنل سیاه را پاره پاره و آنها را پخش و پلا کرد.

فریاد زد: «درست شد، از این به بعد دیگر اورک نیستم، خوب یا بد دیگر سلاح برنمی‌دارم. اگر می‌توانند، بیایند مرا بگیرند!»

سام نیز همین کار را کرد و تجهیزات اورکی‌اش را کنار گذاشت؛ و همه‌ی چیزهایی را که داخل کوله‌بارش بود بیرون آورد. حتی از این منظر که این چیزها را با هزار مشقت تا اینجا آورده بود، همه برایش ارزشمند بودند. سخت تر از همه، جدا شدن از لوازم آشپزی بود. از فکر این که آنها را دور بیاندازد اشک در چشمانش حلقه می‌زد.

گفت: «آقای فرودو، آن آبگوشت خرگوش یادت است؟ آنجا که کنار ساحل گرم توی سرزمین فرمانده فارامیر اتراق کرده بودیم، روزی که من پیل دیدم؟»

فرودو گفت: «نه، متأسفانه نه، سام، لاقل می‌دانم که این اتفاق‌ها افتاده، اما نمی‌توانم مجسم‌شان بکنم. نه طعم غذا برایم باقی مانده، نه مزه‌ی آب، نه صدای باد، نه خاطره‌ی درخت یا علف یا گل، نه تصویر ماه یا ستاره. من لخت توی تاریکی هستم سام، و هیچ حجابی بین من و طوق آتش نیست. یواش‌یواش حتی آن را توی بیداری هم می‌بینم و همه‌ی چیزهای دیگر محو می‌شود.»

سام به طرف او رفت و دستش را بوسید و بی آنکه چیز مناسب تری برای گفتن پیدا کند، بریده بریده گفت: «هرچه زودتر از شرش خلاص بشویم، زودتر نفس راحتی می‌کشیم.» و زیر لب با خود گفت: «حرف زدن هیچ دردی را دوا نمی‌کند،» و همه‌ی چیزهایی را که تصمیم گرفته بودند دور بیاندازند، یک جا جمع کرد. دوست نداشت آنها را همین طور جلوی چشم هر کس و ناکسی توی بیابان رها کند. «آن یاجوج یک زره اورکی برداشته، لازم نکرده یک شمشیر هم به آن اضافه شود. همین طور دست خالی هم به اندازه کافی افتضاح است. در ضمن اصلاً دلم نمی‌خواهد با قابلمه‌هایم ور بروم!» با گفتن این حرف تمام لوازم را به طرف یکی از آن شکاف‌های متعددی برد





که در سرتاسر آن سرزمین دهان گشوده و بر آن خط انداخته بود، و آنها را داخل آن پرت کرد. صدای دنگ دنگ قابلمه‌های عزیزش که در تاریکی سقوط می‌کرد، در نظرش مثل ناقوس مرگ بود.

به سراغ فرودو برگشت، و سپس از طناب الفی‌اش تکه‌ای کوتاه برید تا اربابش از آن به جای کمر بند استفاده کند و شل خاکستری را محکم دور کمرش نگه دارد. باقی را با احتیاط حلقه کرد و داخل کوله‌بارش گذاشت. علاوه بر طناب، فقط باقی‌مانده‌ی نان راه، و قمقمه را نگه داشت و استینگ هنوز از کمرش آویزان بود؛ و در یکی از جیب‌های نیم‌تنه‌اش نزدیک سینه، شیشه‌ی گالادریل و جعبه‌ی کوچکی را پنهان کرده بود که به خود او هدیه داده بودند.

اینک سرانجام رو به کوه کردند و به راه افتادند. اراده‌ی خسته و رو به زوال خود را فقط متوجه یک کار کرده بودند، آن هم جلو رفتن بود، و دیگر به پنهان شدن فکر نمی‌کردند. در آن تاریکی روز کسالت‌بار، اندک کسانی حتی در آن سرزمین که سخت پاییده می‌شد، قادر به دیدن آنها بودند، مگر کاملاً از نزدیک. از میان تمام خادمان فرمانروای تاریکی تنها نرگول‌ها می‌توانستند او را از خطری که به سوی قلب محافظت شده‌ی قلمرو او پیش می‌خزید مطلع کند، خطری کوچک اما راسخ و شکست‌ناپذیر. اما نرگول‌ها و مرکب‌های بالدار سیاه‌شان در پی مأموریتی دیگر بیرون بودند: در آن دوردست‌ها گرد هم آمده بودند و بر پیشروی فرماندهان غرب سایه می‌انداختند و افکار برج تاریک به آن سو متوجه شده بود.

آن روز به گمان سام، اربابش نیروی تازه‌ای یافته بود، نیرویی عظیم‌تر از آن که توضیح‌اش با مختصر سبک کردن باری که او حمل می‌کرد، ممکن باشد. نخستین منزل را طولانی‌تر و سریع‌تر از آنچه امید داشت، پیمودند. راه دشوار بود و با آنها سر جنگ داشت، اما پیشرفت‌شان قابل ملاحظه بود و کوه دم به دم نزدیک‌تر می‌شد. اما وقتی روز اندک‌اندک سپری شد و شروع کرد به تلوتلو خوردن، و تو گویی جد و جهدش باقی مانده‌ی نیروی او را تحلیل برده بود.





هنگام آخرین توقف و رفت و گفت: «تشنه‌ام، سام.» و دیگر سخن نگفت. سام جرعه‌ای آب به او داد؛ فقط یک جرعه‌ی دیگر باقی مانده بود. خودش بی‌آن که آب بخورد راهش را ادامه داد؛ و اکنون که شبِ موردور بار دیگر آنها را تنگ در برگرفته بود، یاد و خاطره‌ی آب تمام افکارش را به خود مشغول می‌کرد؛ و هر نهر و جویبار و چشمه‌ای که تا به حال در زیر سایه‌ی سبز درختان بید، یا در درخشش نور خورشید دیده بود، برای شکنجه‌ی او در پس کوری چشم‌هایش، می‌رقصید و موج می‌زد. گل و لای خنک را موقع آب‌بازی در آبگیرهای واتر همراه جوی کاتن و تام و نییز و خواهرشان رُزی، لای انگشت‌های پایش احساس می‌کرد. آهی کشید، «اما این مال سال‌ها پیش بود، و آن دورها. راه برگشت، اگر راهی باشد، از کوه می‌گذرد.»

نمی‌توانست بخواهد و داشت با خودش محاجه می‌کرد. مصمم با خود گفت: «دست بردار، سام گمگی، موفقیت‌مان خیلی بیشتر از آن بود که امیدوار بودی. لااقل خوب شروع کردیم. خیال می‌کنم قبل از این که بایستیم، نصف مسیر را رفتیم، یک روز دیگر و بعد کار تمام است.» و سپس مکثی کرد.

پاسخ را از زبان خود شنید: «احمق نباش، سام گمگی! نمی‌تواند یک روز دیگر مثل این ادامه بدهد، تازه اصلاً اگر از جایش بجنبد. به علاوه خود تو هم با این وضع که همه‌ی آب و بیشتر غذا را می‌دهی به او، زیاد دوام نمی‌آوری.»

«با این حال می‌توانم بیشتر راه بروم، و می‌روم.»

«به کجا؟»

«معلوم است دیگر، به کوه.»

«ولی بعدش چه، سام گمگی، بعدش چه؟ وقتی رسیدی آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟ او دیگر نمی‌تواند کارها را خودش رفع و رجوع بکند.»

سام در کمال ناامیدی متوجه شد که خودش هم پاسخی برای این سؤال ندارد. هیچ نقشه‌ی روشنی





نداشت. فرودو زیاد درباره‌ی مأموریت‌اش حرف نزده بود و سام فقط به طور مبهم می‌دانست که حلقه را باید به نحوی داخل آتش بیاندازند. زیرلب گفت، «شکاف‌های هلاکت.» و این نام قدیمی در ذهنش تداعی شد. «شاید ارباب بداند که این‌ها را چگونه باید پیدا کرد، من یکی نمی‌دانم.»

جواب آمد: «همین! هیچ فایده‌ای ندارد خودش همین را گفت. تو احمقی که این طور با امیدواری ادامه می‌دهی و جان می‌کنی. اگر مثل سگ بدبختی نمی‌کشیدی، چند روز قبل با هم دراز به دراز می‌افتادید و می‌خوابیدید. ولی به هر حال همین مرگ انتظارمان را می‌کشد، یا شاید هم بدتر. می‌توانی همین الان دست از جان‌کندن برداری و دراز بکشی. به هر حال هیچ وقت نمی‌رسید آن بالا.»

سام گفت: «خودم را می‌رسانم آنجا، حتی اگر قرار باشد همه چیزم را به جز استخوان‌هایم جا بگذارم. و آقای فرودو را هم با خودم می‌برم، حتی اگر کمرم را بشکند و قلبم را. دست از بحث کردن بردار!»

سام در آن لحظه لرزشی را در زمین زیر پایش احساس کرد و صدای غرش رعدی دوردست و عمیق را شنید که به تصور او در درون زمین حبس شده بود. پرتو سرخ مختصری دیده می‌شد که در زیر ابرها سوسو زد و خاموش شد. خواب کوه نیز ناآرام بود.

آخرین مرحله‌ی سفر به اوردروین فرا رسید، و این سفر شکنجه‌ای بود سخت‌تر از آنچه سام زمانی تصور تحمل آن را می‌کرد. درد می‌کشید و دهانش چنان خشک شده بود که دیگر حتی لقمه‌ای غذا را هم نمی‌توانست فرو بدهد. هوا تاریک ماند، اما نه فقط به سبب وجود دود و دم کوه: ظاهراً توفانی داشت از راه می‌رسید. و آن دورها در جنوب شرق برق آذرخشی در زیر آسمان سیاه به چشم می‌خورد. بدتر از همه، هوا پر از دود و دم بود؛ نفس کشیدن دردناک و سخت بود، و آنان را دچار نوعی سرگیجه کرده بود، چنان که اغلب تلو تلو خوران به زمین





می‌افتادند. اما هنوز اراده‌ی آنها شکست نخورده بود و تقلابان پیش می‌رفتند.

کوه مدام نزدیک‌تر می‌شد، تا آن که وقتی سر سنگین‌شان را بالا می‌آوردند، یکسره میدان دید آنها را پر می‌کرد و با هیبت و پهناور در برابرشان سر برافراشته بود: توده‌ای غول آسا از خاکستر و سرباره و سنگ سوخته، که از میان آنها مخروطی با دامنه‌ی صاف و پرشیب تا ابرها بالا رفته بود. پیش از این که گرگ و میش روز به پایان برسد و شب صادق بار دیگر فرا برسد، خود را افتان و خیزان به پای کوه رسانده بودند.

فروود نفس عمیقی کشید و خود را روی زمین انداخت. سام کنار او نشست. در کمال تعجب با این که احساس خستگی می‌کرد، اما سبک‌تر بود، و هوش و حواس‌اش دوباره سر جا آمده بود. دیگر هیچ محاجه‌ای افکارش را آشفته نمی‌کرد. عزم جزم کرده بود و فقط مرگ می‌توانست اراده‌ی او را در هم بشکند. دیگر نه هوسی به خوابیدن داشت و نه نیازی، بلکه ترجیح می‌داد هشیار بماند. می‌دانست که اکنون همه‌ی خطرهای و تهدیدها کم‌کم متوجه یک نقطه می‌شود: روز بعد، روز سرنوشت بود، روز تلاش نهایی مصیبت‌بار تا واپسین نفس.

اما این روز کی از راه می‌رسید؟ شب، بی‌انتها و جاودانه می‌نمود، دقیقه‌ها یک به یک می‌مرد و به ساعتی که سرگذشتن نداشت افزوده می‌شد، و هیچ تغییری را با خود به همراه نمی‌آورد. سام کم‌کم به این فکر افتاد که نکند تاریکی دوم آغاز شده است و روز هیچ گاه باز نخواهد گشت. سرانجام کورمال کورمال دنبال دست فروود گشت. دست فروود سرد و لرزان بود. اربابش داشت می‌لرزید.

سام زیر لب گفت: «نباید پتویم را جا می‌گذاشتم،» و دراز کشید و کوشید با در آغوش کشیدن فروود به او آرامش بدهد. سپس خواب او را در ربود، و روشنایی تیره‌ی آخرین روز مأموریت، آن دو را مجاور هم پیدا کرد. روز پیش با تغییر جهت باد از غرب، از شدت آن کاسته شده بود، اما اکنون که باد از شمال می‌وزید، اندک‌اندک وزش آن شدت می‌گرفت؛ و اینک روشنایی





خورشیدی که دیده نمی شد آهسته در سایه، جایی که هابیت ها آرمیده بودند، رخنه می کرد. سام به زحمت از جا برخاست و گفت: «حالا وقتش است! به پیش تا آخرین نفس!» روی فرودو خم شد و با ملایمت او را بیدار کرد. فرودو ناله ای کرد؛ اما با جد و جهدی عظیم تلوتلوخوران برخاست؛ اما دوباره به زانو درآمد. نگاهش را با دشواری بالا آورد و به شیب های تاریک کوه هلاکت دوخت که بالای سر او سر به فلک کشیده بود و سپس به طرزی رقت بار چهار دست و پا خزیدن به آن سو را شروع کرد.

سام به او نگرست و در دل شروع به گریستن کرد، اما هیچ اشکی در چشمان خشک و برافروخته ای او پدیدار نشد. زیر لب گفت: «گفتم که حتی اگر کمرم بشکند او را با خودم می برم، و هر طور شده این کار را می کنم!»

فریاد زد: «آقای فرودو، بیا! درست است که آن چیز را نمی توانم برایت ببرم، ولی در عوض تو را که می توانم، و آن چیز را هم با تو. پس بیا سوار شو! زود باش آقای فرودو عزیزم! سام می خواهد به تو سواری بدهد. فقط بگو که کجا باید برود، تا برود.»

وقتی فرودو پشت او سوار شد و بازوانش را نرم دور گردن سام انداخت و پاهایش را سفت زیر بازوی او قلاب کرد، سام تلوتلوخوران از جا برخاست؛ و آنگاه با کمال تعجب احساس کرد که بارش سبک است. از آن می ترسد که آن قدر نیرو برایش باقی نمانده باشد که تنهایی بتواند اربابش را از جا بلند کند، و به جز آن انتظار داشت که در تحمل سنگینی هولناک و وبال گردن آن حلقه ی نفرین شده هم سهیم باشد. اما چنین نبود. خواه به سبب این که فرودو بر اثر رنج فراوان و زخم دشنه و نیش زهرآلود و غم و هراس و سرگردانی و بی خانمانی، نحیف گشته، یا خواه به این سبب که نیرویی برای این واپسین دم به سام هبه شده بود، فرودو را به آسانی از جا بلند کرد، به نحوی که انگار یک بچه هابیت را در شایر برای بازی و جست و خیز روی زمین پوشیده از چمن یا یونجه زار کول کرده باشد. نفس عمیقی کشید و راه افتاد.





از جناح شمالی، اندکی مایل به غرب، به کوه رسیده بودند؛ آنجا دامنه‌های خاکستری و بلند کوه هرچند بریده‌بریده و ناموزون چندان شیب تیزی نداشت. فرودو حرفی نزد، و بدین ترتیب سام بی‌راهنما و با قصد این که پیش از تمام شدن نیرو و درهم شکستن اراده تا می‌تواند بالاتر و بالاتر صعود کند، نهایت توان خود را به کار گرفت. با جان کندن راهش را ادامه داد و بالاتر و بالاتر رفت و همچنان که می‌رفت برای کاستن از شیب به این سو آن سو می‌پیچید و سکندری‌خوران زمین می‌خورد و در نهایت حلزون‌وار با باری سنگین بر پشت‌اش پیش می‌خزید. وقتی اراده‌اش از ترغیب او به ادامه‌ی راه باز ماند، و عضلاتش تاب خود را از دست داد، ایستاد و اربابش را با ملایمت زمین گذاشت.

فرودو چشم گشود و نفسی کشید. این بالا نفس کشیدن بر فراز دود و دمی که حلقه می‌شد و پایین می‌رفت، آسان‌تر بود. با نجوایی دورگه و خش‌دار گفت: «متشکرم، سام. چقدر راه داریم؟» سام گفت: «نمی‌دانم، چون نمی‌دانم داریم کجا می‌رویم.»

به پشت سرش نگاه کرد و سپس نگاهی به بالا انداخت؛ و از دیدن این که آخرین تلاشش او را تا کجا بالا آورده است، تعجب کرد. کوه آن طور که تهدیدآمیز و تنها ایستاده بود، بسیار بلندتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. سام اکنون می‌دید که بسیار کم ارتفاع‌تر از گذرگاه‌های مرتفع افل دوات است که او و فرودو از آن صعود کرده بودند. دامنه‌های ناموزون و درهم و برهم پایه عظیم آن چیزی در حدود سه هزار پا از سطح دشت ارتفاع می‌گرفت و مخروط مرکزی آن همانند کوره یا دودکشی عظیم با سری قیف مانند و مضرس، با نصف این ارتفاع بالای آن سر به آسمان می‌کشید. اما سام هم اکنون نصف بیشتر پایه را صعود کرده بود و دشت گورگوروت تاریک، پیچیده در دود و دم و سایه، آن پایین دیده می‌شد. وقتی بالا را نگاه کرد، اگر گلولی خشکش به او اجازه می‌داد، فریاد می‌کشید؛ چه در میان پشته‌ها و یال‌های ناهموار به وضوح کوره‌راه یا جاده‌ای را می‌دید. جاده، مانند کمربندی از غرب می‌آمد و ارتفاع می‌گرفت و مثل مار دور کوه





می پیچید و قبل از آن که بچرخد و از دید ناپدید شود، در ضلع شرقی به جای مخروط می رسید. سام از جایی که ایستاده بود، مسیر جاده را درست در بالای سرش، یعنی آنجا که جاده ارتفاع کمتری داشت به خاطر وجود یک شیب تند نمی توانست ببیند؛ اما حدس زد که اگر بتواند کمی دیگر با تقلا خودش را بالا بکشاند به این جاده برخورد خواهد کرد. بارقه ای از امید به دلش راه یافت. فتح کوه هنوز امکان پذیر بود. با خود گفت: «هی، حتماً از ساختن این راه منظوری داشته اند! اگر آنجا نبود، باید بگویم که آخر سر دخلم می آمد.»

جاده را برای استفاده ی سام آنجا نساخته بودند. از این موضوع بی اطلاع بود، اما داشت به جاده ی سائورون از باراد - دور به سامات نثور^۱، یعنی محفظه های آتش می نگریست. جاده از دروازه ی عظیم غربی برج تاریک با یک پل آهنی عریض از روی ورطه ای ژرف می گذشت و وارد دشت می شد و پس از طی یک فرسنگ فاصله ی میان دو شکاف دودزا، به جاده ی دراز و شیب داری می رسید که به جبهه ی شرقی کوه منتهی می شد. از آنجا یکسره پیرامون کوه را از جنوب تا شمال دور می زد و احاطه می کرد تا به مدخلی تاریک در بالای مخروط فوقانی - اما هنوز دور از قله ی دودزای کوه - برسد، مدخلی که مستقیم رو به مشرق در مقابل پنجره ی چشم دژ سایه پوش سائورون قرار داشت. جاده که اغلب آشوب کوره های کوه آن را مسدود و ویران می کرد همیشه با تلاش اورک های بی شمار تعمیر و از نو گشوده می شد.

سام نفس عمیقی کشید. راه وجود داشت، اما این که چگونه می خواست از این شیب خود را به آن برساند، نمی دانست. نخست باید استراحتی به کمرش می داد که درد می کرد. لختی تاق باز کنار فرودو دراز کشید. هیچ حرفی نزدند. روشنایی اندک اندک افزایش یافت و ناگهان نوعی احساس اضطراب که سام از آن سر در نمی آورد، در او سر برداشت. انگار که به نوعی او را صدا می زدند: «زود باش، زود باش، وگرنه دیر می شود!» خود را آماده کرد و از جا برخاست. فرودو هم گویی

^۱. Sammath Naur





این نوا را شنیده بود. تقلا کنان روی چهاردست و پا قرار گرفت.

نفس نفس زنان گفت: «خودم چهاردست و پا می‌آیم، سام.»

قدم به قدم مثل حشراتِ خاکستری رنگ کوچک از شیب بالا خزیدند. به راه رسیدند و دیدند که جاده‌ای است پهن و آن را با خرده سنگ و خاکستر کوبیده فرش کرده‌اند. فرودو پا روی جاده گذاشت و سپس انگار که نوعی نیرو او را وادار کرد که آهسته آهسته بچرخد و رو به شرق بایستد. آن دورها سایه‌های سائورون آویخته بود؛ اما تو گویی وزش تند بادی از جهان بیرون، یا تشویشی عظیم از درون پرده را گسیخت و ابرهای پوشاننده چرخیدند و لحظه‌ای کنار کشیدند؛ و او مناره‌ای بی‌رحم و تاج آهنی فوقانی‌ترین برج باراد-دور را دید که سیاه‌تر از سیاه و تاریک‌تر از سایه‌های گسترده‌ای که آن را احاطه کرده بود، سربرافراشته است و فقط لحظه‌ای به بیرون خیره شد، اما از نوعی پنجره‌ی عظیم در ارتفاعی بی‌حد و اندازه، پرتو نوری سرخ رو به شمال جستن کرد: سوسوی چشمان نافذ؛ و سپس سایه‌ها از نو هم آمدند و این منظره‌ی موحش برطرف شد. چشم، متوجه آنها نشده بود: به شمال، جایی که فرماندهان غرب بر ضد مهاجمان موضع گرفته بودند، خیره گشته، و همه‌ی خباثت‌اش اکنون که نیروهای او برای وارد آوردن ضربه‌ی مرگبار حرکت می‌کرد، معطوف به آن سو شده بود؛ اما فرودو با همان یک نگاه هولناک همانند کسی که به طرزی مهلک زخم برداشته باشد، به زمین افتاده بود. دستش داشت دور گردنش به دنبال زنجیر می‌گشت.

سام کنار او زانو زد. شنید که فرودو با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده می‌شد، نجواکنان می‌گوید: «کمکم کن سام! کمکم کن سام! دستم را بگیر! نمی‌توانم جلواش را بگیرم.» سام دست‌های اربابش را گرفت و کف دو دست او را روی هم گذاشت و آنها را بوسید و سپس با ملایمت میان دستان خود نگاه داشت. سپس این فکر ناگهان به ذهن‌اش رسید: «جای ما را پیدا کرده! همه چیز تمام شد، یا خیلی زود تمام می‌شود. حالا، سام گمگی آخرِ آخرِ کار است.»





دوباره فرودو را بلند کرد و دست‌هایش را به طرف سینه‌ی خود پایین کشید و گذاشت که پاهای اربابش از پشت همان‌طور آویزان بماند. سپس سر را خم کرد و با زحمت در طول جاده‌ای که بالا می‌رفت، راه افتاد. آن طور که ابتدا به نظر می‌رسید، راه آسانی نبود. خوشبختانه آتشی که در آن آشوب عظیم از کوه بیرون ریخته بود، آشوبی که از بالای کیریت آنگول ناظر آن بود، عمدتاً در دامنه‌های شمالی و غربی جاری شده بود و جاده در این سو مسدود نبود. با این حال در بسیاری جاها فرو ریخته و جابه‌جا شکاف‌هایی گشاد در آن افتاده بود. جاده پس از آن که زمانی در جهت شرق بالا رفت با زاویه‌ای تند روی خود خم شد و لختی در جهت غرب پیش رفت. آنجا سر پیچ، جاده را عمیق از میان تخته سنگی باد و باران خورده بریده بودند، تخته سنگی که مدت‌ها پیش، کوره‌های کوه آن را بالا آورده بود. سام که زیر بار خم شده بود، سر پیچ چرخید؛ و تا چنین کرد، از گوشه‌ی چشم افتادن چیزی را از روی تخته سنگ دید، چیز کوچکی مثل یک قطعه سنگ سیاه که به محض گذشتن او واژگون شد.

ناگهان زیر بار وارفت و با صورت زمین خورد و پشت دستش که هنوز به دستان اربابش چنگ انداخته بود، زخمی شد، آنگاه فهمید که چه اتفاقی افتاده است، چه، همان‌طور که به زمین افتاده بود از بالای سرش آن صدای منفور را شنید.

صدا هیس‌هیس‌کنان می‌گفت: «ارباب رذذل! ارباب رذذل می‌خواهد کلاه بگ‌ذارد سِ سِ سِ سِ سمه‌آگول، گولوم. نباید برود آن طرف. نباید ص صدمه بزند به عزیززمان. آن را بده به سمه‌آگول، بله، ززود باش بده به ما! ززود باش!»

سام با یک تکان شدید از جا پرید. بلافاصله شمشیرش را کشید؛ اما نتوانست کاری بکند. گولوم با اربابش گلاویز شده بود و داشت سعی می‌کرد دستش را به زنجیر و حلقه برساند. این احتمالاً تنها چیزی بود که می‌توانست آتش نیم مرده در قلب و اراده‌ی فرودو را مشتعل کند: حمله و اقدام به ربودن گنجینه‌اش از او به زور. به یک باره با چنان خشمی برگشت و جنگید که سام را متحیر





کرد، و همین طور هم گولوم را. حتی در چنین حالتی نیز اگر تغییری در احوال گولوم پدید نیامده بود، کار ممکن بود به جاهای باریک بکشد؛ اما پیمودن این جاده‌های هولناک، تنها و گرسنه و تشنه، به تحریک نوعی شهوت مفرط و هراسی موحش، همه نشانه‌های دلخراش خود را بر او به جا نهاده بود. موجودی بود لاغر و گرسنه و رنجور و استخوانی، و پوستی زرد، تنگ کشیده بر روی آن. برقی دیوانه‌وار در چشمش می‌درخشید، اما نیروی سابق‌اش در چنگ زدن و خفه کردن دیگر با خباثت‌اش یاری نمی‌کرد. فرود او را به کناری پرتاب کرد و در حالی که می‌لرزید از جا برخاست.

با دست به سینه‌ی خود چنگ انداخت، چندان که در زیر پوشش پیراهن چرمی‌اش حلقه را در مشت فشرد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «بنشین، سرجایت بمان! خزنده‌ی کثیف، از سر راهم کنار برو! دوره‌ی تو تمام شده. حالا دیگر نمی‌توانی به من خیانت بکنی، یا مرا بکشی.»

سپس ناگهان سام مثل قبل، هنگامی که زیر رخبام امین مویل بودند، این دو رقیب را در عالمی رویاگونه دید. شبی چروکیده، کمابیش سایه‌ای از موجودی زنده، موجودی که اینک به کلی تباه شده و شکست خورده بود، اما با این حال مالا مال از خشم و شهوتی کریه؛ و در مقابل او هیئتی ایستاده، عبوس و مصون از ترحم و یک پارچه سفیدپوش، اما در مقابل سینه‌اش طوق آتشین را در دست گرفته بود. صدایی تحکم‌آمیز از درون آتش سخن می‌گفت.

«دور شو و بیشتر از این آزارم نده! اگر یک بار دیگر دست روی من بلند کنی، کاری می‌کنم که خودت را بیاندازی توی آتش هلاکت.»

شرح چروکیده با وحشت، و در عین حال شهوتی ارضاء ناشدنی در چشمانش که مدام پلک می‌زد پا پس گذاشت.

آنگاه این رویا گذشت و سام، فرود او را دید که دست به سینه ایستاده و خس‌خس‌کنان نفس‌های بلند می‌کشد و گولوم زیرپایش به زانو درآمده و دست‌هایش را دور از هم برای استراحت روی





زمین گذاشته.

سام فریاد زد: «مواظب باش! دارد می‌پرد!» و شمشیرش را تاب داد و پا جلو گذاشت. نفس‌نفس زنان گفت: «زودباش، ارباب! برو! ادامه بده! وقت نداریم که تلف کنیم. بگذارش به عهده‌ی من، ادامه بده!»

فرود و طوری به او نگاه کرد که انگار از آن دورها می‌دیدش. گفت: «بله، باید بروم. الوداع، سام! بالاخره این هم آخر کار. تقدیر هلاکت ما باید روی کوه هلاکت رقم می‌خورد. الوداع! برگشت و آهسته، اما مصمم راهش را به طرف بالای جاده ادامه داد.

سام گفت: «خوب! بالاخره وقتش رسید که حسابم را با تو صاف کنم!» با تیغ آخته آماده برای نبرد پیش جست. اما گولوم از جا نهجید. با صورت روی زمین افتاد و نالید.

گریان گفت: «ما را نکشید، با این فولاد کثیف بی‌رحم اذیت‌مان نکنید! بگذارید زنده بمانیم، بله، فقط یک کم بیشتر زنده بمانیم. از دست رفتیم، رفتیم. وقتی آن چیز عزیز برود، می‌میریم، بله، می‌میریم و خاکستر می‌شویم.» با انگشتان دراز بی‌گوشتش به خاکسترهای روی جاده چنگ انداخت. هیس‌هیس‌کنان گفت: «خاکس‌ستر!»

دست سام لرزید، ذهنش از خشم، و نیز خاطره‌ی شرارت او در تب و تاب بود. کشتن این موجود خیانتکار و بی‌رحم کاری عادلانه بود، عادلانه و بسیار سزاوار؛ و در ضمن به نظر می‌رسید که تنها راه حل مطمئن همین باشد. اما چیزی در کنه دلش مانع از این کار می‌گشت: نمی‌توانست این موجود را که تنها و بی‌کس، مصیبت‌زده، در بینوایی مطلق روی خاک افتاده بود، به قتل برساند. خود او، هرچند برای زمانی کوتاه حلقه را حمل کرده بود، اینک به طرزی مبهم رنج و عذاب ذهن و جسم تکی‌دهی گولوم را حدس می‌زد، رنج و عذابی که او را برده‌ی حلقه کرده بود و دیگر ممکن نبود که هرگز در زندگی روی آسایش و آرامش را به خود ببیند. اما سام کلامی برای بیان احساس خود نمی‌یافت.





گفت: «لغت به تو یاجوج پست! برو پی کارت! به تو اعتماد نمی‌کنم، یعنی تا وقتی دمِ لَقد من هستی به تو اعتماد ندارم؛ گم شو! وگرنه اذیتات می‌کنم، بله، با این فولاد کثیف بی‌رحم.»

گولوم چهار دست و پا از زمین برخاست و چند گامی دور شد و سپس دوباره چرخید و وقتی سام قصد کرد که او را دم لگد خود بدهد به طرف پایین جاده فرار کرد. سام دیگر به او اعتنا نکرد. ناگهان یاد اربابش افتاد و به بالای جاده نگاه کرد، ولی اثری از او ندید. با آخرین سرعتی که در توانش بود با زحمت از جاده شروع به بالارفتن کرد. اگر پیش سرش را نگاه می‌کرد، گولوم را نه چندان دور، در آن پایینی می‌دید که دوباره برگشت و با برقی دیوانه‌وار و وحشیانه در چشمانش به سرعت، اما با احتیاط، به سان سایه‌ای خزنده لابلای سنگ‌ها از پشت سر پیش خزید.

جاده همچنان صعود می‌کرد. طولی نکشید که دوباره چرخید و برای آخرین بار مسیر شرق را در پیش گرفت و وارد یک بریدگی در طول وجه مخروط شد و به دری تاریک در دامنه‌ی کوه رسید، به در سامات ثنور. آن دوردست‌ها خورشید در آسمان جنوب به سان قرصی سرخ و تیره و تار بالا آمد و در دودها و غبارها خلید و به طرزی تهدیدآمیز درخشیدن گرفت؛ اما موردور یکسره در گرداگرد کوه، همچون سرزمینی مرده، خاموش، پوشیده از سایه، در انتظار ضربه‌ای مرگبار افتاده بود.

سام به دهانه‌ی شکاف رسید و به داخل چشم دوخت. تاریک و داغ بود و غرش‌های بزم هوا را می‌لرزاند. بانگ زد: «فرودو! ارباب!» هیچ پاسخی به گوش نرسید. لحظه‌ای ایستاد و قلبش از هراسی دیوانه‌وار به تپیدن افتاد، و سپس خود را به داخل تاریکی انداخت. و سایه‌ای از پی او وارد شد.

نخست نمی‌توانست چیزی را ببیند. از آنجا که سخت در تنگنا بود، یک بار دیگر شیشه‌ی گالادریل را بیرون کشید، اما شیشه در دست‌های لرزان او رنگ پریده و سرد بود و هیچ نوری به





آن تاریکی خفقان آور نمی تاباند. او به قلب قلمرو سائورون و کوره‌های قدرت باستانی او، بزرگ‌ترین قدرت‌ها در سرزمین میانه رسیده بود؛ همه‌ی قدرت‌های دیگر در اینجا تحت‌الشعاع قرار می‌گرفتند. هراسان، چند گام نامطمئن در تاریکی برداشت، و بلافاصله برق نور سرخی به بالا جستن کرد و بر سقف سیاه بلند پرتو انداخت. آن‌گاه سام دید که در داخل غاری یا تونلی دراز قرار دارد که در دل مخروط دودناک کوه پیش رفته است. اما فقط مسافتی کوتاه در جلو، شکاف‌های عظیم، کف و دیوارهای آن را در دو سو شکافته بود و پرتو سرخ‌فام از آن بیرون می‌آمد و گاه بالا می‌جست و گاه در تاریکی فروکش می‌کرد؛ و در این حال از اعماق آنجا صدای همهمه و آشوبی به گوش می‌رسید که انگار مربوط به تپ‌تپِ کارکردنِ آتش‌خانه‌هایی عظیم بود. روشنایی بار دیگر بالا جست و آنجا در لبه‌ی شکاف، که همان شکاف هلاکت بود، فرودو ایستاده بود، سیاه در برابر پرتو روشنایی، نگران، شق‌ورق، اما با این حال بی‌حرکت، و تو گویی که به سنگ تبدیل شده بود.

سام بانگ زد: «ارباب!»

سپس فرودو تکانی به خود داد و با صدایی واضح سخن گفت، صدایی بسیار واضح‌تر و قدرتمندتر از آنچه سام تا کنون از او شنیده بود و این صدا بر فراز صدای تپ‌تپ و آشوب کوه هلاکت اوج گرفت و بر سقف و دیوارها طنین انداخت.

گفت: «من آمده‌ام. اما تصمیم ندارم کاری را که برای انجامش به اینجا آمده بودم، انجام دهم. من این کار را نمی‌کنم. حلقه مال من است!» و ناگهان به محض این که آن را به انگشت کرد از دید سام ناپدید شد. سام به نفس‌نفس زدن افتاد، اما هنوز فرصت فریادزدن پیدا نکرده بود که در آن لحظه چیزهای زیادی هم‌زمان با هم اتفاق افتاد.

چیزی با خشونت به پشت سام برخورد و ضربه‌ای به پایش اصابت کرد و به کناری پرتاب شد و سرش به کف سنگی برخورد و آن شبیح سیاه از روی او جست. لحظه‌ای بی‌حرکت آنجا دراز کشید





و همه جا سیاه شد.

و به محض آن که فرودو حلقه را به انگشت کرد و درست در سامات نثور، یعنی قلبِ قلمرو فرمانروای تاریکی حلقه را از آن خود خواند، آن دورها، قدرت حاکم در باراد- دور به لرزه درآمد، و برج او از پایه تا تاجِ مغرور و برآشفته‌ی آن لرزید. فرمانروای تاریکی بلافاصله از حضور او آگاه شد و چشم او با رخنه در همی سایه‌ها دشت را درنوردید و به دری دوخته شد که خود او آن را ساخته بود، و اندازه‌ی بلاهت خودش در آن لحظه برق‌آسا بر او آشکار گشت و تمهیدات دشمنانش یکسره از پرده بیرون افتاد. آنگاه لهیبِ سوزانِ خشم او شعله‌ور شد، اما هراس‌اش همچون دودِ سیاه گسترده‌ای برای خفه کردن او بالا گرفت. چه، از خطر مرگباری که تهدیدش می‌کرد، آگاه بود، مویی که هلاکتش اکنون به آن بسته بود.

ذهنش را از تمام سیاست‌ها و دام‌های ترس و خیانت، از همی حيله‌ها و جنگ‌ها آزاد کرد؛ و لرزشی سرتاسر قل‌مرو او را درنوردید و بردگانش خود را باختند، و لشکریانش ایستادند، و همی فرماندهانش ناگهان بی‌راهنما و عاری از اراده به تزلزل افتادند و نومید شدند. چرا که فراموش شده بودند. تمام فکر و ذکر قدرتی که آنها را در عرصه می‌گرداند، اینک با نیرویی کوبنده به کوه معطوف بود. با فراخوان او، نزگول‌ها، اشباح حلقه، با فریادی گوش‌خراش چرخ زدند و در آخرین دور مسابقه‌ی مذبحانه، تندتر از باد و با توفانی از بال زدن‌ها به جنوب، به سوی کوه هلاکت شتافتند.»

سام از جا برخاست. گیج و منگ بود و خونی که از سرش جاری می‌شد روی چشم‌هایش می‌چکید. کورمال کورمال پیش رفت و آنگاه چیزی عجیب و موحش دید. گولوم روی لبه‌ی ورطه مثل موجودی وحشی با خصمی نادیدنی می‌جنگید. تلوتلوخوران به پس و پیش می‌رفت و گاه به لبه‌ی شکاف چنان نزدیک می‌شد که هر لحظه ممکن بود درون آن سقوط کند، و گاه به عقب کشانده می‌شد و به زمین افتاد، و از جا برمی‌خاست و دوباره می‌افتاد. و در این اثنا





هیس هیس می کرد و حرفی نمی زد.

آتش ها در اعماق خشمگینانه از نو بیدار شده بودند، و روشنایی سرخ چشم را خیره می کرد، و مغاره یکسره مالا مال از تابشی شدید و گرما بود. سام ناگهان دید که دستان بلند گولوم به سوی دهانش بالا رفت؛ آرواره های سفیدش درخشید و وقتی دندانش فرود آمد، دهانش بسته شد. فرودو فریادی کشید، و اینک آنجا بود، و روی لبه ی شکاف به زانو افتاده بود. اما گولوم مثل دیوانه ها شروع به رقصیدن کرد، و حلقه را بالا نگه داشت، یک انگشت هنوز درون طوق آن به چشم می خورد. اینک چنان می درخشید که گویی از آتشی زنده ساخته شده بود.

گولوم فریاد زد: «عزیزم، عزیزم، عزیزم! گنج من، عزیز من!» و با گفتن این حرف به محض آن که نگاهش بالا آمد تا به غنیمت اش ببالد، قدمی بیش از اندازه برداشت و تعادلش به هم خورد و لحظه ای روی لبه ی شکاف لرزید و جیغی زد و سقوط کرد. آخرین شیون عزیزم او از اعماق به گوش رسید، و دیگر رفته بود.

غرش و تشویشی عظیم از صداهای گوناگون به گوش رسید. آتش بالا جست و بر سقف زبانه کشید. تپ تپ کوره به آشوبی عظیم بدل گشت و کوه لرزید. سام به سوی فرودو دوید و او را از جا بلند کرد و به بیرون از در برد. و آنجا در آستانه ی تاریکی سامات ثور، بر فراز دشت های موردور چنان تعجب و وحشتی بر او مستولی شد که بی حرکت ایستاد و همه چیز را از یاد برد. و همانند کسی که تبدیل به سنگ شده بود، خیره ماند.

یک لحظه منظره ی ابرهای موج را دید و در میان آن، برج ها و استحکامات بلند کوه مانند را که بر روی صفه ی بلند کوهستان، بر فراز ورطه های ناپیمودنی بنا شده بود؛ حیاط ها و دخمه ها، زندان های بی روزن دیوار مانند همچون صخره، و درهای فولادی و الماس گونه ی نیمه باز؛ و آنگاه همه چیز گذشت. برج ها فرو ریخت و کوه ها لغزید؛ دیوارها رمبید و فرو پاشید و به زمین ریخت؛ حلقه های ماریچ دود، و بخارهایی که فواره می زد به هوا برخاست و بالا و بالاتر رفت و تا آن





که سرانجام همانند موجی در هم کوبنده واژگون شد و کاکل پیچ‌دار و رام‌ناشدنی آن کف‌کنان بر روی زمین فرود آمد. و سپس سرانجام در طول مایل‌ها مسافت میان برج تا کوه هلاکت، صدای غرشی شنیده شد که تا حد غریوی کرکننده اوج گرفت؛ زمین لرزید و دشت به تلاطم درآمد و ترک برداشت و اورودروین به نوسان درآمد. آتش از قله‌ی شکافته‌ی آن فوران کرد. تندر در آسمان ترکید و آذرخش تفتید. رگبار باران سیاه همچون ضربات تازیانه فرود آمد. و در دل توفان، نرگول‌ها به سرعت همچون تیرهایی که آتش گرفته باشند با فریادی که در صداها‌ی دیگر رخنه می‌کرد و ابرها را می‌درید، آمدند، و به محض رسیدن به ویرانه‌ی مشتعل کوه و آسمان پلاسیدند و درهم شکستند و نابود شدند.

«خوب، این هم از آخر کار، سام گمگی» این را صدایی در کنارش گفت. و اینک فرودو رنگ‌پریده و فرسوده آنجا بود و با این حال دوباره خودش شده بود؛ و در چشمانش اکنون آرامشی دیده می‌شد، نه کشمکش اراده، نه جنون، نه هراس. بار از روی دوش او برداشته شده بود. اینک ارباب عزیز روزهای خوشی در شایر!

سام فریاد زد: «ارباب!» و به زانو درآمد. در میان این همه ویرانی جهان، او در حال حاضر فقط احساس شادمانی می‌کرد، شادمانی عظیم. سنگینی بار برطرف شده بود. اربابش نجات یافته بود؛ دوباره خودش بود، آزاد بود. سپس چشم سام به دست ناقص و خون‌آلود افتاد.

گفت: «وای انگشتات! چیزی هم اینجا نداریم که آن را ببندم، یا دردش را تسکین بدهم. حاضر بودم دستم می‌رفت و حسابش را می‌رسیدم. ولی حالا دیگر رفته و فراموش شده، برای همیشه رفته.»

فرودو گفت: «بله. ولی حرف‌های گندالف یادت است: حتی گولوم هم ممکن است وظیفه‌ای به عهده داشته باشد؟ ولی اگر او نبود سام، نمی‌توانستم حلقه را نابود بکنم. مأموریت ما حتی در این لحظه‌ی آخر بیهوده از آب درمی‌آمد. پس بیا او را ببخشیم! چون مأموریت‌مان به نتیجه رسیده و





حالا همه چیز تمام شده. خوشحالم که اینجا همراه منی. اینجا در آخر همه‌ی ماجراها، سام.»

فصل ۱۴

دشت کورمالن

گرداگرد همه‌ی تپه‌ها لشکریان موردور در جوش و خروش بودند. فرماندهان غرب در امواج دریایی که بالا می‌آمد، غرق می‌شدند. خورشید به رنگ سرخ می‌درخشید و در زیر بال نرگول‌ها سایه‌های مرگ به رنگ تاریک روی زمین می‌افتاد. آراگورن همچون کسی که در افکار گذشته‌های دور و جاهای دوردست غرق شده باشد، ساکت و عبوس در زیر بیرق خود ایستاده بود؛ اما چشمانش همچون ستاره‌ها می‌درخشید، ستاره‌هایی که درخشش‌شان با تاریک‌تر شدن شب فزونی می‌گیرد. بر فراز قله‌ی تپه‌گندالف ایستاده بود و سفید و سرد بود و هیچ سایه‌ای روی او نمی‌افتاد. حمله‌ی بی‌امان موردور همچون موج بر روی تپه‌های مصیبت زده شکست، و خروشی همچون صدای موج در میان شکستن و جلاجنگ سلاح‌های به گوش رسید.

گندالف انگار که چشمش منظره‌ی تازه‌ای را دیده باشد از جا تکان خورد؛ برگشت و به شمال، جایی که آسمان پریده رنگ و صاف بود، نگاهی انداخت. سپس دستانش را افراشت و با صدای بلندی که بر فراز آن همه جار و جنجال طنین افکن شد، بانگ زد: عقاب‌ها می‌آیند. و بسیاری در پاسخ بانگ زدند: عقاب‌ها می‌آیند! عقاب‌ها می‌آیند! لشکریان موردور چشم به آسمان دوختند و بهت زده مانده بودند که این علامت، چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

اینک گواهی‌فرمانروای باد و لندروال^۱ برادر او می‌آمدند، بزرگ‌ترین عقاب‌های شمال،

^۱ landroval





قدرتمندترین نوادگان توروندرو^۱ که هنگام جوانی جهان بر قله های دور از دسترس کوه های محیط^۲ آشیان ساخته بود. از پی آن دو، در صفوف طولانی و چابک، رعایاشان از کوه های شمال می آمدند، و در بادی که شدت می گرفت بر سرعت خود می افزودند. ناگهان از اوج آسمان به زیر شیرجه زدند و مستقیم بر سر نزگول ها فرود آمدند و باد بال های گسترده شان هنگام گذشتن از روی آنها به سان توفان بود.

اما نزگول ها با شنیدن بانگی موحش و ناگهانی از برج تاریک، برگشتند و گریختند و در سایه های موردور ناپدید شدند؛ و در آن لحظه لشکریان موردور یکسره به لرزه درآمدند، و تردید به دل هاشان چنگ انداخت، خنده شان رنگ باخت، دست و بال شان لرزید و سست شد. قدرتی که آنها را پیش می راند و دل هاشان را از نفرت و خشم می انباشت، به لرزه افتاده بود، و اراده ی او از روی آنها برداشته شده بود. و اکنون با نگاه کردن به چشم دشمنان شان برقی مرگبار را می دیدند و می ترسیدند.

آنگاه همه ی فرمانده هان غرب به صدای بلند بانگ برداشتند، چه، در بحبوحه ی تاریکی دل هاشان مالا مال از امیدی تازه بود. از تپه های تحت محاصره شهبسواران گوندور، سواران روهان، دونه داین شمال، انبوه به هم فشرده ی سپاهیان، به خصم لرزان خود حمله بردند و با پیکان نیزه های گزنده در صفوف شان رخنه کردند. اما گندالف دستانش را بالا برد و بار دیگر با صدای واضح بانگ برداشت.

«دست باز دارید، مردان غرب! دست باز دارید و منتظر شوید! این لحظه ی تقدیر است.»
و تا چنین گفت، زمین در زیر پاشان به لرزه درآمد. نوعی تاریکی فزاینده و گسترده که سوسوی آتش بر آن مشهود بود به آسمان برشد و برفراز برج ها و دروازه ی سیاه، و برفراز کوه ها به سرعت اوج گرفت. خاک غرید و ناله کرد. برج های نیش سان به نوسان درآمد و تلوتلوخوران فرو

^۱ Thotondor

^۲ Encrcling Mountains





ریخت؛ باروی پر صلابت از هم پاشید؛ دروازه‌ی سیاه ویران گشت و از دور دست‌ها، صدای غرشی کوبان، غریو پر طنین و طولانی ویران شدن چیزی، نخست مبهم به گوش رسید و سپس فزونی گرفت و آنگاه تا ابرها بالا رفت.

گندالف گفت: «کار قلمرو سائورون به پایان رسیده! حامل حلقه ماموریت خود را به انجام رسانده.» و وقتی فرماندهان به جنوب، به سرزمین موردور چشم دوختند، دیدند که شب‌ی عظیم از سایه، نفوذناپذیر، با تاجی از آذرخش، سیاه در مقابل پرده‌ی سیاه ابر، یکسره آسمان را پوشاند. غرشی مهیب بر فراز جهان سرداد و بازوی عظیم و تهدید آمیزش را دهشت انگیز، اما ناتوان به سوی آنان دراز کرد؛ چه، به محض آن که بر روی آنها خیمه زد بادی تند در آن پیچید و پراکنده اش کرد و گذشت؛ آنگاه سکوتی حکمفرما شد.

فرماندهان سر خم کردند؛ و وقتی نگاهشان را از نو بالا آوردند، آنک! دشمنان در حال گریختن بودند، و قدرت موردور به سان غبار در باد پراکنده می شد. و وقتی مرگ، آن موجود متورم تخم ریز را که در تل مورچگان خزنده مسکن کرده است و همه را تحت سلطه‌ی خود نگه می دارد، از پای درآورد، مورچگان احمقانه و بی هدف سرگردان می شوند و سپس ابلهانه می میرند، و موجودات سائورون، اعم از اورک‌ها و ترول‌ها و ددان که برده‌ی جادوی او بودند بدین سان کورکورانه به این سو و آن سو می دویدند؛ و برخی خود را می کشتند یا درون چاه‌ها می انداختند، یا شیون کنان برای مخفی شدن در سوراخ‌ها و جاهای تاریک و بی روشنایی، نومیدانه می گریختند. اما مردان رون و هاراد، شرقی‌ها و جنوبی‌ها تباهی جنگ خود و اقتدار و شکوه فرماندهان غرب را می دیدند. و آنها که سخت تر و زمانی طولانی تر بنده‌ی پلیدی بودند، علی رغم غرور و جسارت، به سبب تنفر از غرب اکنون برای آخرین ایستادگی در نبردی مذبح‌خانه گرد می آمدند. اما بیشترشان اگر ممکن بود به سوی شرق می گریختند؛ و برخی سلاح خود بر زمین می نهادند و طلب بخشش می کردند.





آنگاه گندالف امور نبرد و فرماندهی را به آراگورن و دیگر فرمانروایانی سپرد که بر فراز تپه ایستاده بودند، و ندایی داد؛ و عقابی بزرگ، گواهییر فرمانروای باد به سوی او پایین آمد و در مقابل او نشست .

گندالف گفت: «دوست عزیزم گواهییر، تا کنون دو بار مرا پشت خود سوار کرده ای. موافقی که تا سه نشود بازی کامل نیست؟ می بینی که زیاد سنگین تر از موقعی نیستم که از زیراک زیگیل برداشتی ام، آنجا که زندگی قبلی من سوخت و از میان رفت.»

گواهییر پاسخ داد: «حتی اگر تو را از سنگ هم ساخته بودند، هر جا که مایل بودی می بردمت.»
«پس بیا، و بگو که برادرت هم همراه ما بیاید، و همین طور یک دیگر از افرادت که سریع تر از بقیه است! چون لازم است که سرعت مان بیشتر از هر بادی باشد، و بال های نزگول را پشت سر بگذارد.»

گواهییر گفت: «الان باد شمال می وزد، ولی از آن جلو می زنیم. و گندالف را برداشت و شتابان راه جنوب را در پیش گرفت و لندرووال و منل دورا^۱ جوان و چابک نیز همراه او عازم شدند. و از روی اودون و گورگوروت گذشتند و همه ی آن سرزمین را در زیر پای خود ویران و آشفته یافتند، و در مقابل شان کوه هلاکت شعله می کشید و آتش خود را بیرون می ریخت.

فرودو گفت: «خوشحالم که اینجا همراه منی. اینجا در آخر همه ی ماجراها، سام.»
سام گفت: «بله، همراهت هستم ارباب.» و دست مجروح فرودو را روی سینه اش گذاشت. «و تو هم کنار منی. و سفر تمام شده. ولی بعد از آمدن این همه راه هنوز نمی خواهم دست بردارم. و به قول معروف می فهمید که، یه جورهایی راه و رسم من این نیست.»

فرودو گفت: «شاید راه و رسم تو این نباشد، سام؛ ولی راه و رسم دنیا همین است. امیدها به یاس تبدیل می شود. اجل می رسد. الان فقط باید یک خرده دیگر منتظر بمانیم. وسط چیزهای در

^۱ Meneldor





حال زوال و خرابه ها گم شده ایم و راه فراری نیست.»

«خوب ارباب، ولی اقلاً که می توانیم از این جای خطرناک، از این شکاف هلاکت - اگر اسمش را درست بگوییم - خودمان را کنار بکشیم. نمی توانیم؟ بیا، آقای فرودو، بیا لااقل این جاده را برویم پایین!»

فرودو گفت: «خیلی خوب، سام، اگر دوست داری بروی، من هم می آیم.» و برخاستند و آهسته از جاده ی پر پیچ و خم پایین آمدند؛ و به محض آن که به طرف پایه ی لرزان کوه راه افتادند، دود و بخاری مهیب از سامات نئور بیرون زد و پهلوی مخروط شکافت و غشیان عظیم گداخته ای به شکل آبخاری رعدآسا از دامنه شرقی کوه آهسته به پایین جاری شد.

فرودو و سام جلوتر نمی توانستند بروند. آخرین نیروی ذهن و جسم شان به سرعت کاستی می گرفت. به یک تل خاکستری کم ارتفاع رسیده بودند که در پای کوه توده شده بود؛ و از آنجا دیگر راه گریزی نبود. اکنون این تل به جزیره ای تبدیل شده بود، که در برابر شکنجه ی اورودروین زیاد تاب مقاومت نداشت. زمین در دور و اطراف ترک برداشت و از شکاف ها و گودال های عمیق دود و گاز بیرون زد. در پس آنان کوه به تشنج درآمد. پارگی های عظیم در پهلوش پدیدار شد. رودهای آتش آهسته آهسته از شیب های بلند به سوی آنان سرازیر شد. طولی نمی کشید که بلعیده می شدند. بارانی از خاکستر داغ می بارید.

اینک ایستادند؛ سام هنوز دست اربابش را گرفته بود و نوازش اش می کرد. آهی کشید. گفت: «عجب داستانی بود این داستان، آقای فرودو، نه؟ ای کاش وقتی تعریف اش می کردند می شنیدم! فکر می کنی بگویند: حالا بشنوید داستان فرودوی نه انگستی و حلقه ی تقدیر را؟ و بعد همه مثل ما که در ریوندل برامان قصه ی برن یک دست و گوهر بزرگ را تعریف کردند، ساکت می شوند. ای کاش آن را می شنیدم! و دوست دارم بدانم وقتی قسمت ما تمام شد، بقیه اش چطور ادامه پیدا می کند.»





اما در این اثنا که برای دور کردن ترس چنین سخن می گفت، تا کار تمام شود، چشم هایش هنوز در شمال سرگردان بود، شمال درست جهتی که باد از آن می وزید، جایی که آسمانش در دوردست ها صاف بود، و نسیمی سرد که اندک اندک به تندبادی بدل می شد، از آن سو، تاریکی و بقایای ابرهای متلاشی شده را پس می راند.

و چنین بود که گواهییر با چشمان تیزبین خود، آن دو را دید و همچون بادی سرکش پایین آمد و با به جان خریدن مخاطراتی که در آسمان بود، در هوا شروع به چرخ زدن کرد: دو هیئت تیره کوچک، یکه و تنها دست در دست هم بر روی تپه ای کوچک، در حالی که جهان زیر پاشان می لرزید و نفس نفس می زد و رودهای آتش نزدیک می شد. و به محض دیدن آنها شیرجه زنان پایین آمد، و دید که از خستگی یا خفگی بر اثر گاز و گرما، یا سرانجام بر اثر ضربه ی نومیدی، از پا افتاده اند و چشمان خود را از مرگ پنهان کرده اند.

در کنار هم افتاده بودند؛ و گواهییر به پایین شیرجه زد و لندرووال و مثل دور چابک نیز از پی او پایین آمدند؛ و آن دو سرگردان را بیهوش، بی خبر از سرانجامی که در انتظارشان بود، از جا برداشتند و از تاریکی و آتش دور کردند.

وقتی سام بیدارشد، دید که در بستر نرمی آرمیده است، اما بالای سر او شاخه های گسترده ی راش به نرمی در نوسان بودند. و از لابلای برگ های تازه رسته ی آنها نور خورشید به رنگ سبز و طلایی می درخشید. هوا یکسره پر بود از عطرهای خوش در هم آمیخته.

این بو را به یاد داشت: رایحه ی ایتیلین. با خود گفت: «ای داد بی داد! از کی تا حالا خوابیده ام؟» این رایحه ی خوش او را به روزی بازگردانده بود که آتش کوچکش را در آن ساحل آفتابی افروخته، و در این لحظه، همه ی اتفاق های بین این دو از حافظه بیدار او بیرون رفته بود. کش و قوسی به خود داد و نفس عمیقی کشید. زیر لب گفت: «به، چه خوابی دیدم! خوشحالم که بیدار شدم!» نشست و سپس فرودو را دید که کنارش دراز کشیده و به خواب آرامی فرو رفته و یک





دستش را زیر سرش گذاشته و دست دیگرش را در حال استراحت روی پتو قرار داده بود. دست، دست راست بود و انگشت سوم نداشت.

تمام خاطرات مثل سیل به ذهنش هجوم آورد، و سام با صدای بلند فریاد زد: «چیرهایی که دیدم، خواب نبود! پس ما کجا هستیم؟»

صدایی آهسته از پشت سر گفت: «در سرزمین ایتیلین، و تحت محافظت شاه؛ و او منتظر شماست.» و با گفتن این حرف، گندالف ملبس به جامه‌ی سفید، با ریشی که اکنون مثل برف پاکیزه در سایه روشن آفتاب لابلای درختان می درخشید، در مقابل او ایستاد. گفت: «خوب، ارباب سام وایز، حالت چطور است؟»

اما سام دوباره دراز کشید و با دهانی باز خیره نگاه کرد، و لحظه‌ای در میان سرگشتگی و شادمانی متحیر ماند، و نتوانست پاسخی بدهد. سرانجام نفس نفس زنان گفت: «گندالف! خیال می کردم تو مرده‌ای! ولی راستش فکر می کردم خودم هم مرده‌ام. قرار است همه‌ی چیزهای غم انگیز دروغ از آب در بیاید؟ چه اتفاقی برای دنیا افتاده؟»

گندالف گفت: «یک سایه‌ی عظیم از روی آن برداشته شده.» و سپس خندید، و این صدا، مثل صدای موسیقی بود، یا مثل آب در زمین تشنه؛ و وقتی سام این صدا را شنید، به این فکر افتاد که در طی روزهای متوالی، روزهایی که حساب اش از دست بیرون رفته بود، صدای خنده، صدای قهقهه‌ی ناب نشنیده است. در گوش او مثل بازتاب همه‌ی شادمانی‌هایی بود که تا کنون تجربه کرده بود. ولی خودش زد زیر گریه. سپس همان طور که باران دلنشین را باد بهاری کنار می زند و خورشید درخشان تر از قبل می تابد، گریه اش متوقف شد و خنده اش جوشید و بالا آمد، و خنده کنان از بستر بیرون جست.

فریاد زد: «حالم چطور است؟ راستش نمی دانم چطور بگویم. حالم، حالم» - دست هایش را در هوا حرکت داد - «حالم مثل بهاری است که بعد از زمستان بیاید، مثل آفتاب روی برگ‌ها؛ مثل





نوی شیپور و چنگ و همه ی ترانه ایی که تا به حال شنیده ام!» درنگ کرد و به طرف فرودو چرخید. گفت: «ولی حال آقای فرودو چطور است؟ بیچاره دستش جای نگرانی ندارد؟ ولی امیدوارم به جز این حالش از هر نظر خوب باشد. دوران خیلی سختی را گذرانده.»

فرودو برخاست و نشست و به نوبه ی خود خندید: «بله، به جز این حالم از هر نظر خوب است. همین طور که منتظر بودم توی خواب آلود بیدار بشوی، خودم دوباره خوابم برد. من امروز صبح زود بیدار شدم، الان باید نزدیک ظهر باشد.»

سام گفت: «ظهر؟» و سعی کرد حساب کند. «ظهر چه روزی؟»

گندالف گفت: «چهاردهم سال جدید؛ یا اگر این طور می پسندی روز هشتم آوریل به تاریخ شایر (ماه مارس) (با ویت) در تقویم شایر سی روزه است.) اما در گوندور از این به بعد سال جدید همیشه روز بیست و پنجم مارس شروع می شود، روز سرنگون شدن سائورون، وقتی که شما را از آتش نجات دادند و پیش شاه آوردند. از شما پرستاری کرده و حالا هم منتظرتان است. قرار است با او بخورید و بنوشید. وقتی آماده شدید، می برم تان پیش او.»

سام گفت: «شاه؟ کدام شاه، شاهی که می گویی کیست؟»

گندالف گفت: «شاه گوندور و فرمانروای سرزمین های غرب؛ تمام قلمرو باستانی اش را باز پس گرفته. قرار است به زودی برای تاج گذاری عزیمت کند، ولی اول منتظر شماس است.»

سام گفت: «حالا ما چه بپوشیم؟» چون تنها چیزی که می دید، همان لباس های ژنده پاره بود که با آن سفر کرده بودند و تا شده روی زمین کنار بسترشان قرار داشت.

گندالف گفت: «همان لباس هایی که همراهتان به موردور پوشیده بودید. حتی همان ژنده پاره های اورکی که توی سرزمین سیاه پوشیده بودی، فرودو، باید حفظ و نگهداری بشود. هیچ جامه ی حریر یا کتان، هیچ زره یا نشان اشرافی، آبرومندتر از این لباس ها نیست. ولی بعد شاید برایتان لباس های دیگری دست و پا کردم.»





سپس دست هایش را به طرف آنها دراز کرد، و دیدند که یکی از دست هایش درخشید. فرودو فریاد زد: «توی دست ات چه داری؟ نکند...؟»

«گنجینه شما را آورده ام. وقتی نجات تان دادیم، اینها را پیش سام پیدا کردیم. پیشکشی های بانو گالادریل؛ بفرما این شیشه ی تو فرودو، و این هم جعبه ی تو سام. طبعاً باید از این که دوباره صحیح و سالم پس شان می گیرید، خوشحال باشید.»

هابیت ها پس از شست و شو و خوردن غذایی سبک از پی گندالف راه افتادند. از بیشه ی درختان راش، جایی که آرمیده بودند، بیرون آمدند و وارد چمن زار سرسبز درازی شدند که در آفتاب می درخشید و درختانی با برگ های تیره و شکوفه های سرخ احاطه اش کرده بود. از پشت سر صدای آبشاری را می شنیدند و جویباری با حاشیه ی پرگل از مقابل شان می گذشت تا آن که به بیشه ای سرسبز در پای چمن زار می رسید و سپس از زیر تاق درختان می گذشت، تاقی که از میان آن تلالو آب را در دور دست می دیدند.

وقتی به روزنه ای در بیشه رسیدند، از دیدن شهسوارانی که زره درخشان به تن داشتند و قراولان بلند قامت سیاه و نقره ای پوش که آنجا ایستاده بودند و مقدم شان را با احترام و کرنش گرمی می داشتند، شگفت زده شدند. سپس یکی از آنان شیپوری بلند را نواخت و هابیت ها در دالآن درختان کنار جویبار پیش رفتند. سپس به زمین سرسبز وسیعی رسیدند که در آن سوی آن رودخانه ای عریض، پیچیده در مه رقیق نقره فام دیده می شد و از میان آن جزیره ی پر درخت درازی بیرون زده بود و کشتی های بسیاری در سواحل آن پهلو گرفته بود. اما روی دشت، جایی که ایستاده بودند، سپاهی عظیم و پرزرق و برق در زیر نور خورشید دسته به دسته و گردان به گردان صف بسته بودند. و به محض آن که هابیت ها نزدیک شدند، شمشیر ها از نیام بیرون آمد و نیزه ها جنبید و شاخ ها و شیپورها نواخت، و مردان با صداهای گوناگون و با زبان های گوناگون بانگ برداشتند.





«زنده باد هافلینگ ها! بستاییدشان چندان که شایان ستایش اند!

کویو ای فریاین آنان! آگلارنی فریانات!

بستایید که چندان که شایان ستایش اند، فرودو و سام وایز را!

دائور آبرهاول، کونین ان آنون! اگلریو!

بستاییدشان!

اگلریو!

آلایتا ته، لایتا ته! آنداوه لایتو و المت!

بستاییدشان!

کورما کولیندور، آلایتا تریه نا!

بستاییدشان! حاملان حلقه را، بستایید چنان که شایان ستایش اند!

و بدین ترتیب فرودو و سام سرخی به چهره هاشان دوید و چشمان شان از تعجب درخشیدن گرفت و پیش رفتند و در میان سپاه پرهیاهو سه جایگاه بلند با کلوخ چمن سبز برآورده بودند. در پس جایگاه سمت راست بیرقی سبز با نشان اسب که آزادانه می تاخت در اهتزاز بود، در پس جایگاه سمت چپ بیرقی آبی رنگ دیده می شد و بر آن کشتی نقره ای رنگی با پوزه ی قو شکل نقش بسته بود که در دریا می راند، اما در پس بلندترین جایگاه و میان این دو، بیرقی بزرگ در نسیم افراشته بود و روی آن درخت سفید پرشکوفه ای بر روی دشت تاریک در زیر تاجی درخشنده و هفت ستاره ی تابان به چشم می خورد. روی جایگاه مردی زره پوش نشسته بود و شمشیری بزرگ را بر روی زانوانش قرار داده بود، اما کلاه خود برسر نداشت. وقتی نزدیک تر شدند، از جا برخاست، و آنگاه علی رغم تغییری که کرده بود، او را به جا آروردند، او را که چنین بلندمرتبه و خوش رو و شاه وار بود، فرمانروای آد미ان با موهای تیره و چشمان خاکستری.





فرودو به استقبالش پیش دوید و سام از پشت سر او را تعقیب می کرد. گفت: «این دیگر بزرگ ترین سعادت است! استرایدر، خواب که نیستم!»

آراگورن گفت: «بله، سام، خود استرایدرم. از بری تا این جا راه زیادی است، نه؟ جایی که از ریخت و قیافه ی من خوشش نمی آمد، راه درازی برای همه ی ما، اما راه شما تاریک تر بود.» سپس سام در کمال تعجب و دست پاچگی دید که او در برابرشان زانو زد، و فرودو را با دست راست و سام را با دست چپ از زمین برداشت و به سوی جایگاه برد و آن دو را روی آن گذاشت و رو به مردان و فرماندهان کرد که ایستاده بودند و با صدایی که یکسره برفراز سپاه طنین انداخت، بانگ زد:

«بستاییدشان، چنان که سزاوار ستایش اند!»

و وقتی که هلهله های شادمانی اوج گرفت و سپس فروکش کرد، برای آن که رضایت خاطر و شادمانی ناب سام به نهایت کمال برسد، یکی از خنیاگران گوندور پیش آمد و زانو زد و اجازه خواست که ترانه ای بخواند. و اینک گفت:

«هان! ای سروران و شهبسوارانِ تهورِ بی پروا، پادشاهان و امیران، و ای مردمان زیبای گوندور، و سواران روهان، و شما پسرانِ الوند و دونه داین شمال، و شما الف و دورف، و ای شیردلان شایر، و همه ی مردمان آزاده ی غرب، اکنون به داستان منظوم من گوش فرا دهید. چه، برای شما از فرودوی نه انگشت و حلقه ی تقدیر خواهم خواند.»

و وقتی سام این را شنید از ته دل به صدای بلند خندید، و سپس از جا برخاست و فریاد زد: «زهی شکوه و افتخار! و همه ی آمال و آرزوهای من راست درآمده است!» و سپس گریست.

و همه ی سپاهیان خندیدند و گریستند، و در میان شادمانی و اشک صدای صاف خنیاگر به سان نقره و طلا اوج گرفت و همه ی مردان سکوت اختیار کردند. و او شروع به خواندن کرد و گاه به زبان الفی می خواند و گاه به زبان مردمان غرب، تا آن که دل هاشان مجروح از سخنان دلنشین به





طغیان آمد، شادمانی آن ها همچون تیغه های برنده بود و اندیشه ی آنان راه قلمروی را در پیش گرفت که رنج و لذت آمیخته به هم جاری می شود و اشک خود همان شراب سعادت است. و سرانجام چون آفتاب از میانه ی آسمان پایین آمد و سایه ی درختان قد کشید، سرودش را به پایان برد. گفت: «بستاییدشان، چنان که سزاوار ستایش اند!» و زانو زد. و آنگاه آراگون از جا برخاست و همه ی سپاهیان از جا برخاستند و برای خوردن و نوشیدن و شادمانی تا هنگامی که روز ادامه داشت به سوی شادروان هایی که آماده کرده بودند، روان شدند.

فرودو و سام را از بقیه جدا کردند و آن دو را به خیمه ای بردند و آنجا جامه های قدیم را از تن شان به درآوردند، و آنها را با حرمت تا زدند و به کناری گذاشتند، و زیر جامه های پاکیزه به آن دو دادند. سپس گندالف وارد شد و شمشیر و شل الفی و نیم تنه ی میتریلی را که در موردور از فرودو گرفته بودند روی دستان خود آورد و باعث تعجب فرودو شد. برای سام یک زره نیم تنه ی زراندود آورده بود، و شل الفی اش را که گل و خاکش را سترده و آسیب هایی را که به آن وارد آمده بود، مرمت کرده بودند، و سپس دو شمشیر را در برابر آنها قرار داد.

فرودو گفت: «من دیگر دلم نمی خواهد شمشیر ببندم.»

گندالف گفت: «امشب را که لااقل مجبوری داشته باشی.»

آنگاه فرودو شمشیر کوچک تر را برداشت که متعلق به سام بود و سام آن را در کیریت آنگول کنارش قرار داده بود. گفت: «استینگ را می دهم به تو، سام.»

«نه ارباب! آقای بیل بو آن را داده است به تو، و این شمشیر همراه نیم تنه ی نقره بود، مطمئنم که دوست ندارد الان کس دیگری آن را ببندد.»

فرودو تسلیم شد، و گندالف چنان که انگار آجودان آنها باشد، زانو زد و کمر بند شمشیرها را دور کمرشان بست و سپس برخاست و بر سر هر یک تاجی نقره ای گذاشت. و وقتی جامه پوشیدند عازم ضیافت بزرگ شدند، و همراه گندالف و شاه ائومر اهل روهان، امیر ایمراهِیل و همه ی سران





سپاه دور میز شاه نشستند، گیملی و لگولاس نیز آنجا حضور داشتند. اما وقتی پس از سکوت احترام شراب آوردند، دو آجودان برای خدمت به پادشاهان، یا ظاهراً به این منظور وارد شدند: یکی جامه‌ی نقره‌ای و سیاه‌نگهبانان میناس‌تیریت را بر تن داشت، و دیگری جامه‌ی سفید و سبز. اما سام متعجب مانده بود که این پسران کم سن و سال در میان سپاه مردان پرمصلابت چه می‌کنند. اما ناگهان وقتی که نزدیک تر شدند و او توانست به وضوح آنها را ببیند، فریادی از روی تعجب کشید:

«ای داد، نگاه کن، آقای فرودو! اینجا را باش! مرا بکشی، این پی‌پین است. منظورم آقای پره‌گرین توک است، و آقای مری! چقدر بزرگ شده‌اند! عجب! ولی این طور که معلوم است غیر از داستان ما، چیزهای تعریف کردنی زیاد است.»

پی‌پین رو به او کرد و گفت: «واقعاً زیاد است. وقتی ضیافت تمام شد، یواش یواش براتان تعریف می‌کنیم. ولی تا فرصت هست می‌توانید یقه‌ی گندالف رو بگیرید. مثل قدیم‌ها زیاد تودار نیست، اما حالا هم به جای این که حرف بزنند، می‌خندد. فعلاً من و مری دستمان بند است. ما شده ایم جزو شهبازهای شهر و روهان، که لابد ملاحظه می‌فرمایید.»

سرانجام روز شادی به پایان رسید، و وقتی خورشید رفت و قرص ماه آهسته خود را به بالای مه‌های آندوین رساند، و از لابلای برگ‌های لرزان شروع به درخشیدن کرد، فرودو و سام زیر درختان نجواگر میان رایحه‌ی ایتیلین زیبا نشستند، و تا دیر وقت شب با مری و پی‌پین و گندالف مشغول گفت و گو شدند، و پس از زمانی لگولاس و گیملی هم به آنان پیوستند. فرودو و سام از بیشتر ماجراهایی که پس از پراکنده شدن یاران و روز شوم اتراق در پارت‌گالن، کنار آبشار رائوروس بر سر گروه آمده بود، باخبر شدند، ولی با این حال باز چیزهای بیشتری برای پرسیدن و چیزهای بیشتری برای گفتن وجود داشت.

اورک‌ها و درخت‌های ناطق، و فرسنگ‌ها فرسنگ چمن‌زار، و تاخت سواران و غارهای





درخشان، و برج های سفید و تالار های زرین و نبردها و کشتی های بلند بادبان برافراشته، همه و همه را سام به چشم دل دید، تا آن که احساس کرد مات و مبهوت مانده است. اما از میان همه ی این چیزهای شگفت انگیز، باز همیشه قد و قواره ی مری و پی پین از نو متعجب اش می کرد، آنها را مجبور کرد که دوشادوش فرود و خودش بایستند. سرش را خاراند. گفت: «در سن و سال شما باور کردنی نیست، ولی واقعیت دارد! یا قد شما سه اینچ بلندتر از آن است که باید باشد، یا من دورف هستم.»

گیملی گفت: «دورف که نیستی. ولی من چه گفتم؟ فانی ها نمی توانند نوشابه ی انتی بخورند و انتظار داشته باشند مثل خمره ی آبجو بلایی سرشان نیاید.»

سام گفت: «نوشابه ی انتی؟ دوباره رفتید سر قضیه انت ها، ولی این که آنها چه بودند یک خورده گیجم کرد. به، هفته ها طول می کشد تا این چیزها برامان جا بیفتد!»

پی پین گفت: «واقعاً هفته ها طول می کشد. و بعد باید فرود را توی یکی از برج های میناس تی ریت زندانی بکنیم، تا همه را بیاورد روی کاغذ. وگرنه نصف بیشترش را فراموش می کند، و بیچاره بیل بوی خومان بدجوری می خورد توی ذوق اش.»

سرانجام گندالف برخاست. گفت: «دستان شاه، دستان شفابخش است، دوست های عزیز. اما شما در آستانه ی مرگ بودید که او همه ی نیروی خودش را به کار گرفت و برتان گرداند، خواباندان، و بعد هم فراموشی شیرین خواب. با این که زمان درازی خوابیدند و در کمال عافیت، باز دوباره وقتش شده که بخوابید.»

گیملی گفت: «فقط هم سام و فرودو نیست، تو هم همین طور پی پین. شده به خاطر دردسرهایی که سر تو کشیدم دوستات دارم، دردسرهایی که هیچ وقت فراموش شان نمی کنم. همین طور فراموش نمی کنم که چطور روی تپه ی آخرین نبرد پیدایت کردم. اگر گیملی دورف نبود، از دست رفته بودی. اما الان لااقل می دانم پای هابیت ها چه ریختی است، حتی اگر زیر کوهی از اجساد افتاده





باشد. وقتی آن لاشه ی بزرگ را از رویت برمی داشتم، خاطر جمع شده بودم که مرده ای. آن وقت باید ریشم را می کردم. تازه یک روز است که از جای بلند شده ای و می گردی. الان باید بروی به رختخواب. همین طور هم من خودم.»

لگولاس گفت: «اما من می خواهم توی بیشه های این سرزمین زیبا قدم بزنم، که خودش یک جور استراحت است. در روزهایی که پیش رو داریم، اگر فرمانروای ما الف ها اجازه بدهد یک گروه از مردم ما به اینجا نقل مکان می کنند، و وقتی پای ما به این بیشه ها باز شود، اینجا بعد از مدتی مثل بهشت می شود، بعد از مدتی: یک ماه، یک عمر، صد سال آدم ها. اما آندوین نزدیک است، و آندوین آخر سر به دریا می ریزد. پیش به سوی دریا!»

به سوی دریا، به سوی دریا! مرغان نوروزی سفید بانگ می زنند، باد می وزد و کف های سفید پر می کشد.

در غرب، دور دست غرب، قرص خورشید پایین می رود.

ای کشتی خاکستری، کشتی خاکستری می شنوی که صدایت می زنند؟

صدای مردم ام را که پیش از من رفته اند؟

خواهم کوچید از جنگل هایی که در آن زاده ام.

چه، روزگار ما به پایان می رسد و سال های ما رو به زوال می رود.

یکه و تنها از پهنه ی آب ها بادبان خواهم کشید.

بلند است موج هایی که بر ساحل فرود می آید،

و دلنشین است صدایی که در زیر جزیره ی گم شده.

فرا می خواندت،

در ارسیا، موطن الفی که هیچ آدمیزادی پا بر آن نتواند نهاد،

جایی که برگ از درخت فرو نمی افتد: سرزمین ابدی مردم من!





و لگولاس بدین سان خواند و از تپه سرازیر شد.

آنگاه دیگران نیز از آنجا راه افتادند و فرود و سام به بستر رفتند و خوابیدند. و صبح، دوباره امیدوار و آسوده خاطر از خواب برخاستند، و بدین ترتیب روزهای زیادی را در ایتیلین گذراندند. دشت کورمالن جایی که سپاه اکنون در آن اردو زده بود، نزدیک هنت آنون قرار داشت، و صدای آبشار رودخانه‌ی آن را در شب می‌شد شنید، رودخانه‌ای که از دروازه‌ی صخره‌ای خود در نشیب فرود می‌آمد و از مرغزارهای پرگل می‌گذشت و نزدیک جزیره‌ی کایرآندروس به موج‌های آندوین می‌پیوست. هابیت‌ها اینجا و آنجا پرسه می‌زدند و به جاهایی که پیشتر از آن گذشته بودند، سر می‌زدند، سام همیشه امیدوار بود که شاید در سایه‌ی زیر بیشه‌ها یا جاهای پرت و خلوت چشمش به یک پیل بزرگ بیافتد. و وقتی خبردار شد که در محاصره‌ی گوندور تعداد زیادی از این حیوانات وجود داشته، اما همه نابود شده‌اند، این موضوع را ضایعه‌ای تأسف بار برای خود تلقی کرد.

گفت: «خوب، آدم که نمی‌تواند در عین حال همه‌جا باشد. اما این طور که پیداست خیلی چیزها را از دست داده‌ام.»

در این ضمن سپاه برای بازگشت به میناس‌تیریت آماده شد. خستگان آسودند و مجروحان درمان شدند. چه، برخی از افراد با بقایای شرقی‌ها و جنوبی‌ها سخت جنگیده و کوشیده بودند تا همه منقاد شوند. و آخر از همه کسانی برگشتند که وارد سرزمین موردور شده و دژهای شمال آن سرزمین را نابود کرده بودند.

اما دست آخر وقتی ماه مه نزدیک شد، فرماندهان غرب دوباره عازم شدند، و با همه‌ی افراد خود بر کشتی نشستند و در مسیر آندوین از کایرآندروس روانه‌ی ازگیلیات شدند، و یک روز آنجا ماندند، و روز بعد به دشته‌های سبز په‌له نور وارد شدند و بار دیگر برج‌های سفید را در





زیر میندولین بلند، شهر مردمان گوندور، آخرین یادگار وسترنس را که از تاریکی و آتش گذشته و پا به روزگاری جدید نهاده بود، در برابر چشم دیدند. و آنجا در میان دشت خیمه زدند و در انتظار صبح ماندند، چه، شبِ حلول ماه مه بود، و شاه با برآمدن خورشید از دروازه اش وارد می شد.

www.good-life.ir





فصل ۵

کارگزار و شاه

بر شهر گوندور تردید و هراسی عظیم سایه افکنده بود. هوای آفتابی و خورشید درخشان در نظر مردمانی که روزگارشان چندان نوید بخش نبود و هر روز صبح برای گرفتن خبرهای شوم چشم به چشم می شدند، چیزی جز خدعه و نیرنگ نمی نمود. فرمانرواشان مرده و سوخته بود، و پادشاه روهان بی جان در ارگ آرمیده بود، و شاه جدید پس از ورود شبانه اش به آنجا، بار دیگر عازم نبرد با نیروهایی شده بود که پلیدتر و هولناک تر از آن بودند که قدرت و تهور کسی بر آنها پیروز شود. و خبری از آنان نمی رسید. از وقتی که سپاه، دره‌ی مورگول را ترک کرد و جاده‌ی شمال را در زیر سایه‌ی کوهستان پیش گرفت، هیچ قاصد یا خبری از آنچه در پس پرده‌ی شرق می گذشت، به آنجا نرسیده بود.

دو روز از عزیمت فرماندهان می گذشت که بانو ائووین به زنان پرستار خود فرمود که جامه‌های او را بیاورند و با او از در مخالفت درنیایند و بلندش کنند؛ و وقتی لباس به او پوشاندند و بازویش را با پارچه‌ی کتان از گردنش آویختند، به سراغ سرپرست شفاخانه‌ها رفت.

گفت: «آقا، من سخت بی‌تابم، و بیش از این نمی توانم کاهلانه بخوابم.»

سرپرست پاسخ داد: «بانو، شما هنوز کاملاً شفا نیافته‌اید، و به من فرمان داده‌اند که از شما مراقبتی ویژه به عمل آورم. شما نمی بایست تا هفت روز دیگر از بستر خود برمی‌خاستید، یا بهتر است بگویم دستوری که به من داده‌اند این است. تمنا می‌کنم بازگردید.»





دختر گفت: «من شفا یافته ام، یا دست کم جسمم شفا یافته است، مگر بازوی چپ ام، که آن هم راحت است. اما اگر کاری برای انجام دادن نداشته باشم، از نو بیمار می شوم هیچ خبری از جنگ نیست؟ زنان چیزی برای گفتن ندارند.»

سرپرست گفت: «هیچ خبری نیست، جز آن که فرمانروایان به سوی دره ی مورگول رفته اند؛ و سربازان می گویند که فرماندهی جدید که اهل شمال است فرماندهی کل را برعهده دارد. فرمانروای بزرگی است، و نیز طیب؛ و این در نظر من بسیار غریب می نماید که دستی شفابخش در به کار گرفتن شمشیر نیز ماهر باشد. اکنون در گوندور چنین نیست، هر چند اگر قصه های قدیمی راست باشند، زمانی چنین بوده است. ولی سال های سال است که کار ما طیبیان وصله و پینه کردن جراحات هایی است که مردان شمشیرزن آن را باعث و بانی اند. هر چند بدون اینان نیز کارها بسیار است: جهان چنان پر از آسیب ها و حوادث ناگوار است که برای تکثیر آن نیاز به جنگ نیست.»

اُئوین پاسخ داد: «اما برای راه انداختن جنگ یک طرف مخاصمه هم کافی است و نیازی به خصومت دو سویه نیست، جناب سرپرست. کسانی که شمشیر ندارند نیز ممکن است به ضربت شمشیر جان بسپارند. آیا شما مردم گوندور به کار گردآوردن گیاهانی طبی مشغول می شوید، در حالی که فرمانروای تاریکی سپاه گرد می آورد؟ و تندرستی همیشه چیز خوبی نیست. نیز همیشه بد نیست که کسی جان خود را در نبرد ببازد، حتی با عذاب الیم. اگر به من اجازه می دادند، اگر به من اجازه می دادند، در این ساعت شوم این آخری را برمی گزیدم.»

سرپرست نگاهی به او انداخت. بلند بالا، با چشمان درخشان و چهره ی سفید آنجا ایستاده بود و در اثنایی که از پنجره ی مشرف به شرق نگاهش را به بیرون دوخته بود، مشتش را گره کرد. آهی کشید و سرش را جنباند. پس از مکثی دوباره رو به سرپرست کرد.

گفت: «کاری از دست ما ساخته نیست؟ چه کسی در این شهر فرمان می راند؟»





مرد پاسخ داد: «من به درستی نمی دانم. دغدغه ی خاطر من این چیزها نیست. یکی از ارتشبدان روهان، فرماندهی آنها را به عهده دارد و به من گفته اند که مردان گوندور تحت فرمان فرمانروا هوروین هستند. اما فرمانروا فارامیر کارگزار راستین شهر است.»

«کجا می توانم پیدایش کنم؟»

«در این خانه بانو. سخت مجروح شده بود، اما اکنون در نیمه راه بهبودی است. ولی من نمی دانم _____»

«مرا نزد او نمی بری؟ آن وقت خواهی فهمید.»

فرمانروا فارامیر تک و تنها در باغ شفاخانه ها قدم می زد، و آفتاب تنش را گرم کرده بود و احساس می کرد که زندگی از نو در رگ هایش به جریان در آمده است. دلتنگ بود و از روی باروها به سمت شرق چشم دوخت. سرپرست پیش آمد و نام او را بر زبان آورد و فارامیر چرخید و بانو ائووین اهل روهان را دید؛ و دلش از رحم به درد آمد، چه، دیدش که مجروح است و چشمان تیزبین اش پی به اندوه و بی قراری او برد.

سرپرست گفت: «سرورم، ایشان بانو ائووین اهل روهان است. همراه شاه سواره به اینجا آمده است و سخت مجروح شده است، و اکنون تحت مراقبت من بستری است. اما خرسند نیست، و مایل است با کارگزار شهر سخن بگوید.»

ائووین گفت: «از سخن او تعبیر نادرست نشود، عالی جناب. این کمبود مراقبت نیست که اندوهگین ام می کند. هیچ خانه ای برای کسانی که در پی تندرستی هستند، مناسب تر از اینجا یافت نمی شود. اما من نمی توانم کاهلانه و بیکار و محبوس یک جا بیافتم. من در نبرد به دنبال مرگ می گشتم. اما نمرده ام، و نبرد هنوز ادامه دارد.»

سرپرست به اشاره ی فارامیر کرنشی کرد و آنها را تنها گذاشت. فارامیر گفت: «از من چه انتظاری دارید، بانو؟ من خود نیز زندانی طبیعانم.» به او نگاهی انداخت و از آنجا که مرد بود ترحم اش





سخت برانگیخته شد و گمان برد که زیبایی دختر در میان غم و غصه ی او دلش را خواهد شکافت. و ائووین به او نگریست و این عطوفت آمیخته به وقار را در چشمان فارامیر دید و از آنجا کمه در میان مردان جنگی بار آمده بود، دانست که هیچ یک از سواران روهان در نبرد هم‌اورد او نیست.

مرد بار دیگر گفت: «خواست شما چیست؟ اگر در ید قدرت من باشد انجام خواهم داد.» ائووین گفت: «خواست من این است که دستوری به سرپرست بدهید و بفرمایید که اجازه بدهد، بروم،»؛ و اگر چه سخنانش هنوز بویی از غرور داشت، دلش به تزلزل افتاد، و برای نخستین بار در مورد خود تردید کرد. گمان برد که این مرد بلندقامت، توامان با وقار و مهربان، فکر خواهد کرد که او خودرأی و لجوج است و همچون کودکان از آن صلابت رأی برخوردار نیست که وظیفه ای کسالت بار را که بر دوشش نهاده اند، به سرانجام برساند.

فارامیر پاسخ داد: «من خود تحت مراقبت سرپرست اینجام. نیز هنوز مسئولیت را در شهر به عهده نگرفته‌ام. اما حتی اگر چنین بود، به اندرز او گوش می‌دادم و در موضوعی که پیشه اوست از اراده ی او تخطی نمی‌کردم، مگر آن که واقعاً ضرورتی بزرگ پیش می‌آمد.»

دختر گفت: «اما من دلم نمی‌خواهد شفا بیابم. دلم می‌خواهد همچون برادرم به سوی جنگ بتازم، یا بهتر مثل تتودن شاه، چه، او مرده است و افتخار و آسایش با هم نصیب او شده.»

فارامیر گفت: «حتی اگر نیروی لازم را می‌داشتی برای رفتن به دنبال فرماندهان خیلی دیر بود. اما مردن در نبرد چه بخواهیم و چه نخواهیم ممکن است به سراغ همه ما بیاید. پس بهتر است به شیوه ی خود آماده رویارویی با آن شوی، و مادامی که فرصت هست مطابق فرمان طیب رفتار کنی. شما و من، ما، باید در ساعات انتظار تاب تحمل شکیبایی را داشته باشیم.»

ائووین پاسخی نداد، اما در این اثنا که مرد به او می‌نگریست، احساس کرد که چیزی در اندرون دختر نرم شد، و تو گوئی که سرما و یخبندان با نخستین نشانه های کم رنگ بهار تن به تسلیم





داد. اشک در چشمان ائووین حلقه زد و همچون قطره ی درخشان باران بر گونه اش چکید. سر مغرورش را اندکی پایین آورد. سپس آهسته گویی که بیشتر روی خطابش با خود بود تا با فارامیر، گفت: «اما طبیبان هنوز قرار است مرا هفت روز در بستر نگاه دارند، و پنجره اتاق من مشرف به شرق نیست.» صدایش اکنون صدای دوشیزه ای جوان و غمگین بود.

فارامیر هر چند قلبش مالا مال از ترحم شده بود، لبخند زد. گفت: «پنجره اتاق تو به شرق نیست؟ برای این چاره ای می توان اندیشید. در این باب به سرپرست فرمان می دهم. اگر در این خانه و تحت مراقبت ما بمانی بانو، و استراحت کنی، آنگاه می توانی هرگاه دوست داشتی در باغ زیر آفتاب قدم بزنی؛ و می توانی به شرق نگاه کنی، جایی که امیدواری ما یکسره به آنجا رفته است. و مرا در اینجا خواهی یافت که می گردم و منتظر می مانم و نیز به شرق نگاه می کنم. اگر با من سخن بگویی، یا گاه همراه قدم بزنی، دلشوره ام را تسکین می دهی.»

آنگاه دختر نگاهش را بالا آورد و دوباره در چشمان او نگرید؛ رنگ به رخسار رنگ پریده اش دوید. گفت: «چگونه دلشوره ات را تسکین می دهم، سرورم؟ و من هم صحبتی زندگان را خوش نمی دارم.»

فارامیر گفت: «آیا پاسخم را بی پرده پوشی می خواهی؟»
«آری.»

«پس ائووین اهل روهان، باید بگویم که تو زیبایی. در دره های کوه های ما گل های زیبا و درخشانی هست، و زنانی که باز زیباترند؛ اما تا کنون هیچ گل یا بانویی به قشنگی تو ندیده ام و چنین اندوهگین. ممکن است چند صبحی بیشتر باقی نمانده که تاریکی بر سر دنیای ما فرود آید، و وقتی تاریکی از راه می رسد امیدوارم با عزم راسخ با آن روبه رو شوم؛ اما تا خورشید هنوز می درخشد دیدن شما برایم تسلی خاطری است. چه، شما و من هردو زیر بال های سایه قرار گرفتیم و دستی مشترک هر دوی ما را باز گرداند.»





دختر گفت: «افسوس که در مورد من چنین نیست، سرورم! سایه هنوز بر فراز سر من است. از من امید لطف نداشته باش! من دختری سلاح پوشم و دستانم عاری از لطافت است. اما دست کم باید از شما متشکر باشم که دیگر نیازی نیست در اتاق خود محبوس بمانم. حال به مرحمت کارگزار شهر می توانم در بیرون قدم بزنم.» و مراتب ادب را به جای آورد و به خانه برگشت. اما فارامیر زمانی دراز تک و تنها در باغ قدم زد، و اکنون نگاهش بیشتر روی خانه سرگردان بود، تا باروهای شرق.

وقتی به اتاق خود بازگشت، سرپرست شفاخانه را فراخواند و همه ی چیزهایی را که از زبان او می توانست درباره ی بانوی روهان بشنود، شنید.

سرپرست گفت: «اما تردیدی نیست سرورم از هافلینگ که در نزد ماست بیشتر می توانید پرس و جو کنید؛ چون وی در رکاب شاه بود و چنان که می گویند تا لحظه ی آخر در کنار بانو.»

و بدین ترتیب مری را به حضور فارامیر فرستادند، و تا آن روز ادامه داشت، زمانی دراز با هم به گفت و گو پرداختند، و فارامیر حتی بیش از آنچه مری گفته بود، پی به کنه قضایا برد. و اندیشید که اکنون کمابیش سبب اندوه و بی قراری ائووین اهل روهان را درک می کند. و در آن شامگاه بی ابر فارامیر و مری در باغ قدم می زدند، اما ائووین نیامد.

صبح وقتی فارامیر از شفاخانه بیرون آمد، او را دید که روی بارو ایستاده بود؛ سر تا پا سفید پوشیده بود و در آفتاب می درخشید. و او را صدا زد و دختر پایین آمد و روی چمن ها با هم قدم زدند و زیر درختی سبز با هم نشستند و گاه سکوت می کردند. گاه سخن می گفتند. و در طی روزهای بعد نیز وضع بر همین منوال بود. و سرپرست شفاخانه ها که از پنجره می نگریست در دل خوشحال بود، چه، او طبیب بود و بار خاطرش سبک شده بود؛ و علی رغم دهشت و اضطراب ملال آوری که این روزگار در دل مردمان پدید می آورد، مسلم بود که این دو تن بیمار تحت مسئولیت او پیشرفت می کردند و روز به روز نیرو می گرفتند.





و بدین ترتیب پنجمین روز از زمانی که بانو ائووین نخستین بار به نزد فارامیر رفت، از راه رسید؛ و آن دو اکنون بار دیگر روی باروی شهر در کنار هم ایستاده بودند و نگاه می کردند. هنوز هیچ خبری نرسیده بود و همه ی دل افسرده بود. هوا نیز دیگر آفتابی نبود. سرد بود. بادی که وزش آن از شب پیش آغاز شده بود، اکنون سخت از جانب شمال می وزید و هر دم بر شدت آن می افزود؛ و زمین های دور و اطراف خاکستری و بی روح می نمود.

جامه های گرم و شنل های سنگین به تن کرده بودند، و بانو ائووین از روی یک شنل بزرگ سرمه ای، به رنگ تند آسمان شب تابستان پوشیده بود که یقه و حاشیه های آن ستاره های نقره ای داشت. فارامیر دستور داده بود که این شنل را بیاورند و آن را دور دختر پیچیده بود؛ و فکر می کرد در این حالت که کنار او ایستاده است، به راستی زیبا و ملکه وار می نماید. این شنل را برای مادرش دوخته بودند، فین دویلاس^۱ اهل آمروت که نا به هنگام در گذشته بود از او چیز زیادی به یاد نداشت، مگر زیبایی او در روزگاری دور، و نخستین غم و اندوهش؛ و به نظر فارامیر رسید که قبای او تن پوشی است برازنده ی زیبایی و اندوه ائووین.

اما ائووین اکنون در زیر شنل ستاره دار لرزید و از روی زمین های خاکستری این سو، درست در جهت وزش باد سرد، به شمال، جایی که در آن دوردست ها آسمان بی رحم و صاف بود، چشم دوخت.

فارامیر گفت: «به چه نگاه می کنی ائووین؟»

دختر گفت: «آیا دروازه ی سیاه در آن سو نیست؟ و مگر او تا به حال نباید به آنجا رسیده باشد؟ اکنون هفت روز از زمانی که سواره به راه افتاد، می گذرد.»

فارامیر گفت: «هفت روز. اما اگر این را بگویم درباره ی من فکر بد مکن: آنها برایم هم شادمانی آوردند هم رنج، رنجی که تصور مواجه شدن با آن را نداشتم. شادمانی دیدن تو؛ اما رنج، از آن

^۱ Finduilas





سبب که هراس و تردید این روزگار اهریمنی به راستی حزن انگیز شده است. ائووین، من دلم نمی خواهد که اکنون کار جهان به پایان برسد، یا به همین زودی چیزی را که یافته ام از دست بدهم.» دختر پاسخ داد: «چه چیزی را یافته ای که از دست بدهی سرورم؟» اما موقرانه به او نگریست و چشمانش مهربان بود. «نمی دانم در این روزگار چه چیزی یافته ای که ممکن است از دست بدهی. اما اندیشه مکن، دوست عزیزم، بیا از آن سخن نگوئیم! بیا اصلاً چیزی نگوئیم! من بر لبه ی پرتگاهی هولناک ایستاده ام، و مغاکي که پیش پای من است یکسره تاریک است، اما این که نوری در پس پشت ام هست یا نه، نمی دانم. چون هنوز می توانم برگردم. منتظر ضربه ی تقدیرام.»

فارامیر گفت: «آری، ما در انتظار ضربه ی تقدیریم.» و دیگر چیزی نگفتند؛ و انگار همان جا روی بارو که ایستاده بودند، باد از وزش ایستاد و روشنایی رنگ باخت و خوشید تار شد و همه صداها در شهر یا زمین های اطراف خاموش گشت؛ نه صدای باد، نه صدای گفت و گو، نه آواز پرنده، نه خش خش برگ، نه صدای دم زدن خودشان شنیده نمی شد؛ حتی قلبشان از تپش ایستاد و زمان از حرکت بازماند.

و همچنان که ایستاده بودند، دست هاشان با هم تلاقی کرد و در هم چفت شد، هر چند که خود نمی دانستند. و بی حرکت منتظر چیزی ماندند که نمی دانست چیست. آنگاه طولی نکشید که انگار بر فراز ستیغ کوه های دوردست، کوه پهناور تاریک دیگری سر برافراشت و همچون خیزابی که بخواهد جهان را در کام خود فرو برد، سر به آسمان کشید، و گرداگرد آن آذرخش سوسو زد؛ و سپس لرزشی زمین را درنوردید، و احساس کردند که دیواره های شهر به جنبش درآمد. صدایی آه مانند از زمین های دور و اطراف به آسمان بلند شد؛ و قلبشان به یک باره از نو تپیدن آغاز کرد.

فارامیر گفت: «این مرا یاد نومه نور می اندازد،» و از شنیدن صدای خودش تعجب کرد.

ائووین گفت: «یاد نومه نور؟»





فارامیر گفت: «آری، یاد سرزمین وسترنس که غرق شد، و یاد موج سیاه عظیمی که تمام زمین های سبز را فرو پوشید و روی تپه ها را گرفت و تاریکی گریزناپذیر از راه رسید. اغلب خواب آن را می بینیم.»

اِئوین گفت: «پس فکر می کنی که تاریکی در راه است؟ گریزناپذیر؟» و ناگهان خود را به او نزدیک کرد.

فارامیر نگاهی به چهره ی او انداخت و گفت: «نه، این فقط نوعی تصویر است در ذهنم. نمی دانم چه اتفاقی در حال افتادن است. ضمیر هوشیارم از روی عقل می گوید که اتفاق شومی افتاده، و ما در آستانه ی فرجام این روزگار ایستاده ایم. اما دلم می گوید، نه؛ و دست و بالم یکسره سبک شده و امید و شادی به وجودم را می یابد چنان که عقل نمی تواند انکارش کند. اِئوین، اِئوین، بانوی سفید روهان، در این ساعت باور نمی توانم کرد که تاریکی جاودان بماند!» و خم شد و پیشانی او را بوسید.

و چنین بر روی باره های شهر گوندور ایستادند و بادی تند برخاست و وزیدن گرفت و موهاشان سیاه و زرین موج زنان در هم آمیخت. و سایه رخت بر بست، و حجاب از روی خورشید برداشته شد و روشنایی پیش جست؛ و آب های آندوین مثل نقره درخشیدن گرفت و در تمام خانه های شهر مردان فریاد شادی برآوردند که از منشایی ناشناخته در دل هاشان می جوشید و بالا می آمد. و خورشید هنوز از شرق تا وسط آسمان راه زیادی در پیش داشت که عقابی پروازکنان با خبر فرمانروایان غرب که سخت دور از انتظار بود از راه رسید و فریاد زد:

اینک بخوانید ای شما مردم برج آنور،

چه، سلطه ی سائورون برای همیشه به سر رسیده است،

و برج تاریک برافتاده است.





بخوانید و شادی کنید، ای مردمان برج نگاهبانی،

چه پاسداری شما به عبث نبوده است،

و دروازه سیاه درهم شکسته است،

و شاه تان از دروازه پا به درون گذاشته،

و او پیروزمند است.

بخوانید و شاد باشید، ای تمام فرزندان غرب،

چه، شاه شما، از نو باز خواهد گشت،

و تا زنده اید در میان شما

مسکن خواهد گزید.

و درختی که پژمرده بود، از نو جان خواهد گرفت،

و آن را در جایگاه های بلند برخواهد نشاند،

و شهر قرین عافیت خواهد بود.

همگی بخوانید ای مردمان!

و مردم به تمامی شیوه های مرسوم شهر شروع به خواندن کردند.

روزهایی که از پی آمد، روزهایی زرین بود، و بهار و تابستان دست به دست هم دادند و همراه هم

بنای سرخوشی در دشت های گوندور گذاشتند. و اینک خبر کسانی که رفته بودند با پیک های

چابک سوار از کایرآندروس می رسید، و شهر را برای ورود شاه آماده می کردند. مری را

فراخواندند، و او با ارابه هایی که بار به ازگیلیات می برد عازم شد و از آنجا با کشتی به کایر

آندروس رفت؛ اما فارامیر نرفت، چه، اکنون که شفا یافته بود بر سر مسئولیت خویش بازگشت و

کارگزاری را به دست گرفت، هر چند که این مسئولیت موقتی بود و وظیفه ای او این بود که





مقدمات کار را برای کسی که باید جانشین او می شد، فراهم آورد.

اِئووین نیز اگر چه برادرش پیغام فرستاده و از او خواسته بود که به دشت کورمالن بیاید، نرفت. و فارامیر از این امر شگفت زده ماند، اما به سبب اشتغالات فراوان به ندرت او را می دید؛ و او هنوز در شفاخانه ها اقامت داشت و تک و تنها در باغ قدم می زد، و باز رنگ رخسارش پریده می نمود و به نظر می رسید که در تمام شهر فقط اوست که بیمار و اندوهگین است. و سرپرست شفاخانه این نگرانی را با فارامیر در میان نهاد.

فارامیر به دیدن او آمد و بار دیگر به اتفاق هم روی باروها ایستادند؛ و فارامیر دختر را خطاب قرار داد و گفت: «اِئووین، چرا اینجا درنگ می کنی و برای شادی کردن به کورمالن که آن طرف کایرآندروس است، نمی روی؟ برادرت آنجا منتظر توست.» و دختر گفت: «تو نمی دانی؟»

اما مرد گفت: «دو علت ممکن است داشته باشد، اما نمی دانم کدام یک درست است.» و دختر گفت: «من بازی معما را دوست ندارم. واضح تر، سخن بگو!»

مرد گفت: «حال که اراده ای تو چنین است، بانو، تو نمی روی چون فقط برادرت از تو خواسته است که بروی، و نظاره گر پیروزی فرمانروا آراگورن، وارث الندیل بودن برای شادی به همراه نمی آورد. یا شاید، چون من نمی روم، و تو نیز مایلی که هنوز نزد من بمانی. و یا شاید به هر دو دلیل، و یا شاید هنوز خودت نیز نمی دانی که به کدام دلیل. اِئووین مرا دوست نداری، یا دوست نخواهی داشت؟»

دختر گفت: «من دوست دارم که کسی دوستم بدارد. ولی آرزومند ترحم مردان نیستم.» فارامیر گفت: «این را می دانم. تو در آرزوی عشق فرمانروا آراگورن بودی. چرا که او بلندمرتبه و مقتدر بود و تو دوست می داشتی پرآوازه و پرشکوه و برتر از موجودات پستی باشی که روی خاک می خزند. و همچون فرماندهی بزرگ در چشم سربازی جوان در نظرت ستودنی می نمود.





چرا که او چنین است، فرمانروایی در میان آدمیان، و اینک بزرگترین فرد، و وقتی او، فقط تفاهم و ترحمش را نثار تو کرد، آنگاه دلت خواست که چیزی نداشته باشی جز مرگی دلیرانه در نبرد. به من نگاه کن، ائووین!»

و آنگاه ائووین زمانی طولانی و بی وقفه به فارامیر نگاه کرد؛ و فارامیر گفت: «ترحم را که هدیه قلبی مهربان است خوار مشمار، ائووین! اما من ترحم خود را تقدیم ات نمی کنم. چرا که تو بانویی والامقام و دلیری و آوازه ای که به دست آورده ای هیچ گاه فراموش نخواهد شد؛ و بانویی زیبا هستی که حتی گمان نمی برم کلمات زبان الفی قادر به وصف اش باشند. زمانی دلم برای اندوه تو می سوخت. اما حتی اگر اندوهی در دل نداشتی، و هیچ ترس و کمبودی در میان نبود و شهبانوی سرخوش گوندور بودی، باز هم دوست ات می داشتم. ائووین، تو مرا دوست نداری؟» آنگاه دل ائووین دیگر گشت، و یا شاید سرانجام فهمید. و ناگهان زمستان اش سپری شد و خورشید روی او تابیدن گرفت.

گفت: «در میناس آنور می مانم، در برج خورشید، و نگاه کن! سایه رخت بر بسته است! دیگر دوشیزه ای سلاح پوش نخواهم بود و با سواران بزرگ هماوردی نخواهم کرد و فقط به سرودهای کشتار دلخوش نخواهم بود. شفاعت خواهم شد و عاشق چیزهایی که رشد می کنند و بی بار و بر نیستند.» دوباره نگاهی به فارامیر انداخت و گفت: «دیگر دلم نمی خواهد که شهبانو باشم.»

آنگاه فارامیر شادمانه خنده زد و گفت: «خیلی خوب شد، چون من شاه نیستم. با همه این ها با بانوی سفید روhan ازدواج خواهم کرد، البته در صورت تمایل او. و اگر اراده ای او این باشد، آنگاه از رودخانه می گذریم و در روزگار سعادت مند در ایتیلین ساکن می شویم و آنجا باغی درست می کنیم. اگر بانوی سفید بیاید، آنجا همه چیز با شادی می روید.»

دختر گفت: «آنگاه آیا من باید مردمان خود را ترک بگویم، مرد گوندوری؟ و تو باید این را به جان بخری که مردم ات بگویند: «این فرمانروایی است که رام دوشیزه ای وحشی و سلاح پوش از





اهالی شمال شد! زنی از نژاد نومه نور یافت نمی شد که او را برگزیند؟»

فارامیر گفت: «باشد به جان می خرم. و ائووین را در میان بازوان خود گرفت و بی اعتنا به این که روی بارو و در برابر چشمان بسیار قرار داشتند، در زیر آسمان روشن از نور آفتاب او را بوسید. و به راستی که خیلی ها آن دو را دیدند، و نوری را که گرداگردشان می تافت، و دست در دست هم از باروها پایین آمدند و وارد شفاخانه ها شدند.

و فارامیر خطاب به سرپرست شفاخانه ها گفت: «اینک بانو ائووین اهل روهان، و او شفا یافته است!»

و سرپرست گفت: «پس من او را از مراقبت خود ترخیص می کنم و وداعش می گویم، و بادا که دیگر هیچ گاه مجروح و بیمار نباشد. مسئولیت او را به کارگزار شهر می سپارم تا هنگامی که برادرش باز گردد.»

ولی ائووین گفت: «ولی حتی اکنون هم که مأذون به ترک اینجا هستم، باز می مانم. چه، این خانه برایم از هر مسکن دیگری سعادت بارتر بوده است.» و تا آمدن شاه ائومر آنجا ماند.

اکنون همه تدارکات در شهر محیا بود؛ و جمعیت انبوهی در آنجا گرد آمده بود، زیرا خبرها به همه جای گوندور، از مین - ریمون گرفته تا پینات گلین و حتی سواحل دوردست دریا رسیده بود؛ و همه ی کسانی که می توانستند به شهر بیایند، برای آمدن شتاب کرده بودند. و شهر دوباره مملو از زنان و کودکان زیبایی شده بود که به خانه های گل آگین خود بازگشته بودند؛ و از دول آمروت چنگ نوازانی آمده بودند که مهارت شان در نواختن چنگ در تمام آن سرزمین زبان زد بود؛ و نوازندگان دیگری هم بودند که ویولا و فلوت و شاخ های سیم اندورد می نواختند و نیز خوانندگان خوش آواز دره های له به نین.

سرانجام شامگاهی از راه رسید که از فراز باره شهر، خیمه های روی دشت را می شد دید، و شهر در طول شب یکسره چراغان بود و مردم در انتظار سپیده بودند. و وقتی آفتاب در صبح بی ابر





بر فراز کوه های شرق بالا آمد، کوه هایی که دیگر اثری از سایه روی آنها به چشم نمی خورد، آنگاه همه ناقوس ها به صدا درآمد و بیرق ها افراشته شد و در برابر باد به اهتزاز درآمد؛ و روی برج سفید ارگ، درفش نقره فام و درخشان کارگزاران که به رنگ برف در آفتاب می مانست و هیچ نشانه یا علامتی بر روی آن به چشم نمی خورد، برای آخرین بار در گوندور افراشته شد.

اکنون فرماندهان غرب سپاهیان خود را به شهر هدایت کردند، و مردم آنان را دیدند که صف به صف، درخشنده و تابناک و موج زنان به سان نقره در آفتاب هنگام طلوع پیش می آمدند. و بدین سان به مقابل دروازه رسیدند و با فاصله دویست گز از باروی شهر متوقف شدند. و هنوز دروازه ای بر روی بارو کار نگذاشته بودند، اما حصارِ مقابل ورودی شهر ساخته بودند، و مردان مسلح، ملبس به جامه های نقره ای و سیاه، با شمشیرهای بلند آخته آنجا ایستاده بودند. در مقابل حصار، فارامیر کارگزار و هورین کلیددار و دیگر فرماندهان گوندور، و نیز بانو ائووین از روهان به همراه الف هلم ارتشبد، و شهبسواران سرزمین روهان، منتظر بودند. و در دو سوی دروازه خیل عظیمی از مردم زیبا با جامه های رنگارنگ و حلقه های گل ایستاده بودند.

پس اکنون فضای گسترده مقابل باروهای میناس تی ریت از هر سو در محاصره شهبسواران و سربازان گوندور و روهان و مردم شهر و نواحی مختلف آن سرزمین قرار داشت. همین که از میان سپاه، دونه داین خاکستری و نقره ای پوش قدم پیش گذاشتند، سکوتی برقرار شد؛ و پیشاپیش آنان فرمانروا آراگورن پای پیاده آهسته پیش آمد. جوشنی سیاه به تن کرده بود که بندی از نقره داشت و شل بلندی به رنگ سفید پاکیزه بر دوش انداخته بود که سنجاق سینه ای از یاقوت سبز به یقه ای متصل بود و از دور می درخشید؛ اما سر برهنه بود، و فقط ستاره ای متصل به پیشانی بندی باریک از جنس نقره بر جبین اش دیده می شد. ائومر اهل روهان، امیر ایمراهِیل و گندالف یکپارچه سفید پوش، و چهار فرد کوچک اندام که بسیاری از مردمان از دیدن شان شگفت زده می ماندند، همراه او بودند.





«نه دخترخاله! این ها که می بینی پسریچه نیستند.» این ها را یورت به یکی از زنان خویشاوندش از ایملوت ملوی گفت که در کنارش ایستاده بود. آنها پریانات اند که از سرزمین دوردست هافلینگ ها آمده اند و این طور که می گویند از امیران مشهور آنجا هستند. از اینجا خبر دارم که توی شفاخانه ها پرستار یکی از آنها بودم. کوچک اند ولی خیلی شجاع اند. به! دخترخاله یکی از آنها با آجودان اش رفت به سرزمین سیاه و تک و تنها با فرمانروای تاریکی جنگید، و آتش به قلعه اش زد، اصلاً می توانی باور کنی؟ لاقلاً این قصه ای است که توی شهر تعریف می کنند. باید همانی باشد که کنار گوهر الفی خودمان راه می رود. شنیده ام که دوست های صمیمی هستند. این فرمانروا گوهر الفی هم محشر است: زبانش نرم نیست، یادت باشد، ولی همین طور که می گویند قلبش از طلاست؛ و دست های شفافش دارد. من گفتم: «دست های شاه، دست های شفافش است.» و این طور شد که همه چیز معلوم شد. و میتراندیر، گفت که: «یورت، آدم ها این حرف تو مدت ها یادشان می ماند، و...»

اما نگذاشتند که یورت همین طور برای خویشاوندش که از روستا آمده بود پرچانگی کند، چرا که تک شیپوری شروع به نواختن کرد و سکوت مطلق حکمفرما شد. سپس از سوی دروازه فقط فارامیر به همراه هورین کلیددار پا پیش نهادند، و از پی آن دو چهار مرد با کلاه خودهای بلند و جوشنی که مختص ارگ بود، صندوقی از چوب سیاه رنگ له به ترون را که نقره کوب بود، پیش آوردند.

فارامیر در میان کسانی که آنجا گرد آمده بودند، به آراگورن رسید و زانو زد و گفت: «آخرین کارگزار گوندور تمنا دارد که اجازه فرمایید دیوان خانه خود را تسلیم نماید.» و عصایی سفید را که نقره کوب بود، پیش آورد: اما آراگورن عصا را گرفت و آن را باز پس داد و گفت: «این دیوان خانه کارش به پایان نرسیده و تا سلسله‌ی من بر سر کار است از آن تو و وارثان تو خواهد بود. اینک کارهای دیوانی ات را سر گیر!»





آنگاه فارامیر برخاست و با صدایی واضح گفت: «ای مردان گوندور، اکنون سخن کارگزار این قلمرو را بشنوید! بنگرید! سرانجام کسی آمده است که خود را وارث سلطنت می داند. اینک آراگورن پسر آراتورن، سرکرده دونه داین آرنور، فرمانده سپاه غرب، صاحب ستاره شمال، به کارگیرنده شمشیری که از نو ساخته اند، فاتح نبرد، کسی که دستانش شفافبخش است، گوهر الفی، اله سار از تبار والاندیل، پسر ایزیلدور، پسر الندیل نومه نوری. آیا می خواهید که شاه شود و به شهر درآید و اینجا سکنی بگزیند؟»

تمام سپاه و تمام مردم یک صدا فریاد زدند: «آری!»
و یورت به خویشاوند خود گفت: «این از آن تشریفاتی است که ما در شهر داریم، دخترخاله؛ وگرنه همان طور که گفتم او قبلاً وارد شهر شده بود؛ و به من گفت که...» و دوباره مجبور شد خاموش شود، چون فارامیر دوباره سخن از سر گرفت.

«ای مردان گوندور، اربابان حکمت گفته اند که از دیرباز رسم چنین بوده است که شاهان تاج را پیش از مردن پدر، از دست او بستانند؛ و یا اگر این مقدور نباشد، شاه جدید باید یکه و تنها به مقبره پدر، جایی که او آرمیده است برود و آن را از دست او بستانند. اما از آنجا که اکنون کارها را باید به گونه ای دیگر ترتیب داد، من با استفاده از اختیارات کارگزاری خود تاج آخرین پادشاه آرنور را که روزگارش به هنگام اجداد باستانی ما به سرآمده بود، از رات دنین به اینجا آورده ام.»
آنگاه نگهبانان پا پیش گذاشتند و فارامیر در صندوق را گشود و تاجی باستانی را بیرون آورد. شکل آن شبیه کلاه خود نگهبانان ارگ بود، جز آنکه باشکوه تر بود و یکپارچه سفید و بال هایی را که در دو سو به سان بال مرغان دریایی داشت و این نشانی پادشاهانی بود که از آن سوی دریا آمده بودند، از مروارید و نقره پرداخته بودند؛ و هفت گوهر الماس را بر جبین آن نشانده بودند و تک گوهری بر تارک آن دیده می شد که روشنایی آن به سان شعله ای آتش بالا می رفت.
آنگاه تاج را برداشت و آن را بالا برد و گفت:





ایت آره لو اندوره نا اوتولین. سینومه مارووان آر هیلدینیار تین آمبار- متا!

و این سخنان الندیل بود هنگامی که سوار بر یال باد از دریا آمد: «از دریای بزرگ به سرزمین میانه آمدم. در اینجا اقامت خواهم گزید، و نیز وارثان من تا بازپسین روز جهان.»

سپس در برابر چشمان حیرت زده‌ی بسیار، آراگورن تاج را بر سر نهاد، بلکه آن را به فارامیر باز پس داد و گفت: «کوشش و تهور خیلی از کسان در رساندن من به میراثم مؤثر بوده است. به نشانه‌ی این می خواهم که حامل حلقه تاج را برایم بیاورد، و بگذارید میتراندیر اگر مایل باشد آن را بر سرم بگذارد؛ چرا که او باعث و بانی همه‌ی آن چیزهایی است که به انجام رسیده، و این پیروزی، پیروزی اوست.»

آنگاه فرودو پیش آمد و تاج را از فارامیر گرفت و نزد گندالف برد؛ و آراگورن زانو زد و گندالف تاج سفید را بر سر او نهاد و گفت:

«اکنون روزگار حکومت شاه رسیده است و تا تخت والار پابرجاست این حکومت متبرک باد!» اما وقتی آراگورن از جا برخاست تمام کسانی که نگاهش می کردند، در سکوت خیره ماندند، چه، انگار برای نخستین بار بود که او را می دیدند. بلند قامت، همچون پادشاهان قدیم دریا برفراز کسانی که نزدیک او بودند، ایستاده بود. سالخورده و فرتوت می نمود، و با این حال در عنفوان جوانی بود؛ و حکمت بر جبین اش نشسته و قدرت شفا در دستانش گرد آمده بود، و نوری از او می تافت. و آنگاه فارامیر بانگ زد:

«اینک شاه!»

و در آن لحظه همه‌ی شیپورها شروع به نواختن کردند، و شاه اله سار پیش رفت و به راه بند رسید و هورین کلید دار آن را کنار زد؛ و شاه در میان نغمه‌ی چنگ و ویولا و نغمه‌ی فلوت، و صدای دلنشین ترانه ها، از خیابانهای گل آذین گذشت و به ارگ رسید و وارد شد؛ و بیرق درخت و ستاره بر روی بلندترین برج به اهتزاز درآمد و دوران سلطنت شاه اله سار آغاز گشت، دورانی که





از آن در ترانه های بسیار سخن گفته اند.

در روزگار او شهر زیباتر از پیش شد، حتی زیباتر از نخستین دوره‌ی شکوه آن؛ و شهر را پر از درخت و فواره کردند، و دروازه هایش را از میتریل و فولاد ساختند، و خیابان هایش را با مرمر سفید فرش کردند، و مردمان کوهستان سخت در آنجا کوشیدند و مردمان بیشه از آمدن به آنجا شادمان شدند؛ و همه چیز مرمت و به نحو احسن ساخته شد و خانه ها از مردان و زنان و خنده کودکان انباشت، و هیچ پنجره ای تاریک و هیچ حیاطی خالی نبود؛ و پس از پایان دوران سوم جهان و ورود به عصر جدید، خاطره و شکوه سال های رفته را در یادها زنده نگه داشت.

در طی روزهای پس از تاجگذاری، شاه در تالار پادشاهان بر تخت اش نشست و به صدور احکام مشغول شد. و سفیران از سرزمین های گوناگون و مردم از شرق و جنوب و از مرزهای سیاه بیشه و دونلند در غرب به حضورش رسیدند. شاه اهالی شرق را که تسلیم شده بودند، بخشود و آنان را آزاد روانه ساخت، و با مردم هاراد صلح کرد؛ و بردگان موردور را از بند رها ساخت و سرزمین های گرد دریاچه نورن را به خود ایشان بخشید. و بسیاری از سپاهان را به حضور او آوردند و شاه تهور ایشان را ستود و آنان را نواخت؛ و سرانجام فرمانده نگهبانان، برگوند را نزد او برد تا شاه در مورد او داوری کند.

و شاه به برگوند گفت: «شمشیر تو در حرم^۱ خون ریخته است، یعنی جایی که این کار ممنوع است. همچنین تو بی اجازت فرمانروا یا فرمانده، محل نگهبانی خویش را ترک گفته ای. از دیرباز سزای چنین کارهایی مرگ بوده است. از این رو اکنون باید حکم محکومیت تو را صادر کنم.»

«به سبب دلاوری در نبرد و بالاتر از همه به این دلیل که آنچه کرده ای از روی دوست داری فرمانروا فارامیر بوده است از سر تقصیرات تو می گذرم. با این همه باید نگهبانی ارگ را رها کنی و شهر میناس تی ریت را ترک گویی.»

^۱. Hallows





آنگاه رنگ از رخسار برگوند پرید و سخت اندوهگین شد و سر خم کرد. اما شاه ادامه داد:

«چنین خواهد شد، چرا که تو به خدمت در گردان سفید، گردان محافظ فارامیر، امیر ایتیلین گمارده می شوی و فرماندهی این گردان خواهی بود و با افتخار و آرامش در امین آرنن مسکن خواهی گزید و در خدمت کسی خواهی بود که هست و نیست زندگی ات را برای نجات او از مرگ به مخاطره انداختی.»

و برگوند آنگاه به رحمت و عدالت شاه پی برد و شاد گشت و زانو زد و دستان او را بوسید و مسرور و راضی روانه شد. و آراگورن ایتیلین را به فارامیر بخشید تا امارت او باشد و دستور فرمود که در تپه های امین آرنن که در دیدرس شهر بود، مسکن کند.

گفت: «میناس ایتیل، در دره مورگول باید به کلی ویران شود، و اگر چه ممکن است وقتی که زمانش رسید، ظاهر شود، سال های طولانی بسیار هیچ انسانی آنجا ساکن نخواهد شد.»

و آخر از همه آراگورن به استقبال ائومر اهل روهان رفت، و آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند، و آراگورن گفت: «میان ما سخنی از گرفتن و دادن نمی تواند باشد، و نیز از پاداش، چرا که ما برادریم. در ساعتی سعد ائورل سواره از شمال رسید، و هرگز هیچ پیمان اتحادی در میان مردم مبارک تر از این پیمان اتحاد نبوده است، چندان که هیچ یک دیگری را نومید نکرده است و نخواهد کرد. اکنون چنان که می دانی نتودن پر آوازه را در مقبره ای در حرم نهاده ایم و اگر مایل باشی همانجا تا ابد کنار شاهان گوندور خواهد آرمید. یا اگر مایل باشی او را به روهان خواهیم برد، و بازش خواهیم گرداند تا در کنار مردم خود بیارمد.»

و ائومر پاسخ داد: «از آن روزی که در مقابل من از میان علف های سبز تپه ها برخاستی تو را دوست داشته ام، و این دوست داشتن رو به زوال نخواهد رفت. اما اکنون باید اینجا را ترک گویم و به قلمرو خود بازگردم، جایی که باید بسیاری چیزها را التیام بخشید و سامان داد. اما از بابت شهید جنگ، وقتی همه چیز محیا شد، دوباره برای بردن او باز خواهم گشت؛ اما بگذار چند





صبحی اینجا بیارم.»

و ائوین به فارامیر گفت: «اکنون باید به سرزمین خود بازگردم و برادرم را در کوشش هایش یاری کنم؛ اما وقتی کسی که زمانی دراز او را همچون پدر دوست داشتیم، در آسایش آرمید، باز خواهم گشت.»

بدین ترتیب روزهای شادی سپری شد؛ و سواران روهان آماده عزیمت شدند و از جاده شمال به راه افتادند. و مردم در طول آن جاده از دروازه شهر تا دیوارهای په له نور برای حرمت نهادن و ستودن آنان صف بسته بودند. و کسانی که در دوردست ها ساکن بودند شادی کنان به خانه های خود بازگشتند؛ اما در شهر دست های مشتاق بسیاری برای بازسازی و نوسازی و زدودن آثار جنگ و یاد و خاطره تاریکی مشغول کار شدند.

هابیت ها همراه لگولاس و گیملی باز در میناس تی ریت ماندند؛ زیرا آراگورن مایل نبود که یاران پراکنده شوند. گفت: «این چیزها سرانجام باید پایان گیرد، اما دوست دارم کمی بیشتر منتظر بمانید؛ چه پایان کارهایی که در انجامش سهیم بودید، هنوز فرا نرسیده است. آن روزی را که یکسره در طول دوران بزرگ سالی انتظارش را می کشیدم، اینک نزدیک شده است، و دوست دارم که آن روز دوستانم در کنارم باشند.» اما پیش از این از آن سخن نگفت.

در طی این ایام یاران حلقه همگی با هم به همراه گندالف در خانه ای زیبا اقامت کرده بودند و به هر جا که دوست داشتند رفت و آمد می کردند. و فرودو از گندالف پرسید: «می دانی این روزی که آراگورن از آن حرف می زند، چه روزی است؟ چون اینجا به ما خوش می گذرد، و من دوست ندارم بروم، اما ایام همین طور می گذرد، و بیل بو منتظر ماست؛ و شایر وطن من است.» گندالف گفت: «اگر بیل بو را می گویی؛ خودش انتظار این روز را می کشد و می داند که چه چیزی باعث ماندن شما شده. اگر گذشتن روزها را می گویی، الان تازه ماه مه است و هنوز تابستان نشده؛ و درست است که همه چیز ظاهراً تغییر کرده، چنان که انگار دوره ای از دوره های





دنیا سپری شده باشد، ولی برای درخت ها و علف ها هنوز یک سال هم نشده که راه افتاده ای.»
فرودو گفت: «پی پین مگر تو نگفتی که گندالف نسبت به قبل کمتر تودار است؛ آن وقت ها خیال می کنم از زحمت هایی که می کشید، خسته بود. حالا دارد دوران نقاهتش را می گذراند.»
و گندالف گفت: «خیلی از مردم دوست دارند از قبل بدانند که چه چیزی قرار است سر سفره باشد؛ اما کسانی که برای تدارک ضیافت زحمت کشیده اند دلشان می خواهد رازشان را نگه دارند؛ چون تعجب باعث می شود تحسین با صدای بلندتر بر زبان جاری شود. در ضمن خود آراگورن هم منتظر یک علامت است.»

بالاخره روزی رسید که گندالف غیثش زد، و دوستان مانده بودند که جریان از چه قرار است. اما گندالف آراگورن را شبانه از شهر بیرون آورد و او را به دامنه جنوبی کوه میندولوین برد؛ و آنان آنجا جاده ای را یافتند که در اعصار گذشته ساخته شده بود و اندک کسانی جرأت می کردند که پا در آن راه بگذارند؛ چه، این جاده از کوه بالا می رفت و به حرمی مرتفع ختم می شد که فقط شاهان اجازه ورود به آن را داشتند. و آن دو از راه های پرشیب بالا کشیدند تا به دشتی مرتفع در زیر قله های برف پوش رسیدند، و این دشت بالای دیواری پرتگاهی قرار داشت که در پشت شهر سر به آسمان کشیده بود. و آن دو آنجا ایستادند و زمین ها را از نظر گذراندند، چه، اکنون صبح شده بود؛ و آراگورن و گندالف آن دورها برج های شهر را به سان قلم های سفید در آن پایین می دیدند که پرتو خورشید بر آنها افتاده بود و تمام دره آندوین همچون باغ می نمود، و کوهستان سایه حجابی از مه زرین بر رخ کشیده بود. نگاه شان از یک سو به امین مویل خاکستری می کشید، و برق رائوروس همچون درخشش ستاره ای دوردست بود؛ و در سوی دیگر، رودخانه را مثل نواری باز شده تا پلارگیر می دیدند و در پس آن نوری در حاشیه ای آسمان دیده می شد که خبر از دریا می داد.

و گندالف گفت: «این قلمرو توست، و قلب قلمرو بزرگتری که در آینده از آن تو خواهد بود.





دوران سوم جهان به پایان رسیده و دوران جدید آغاز شده؛ و این وظیفه‌ی توسست که آغاز آن را سامان بدهی و هر آنچه را باید حفظ کرد، صیانت کنی. زیرا اگرچه بسیاری چیزها نجات یافته، دوران بسیاری چیزها نیز به سر آمده؛ و قدرت سه حلقه نیز پایان پذیرفته. تمام سرزمین‌هایی که می‌بینی، و تمام سرزمین‌های دور و اطراف آن منزلگاه آدمیان خواهد بود. چه، زمان سلطه‌ی آدمیان فرا رسیده است و نژاد پیشین یا رو به زوال می‌گذارد یا می‌کوچد.»

آراگورن گفت: «من این را نیک می‌دانم دوست عزیز؛ اما هنوز می‌خواهم از مشاورت تو سود ببرم.»

گندالف گفت: «اکنون این مشاوره به درازا نخواهد کشید. دوران سوم، دوران من بود. من دشمن سائورون بودم؛ و وظیفه‌ی من به انجام رسیده است. به زودی باید بروم و مسئولیت باید بر دوش تو، و نژاد تو قرار گیرد.»

آراگورن گفت: «ولی من خواهم مرد. زیرا من آدمی فانی هستم، و اگر چه از نژاد آدمیان ناآمیخته غرب‌ام و طول زندگی‌ام بسیار درازتر از زندگی دیگر آدم‌ها خواهد بود، اما این نیز زمان کوتاهی است؛ وقتی آنها که اکنون در بطن مادران اند به دنیا آمدند و پیر شدند، من نیز پیر خواهم شد. و آنگاه اگر آرزوی من برآورده نشود چه کسی بر گوندور و کسانی که عاشق وار به این سرزمین چشم دارند حکم خواهد راند؟ درخت حیات چشمه هنوز خشک و بی بار و بر مانده. چه هنگام شاهد نشانه‌ای خواهم بود که وضع تغییر خواهد کرد؟»

گندالف گفت: «روی خود را از جهان سبز بگردان و به جایی بنگر که لم یزرع و سرد می‌نماید!» آنگاه آراگورن برگشت و نشیبی سنگی در پشت سرش قرار داشت که از دامنه‌های پوشیده از برف به پایین سرازیر می‌گشت؛ و وقتی نگاه کرد در زمین بایر گیاهی تک و تنها را دید که از خاک سر برآورده بود. و به سوی آن بالا رفت و دید که درست در حاشیه‌ی برف نهال درختی رسته است که بلندی آن به جهد به سه پا می‌رسید. از هم اکنون برگ‌های بلند و شکیل داده بود.





برگ هایی که روی آن تیره و زیرش نقره ای بود و روی تاج باریکش یک خوشه کوچک شکوفه به چشم می خورد که گلبرگ های سفید آن همچون برفی که آفتاب بر آن بیافتد، می درخشید. آنگاه آراگورن فریاد زد: «یه! /وتووینیس! یافتم اش! بنگر! این، نهال قدیم ترین درختان است! اما چگونه از اینجا سر درآورده؟ چون هنوز هفت ساله هم نیست.»

گندالف پیش آمد و به آن نگاه کرد و گفت: «فی الواقع نهالی است از گونه نیملوت^۱ زیبا؛ و آن نیز از بذر گالاتیلیون^۲ به عمل آمده که خود ثمره تلپریون^۳ است که نام های بسیار دارد و قدیم ترین درختان است. چه کسی می تواند بگوید که چگونه در ساعت موعود از اینجا سر درآورده؟ اما اینجا حرمی باستانی است، و احتمالاً پیش از زوال شاهان یا خشک شدن درخت داخل حیاط بذر را اینجا نشانده اند. چه، می گویند بذر این درخت به ندرت رسیده می شود، و با این حال حیات درون آن ممکن است سال های سال نهفته در خواب بماند و هیچ کس نمی تواند زمان بیداری اش را پیشگویی کند. این را به یاد بسپار. اگر بذری رسیده شود، باید آن را کاشت تا مبادا که گونه این درخت در جهان منقرض شود. بذر این درخت در این کوه پنهان می زیست درست همان طور که نژاد الندیل در میان ویرانه های غرب پنهان بود. اما نژاد نیملوت بسیار کهن تر از نژاد شماست، شاه اله سار.»

آنگاه آراگورن دستش را با ملایمت روی نهال گذاشت، و بنگر! گویی که ریشه آن در خاک سست بود و بی آن که آسیبی ببیند جدا شد؛ و آراگورن آن را با خود به ارگ برد. سپس درخت خشک را با حرمت از ریشه بیرون آوردند؛ و بی آن که چوبش را بسوزند، گذاشتند تا در خاموشی رات دینن بیاساید. و آراگورن درخت جدید را در حیاط چشمه نشانده، و درخت در کمال مسرت به سرعت رشد کرد؛ و وقتی ماه ژوئن از راه رسید پر از شکوفه شد.

آراگورن گفت: «اینک علامتی که آن را می خواستیم! روز موعود چندان دور نیست.» و بر سر

^۱ - Nimloth
^۲ - Galathilion
^۳ - Telperion





باروها نگهبان گماشت.

روز پیش از اول تابستان بود که قاصدان از آمون دین به شهر وارد شدند و خبر دادند که گروهی از مردم زیباروی از شمال سواره به این سو می آیند، و اکنون به دیوارهای په له نور نزدیک شده اند. و شاه گفت: «سرانجام آمدند! شهر را یکسره آماده کنید!»

درست در شب اول تابستان که آسمان به سان لاجورد آبی رنگ و ستاره های دمیده از شرق سفید، و آسمان غرب هنوز زرین، و هوا خنک و عطراگین بود، سواران از جاده ی شمال به دروازه ی میناس تی ریت رسیدند. پیشاپیش همه الروهیر و الادان با بیرقی نقره ای اسب می راندند، و از پس آن دو، گلورفیندل و ارستور و تمام خانگیان اهل ریوندل، و از پس آنان بانو گالادریل و کلبورن، فرمانروای لوتلورین، سوار بر توسن های سفید، و همراه این دو گروهی بزرگ از مردم زیباروی سرزمین لورین، ملبس به شل های خاکستری رنگ و گوهرهای سفید در موهاشان؛ و آخر از همه ارباب الوند می آمد، مقتدر در میان آدمیان و الف ها، و چوگان سلطنت آنومیناس بر دست، و در کنارش سوار بر اسبی خاکستری آرون دختر او، ستاره شامگاه مردمش.

و وقتی فرودو دید که او درخشنده و تابناک در این شامگاه می آید، سخت شگفت زده ماند، و به گندالف گفت: «بالاخره فهمیدم که چرا منتظر ماندیم! از حالا به بعد دیگر فقط روز نیست که دوست داشتنی است، بلکه شب هم زیبا و خوشایند است، و هراس آن یکسره نیست و نابود می شود!»

آنگاه شاه میهمانانش را خوشامد گفت، و آنان به نشاط آمدند؛ و الوند چوگان سلطنت را تسلیم آراگورن کرد و دست دخترش را در دست شاه گذاشت و آنان همراه هم به شهر فوقانی رفتند، و ستاره ها در آسمان شکفتند. و آراگورن، شاه اله سار، آرون آندومیل را در شهر پادشاهان، در روز اول تابستان به زنی گرفت و حکایت انتظار و مشقت های طولانی آنان به آخر رسید.





فصل ۶

جدایی‌های بسیار

وقتی روز شادمانی پایان گرفت، یاران سرانجام به فکر بازگشت به سرزمین‌های خود افتادند. و فرودو نزد شاه رفت که با شهبانو آرون کنار فواره نشسته بود و شهبانو مشغول خواندن آوازی از والینور بود و در همان حال درخت رشد می‌کرد و شکوفه می‌داد. فرودو را خوشامد گفتند و برای استقبال از او از جا برخاستند؛ و آراگورن گفت:

«می‌دانم آمده‌ای چه بگویی فرودو: دوست داری که به خانه‌ی خود برگردی. بسیار خوب، دوست عزیزم، درخت در سرزمین آباء و اجدادیش بهتر رشد می‌کند؛ اما همیشه و در همه جای سرزمین غرب مقدمات را گرمی خواهند داشت. و اگر چه مردم تو را در افسانه‌های بزرگ کمتر می‌شناختند، اکنون شهرت‌شان بیشتر از قلمروهای وسیعی است که دیگر شهرتی ندارند.»

فرودو گفت: «درست است که دوست دارم برگردم شایر، اما اول باید به ریوندل بروم. چون اگر توی دنیا از ته دل در آرزوی یک چیز باشم، این است که بیل‌بو را ببینم؛ و خیلی غمگین شدم وقتی دیدم این همه از اهالی خانه‌ی الروند آمدند و بیل‌بو بین‌شان نبود.»

آرون گفت: «کجای این موضوع برای تعجب آور بود، حامل حلقه؟ چون تو نیک به قدرت آن شیء که اکنون نابود شده، پی برده‌ای؛ و هر چیزی که با قدرت آن شیء انجام شده بود، در حال نابود شدن است. اما خویشاوندت بسیار طولانی‌تر از تو آن شیء را در مالکیت خود داشت. اکنون سن و سال او در مقایسه با نژاد خود او، بسیار زیاد است؛ و او منتظر توست، و دیگر به هیچ سفر





دور و درازی نخواهد رفت، جز یکی...»

فرودو گفت: «پس تمنا می‌کنم اجازه دهید هر چه زودتر برگردم.»

آراگورن گفت: «در عرض هفت روز عازم خواهیم شد. مقدار زیادی از راه را تا سرزمین روهان همراه تو خواهیم آمد. تا سه روز بعد ائومر به اینجا باز خواهد گشت تا تئودن را به خانه‌ی ابدی‌اش در روهان باز گرداند، و ما نیز به پاس شهید جنگ همراه او خواهیم راند. اما پیش از این که بروی حکم فارامیر را در مورد تو ابرام می‌کنم، و تو برای همیشه در رفت و آمد به گوندور آزادی؛ و نیز همه‌ی دوستان‌ات. و اگر هدایایی وجود داشت لایق آنچه انجام داده‌ای، حتماً آن را تقدیمات می‌کردم؛ اما هر چه آرزو کنی با خود خواهی برد و با آذین و افتخارِ امیرانِ این سرزمین حرکت خواهی کرد.»

اما شهبانو آرون گفت: «هدیه‌ای به تو خواهم داد. چون من دختر الروند هستم. وقتی او عازم بندرگاه می‌شود همراهش نخواهم رفت؛ چرا که انتخاب من همان انتخاب لوتین است، و همچون او تلخ و شیرین را همزمان برگزیده‌ام. اما وقتی زمانش رسید و مایل بودی به جای من تو خواهی رفت، حامل حلقه. اگر زخم‌هایت هنوز تو را اندوهگین می‌کند و خاطره بارت سنگین است، آنگاه می‌توانی به غرب درگذری تا آنکه همه‌ی زخم‌ها و فرسودگی‌هایت التیام یابد. اما اکنون به یاد گوهر الفی و ستاره‌ی شامگاه که وجودت با زندگی آنها در هم تنیده است، این به گردن بیاویز!»

و گوهری سفید را که به ستاره‌ای می‌مانست و آویخته از زنجیری نقره‌ای، روی سینه‌اش افتاده بود، بیرون آورد و به گردن فرودو انداخت. گفت: «وقتی خاطره‌ی ترس و تاریکی آزارت می‌دهد، به تو یاری خواهد رساند.»

سه روز بعد همان طور که شاه گفته بود ائومر اهل روهان سواره به شهر رسید و با او/ئوردی از بهترین شهبانان سرزمین روهان همراه بودند. او را خوشامد گفتند؛ و هنگامی که همگی در





مرتروند^۱، تالار عظیم ضیافت‌ها پشت میز نش‌ستند، زیبایی بانوان را دید و سخت شگفت زده شد، و پیش از آن که عازم استراحت‌گاه شود به دنبال گیملی دوروف فرستاد و گفت: «گیملی پسر گلوین، تبرت را آماده داری؟»

گیملی گفت: «نه سرورم. اما اگر لازم باشد می‌توانم بروم و آن را بیاورم.»
ائومر گفت: «قرار است که داوری کنی. زیرا پاره‌ای سخنان ناسنجیده درباره‌ی بانوی طلایشه هنوز در میان ما لاینحل باقی مانده است. و من اکنون او را با چشمان خود دیده‌ام.»
گیملی گفت: «خوب، سرورم، حال چه می‌گویی؟»

ائومر گفت: «افسوس! زیرا من او را زیباترین بانوی زنده نمی‌دانم.»
گیملی گفت: «پس من باید به دنبال تبرم بگردم.»
ائومر گفت: «اما نخست باید این عذر مرا بشنوی. اگر من او را در میان جمعی دیگر دیده بودم، هر چه آرزوی تو بود بر زبان می‌آوردم. اما اکنون شهبانو آرون ستاره‌ی شامگاهی را در مقام نخست می‌نشانم، و من خود نیز با هر که سخن مرا انکار کند، آماده‌ی نبردم. بگویم که شمشیرم را بیاورند؟»

آنگاه گیملی تعظیمی بلند بالا کرد. گفت: «نه، عذر شما از نظر من موجه است. شما شامگاه را برگزیده‌اید؛ اما عشق من معطوف به صبح است. و دلم گواهی می‌دهد که این صبح برای همیشه درخواهد گذشت.»

سرانجام روز عزیمت فرا رسید. گروهی عظیم و زیباروی آماده‌ی حرکت از شهر به شمال شدند. سپس شاهان گوندور و روهان به حرماگاه رفتند و شاه تئودن را از آرامگاه‌های رات دینن با تابوت زرین بیرون آوردند و خاموش از میان شهر گذشتند. آنگاه تابوت را بر ارابه‌ای بزرگ نهادند و سواران روهان گرد ارابه را گرفتند و رایت او را پیشاپیش می‌بردند؛ و مری که آجودان

^۱ Merethrond





شاه بود، سوار بر ارابه نگهداری از سلاح شاه را برعهده داشت. برای دیگر اعضای گروه مرکب‌هایی مطابق جثه و قد و قامت آنها تدارک دیده بودند؛ و فرود و ساموایز در کنار آراگورن می‌رانند و گندالف سوار شدوفکس بود و پی‌پین با شهبازان گوندور اسب می‌راند؛ و لگولاس و گیملی مثل همیشه با هم سوار آروود بودند. در این سفر شهبانو آرون، و کلبورن و گالداریل با مردم خود، و الروند و پسرانش نیز همراه بودند؛ و نیز امیران دول آمروت و ایتیلین، و فرماندهان و شهبازان بسیار. هیچ‌گاه پادشاهی از سرزمین چابک‌سواران چنین گروهی را در بدرقه خود همراه نداشت که تئودن پسر تنگل هنگام بازگشت به سرزمین مادری خود. بی‌شتاب و آسوده وارد آنورین شدند و به بیشه‌ی خاکستری^۱ در پای آمون‌دین رسیدند؛ و آنجا صدایی همچون صدای کوبش طبل را از تپه‌ها شنیدند، هر چند هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد. آنگاه آراگورن فرمود که شیپورها را بنوازند؛ و منادیان بانگ برداشتند:

«اینک، شاه اله‌سار می‌آید! شاه، جنگل دروآدان را به گان - بوری - گان و مردم او می‌بخشد که تا ابد از آن ایشان باشد؛ و از این پس هیچ آدمیزادی بی‌اجازه‌ی آنان وارد آن نخواهد شد!»

آنگاه طبل‌ها بلندتر غریدند و سپس خاموش شدند.

سرانجام ارابه‌ی شاه تئودن پس از پانزده روز سفر از میان دشت‌های سبز روهران گذشت و به ادوراس رسید؛ و آنان همگی در آنجا آسودند. تالار زرین را با پرده‌های زیبا آراسته و از روشنائی آکنده بودند، و آنجا ضیافتی عالی برپا شد که از تاریخ بنای آنجا تا به آن هنگام سابقه نداشت. پس از سه روز مردان سرزمین چابک‌سواران آماده‌ی تشییع جنازه‌ی تئودن شدند؛ و او را با سلاح و اشیاء زیبای دیگری که متعلق به او بود در خانه سنگی گذاشتند و روی او پشته‌ای عظیم برآوردند که پوشیده بود از کلوخ‌های چمن و علف و گل‌های سفید فراموشم مکن. و اکنون

^۱ Grey Wood





در مشرق دشتِ گورپشته^۱ هشت پشته به چشم می خورد.

آنگاه سواران خاندان شاه‌ی سوار بر اسبان سپید گرد پشته گشتند و یک صدا سرود تئودن پسر تنگل را که گلوین^۲ خنیاگر او سروده بود، خواندن گرفتند، و او پس از آن دیگر سرودی نساخت. صدای آهسته‌ی سواران حتی دل کسانی را که زبان آن مردم را نمی دانستند، به لرزه درآورد؛ اما کلام سرود برقی در چشمان مردم سرزمین چابک سواران پدید آورد، تو گویی که انگار بار دیگر از دوردست صدای سم‌های رعدآسا را از شمال و بانگ ائورل را در نبرد دشت کلبرانت شنیدند؛ و طومار نامه‌ی پادشاهان همچنان ادامه یافت و شاخِ هلم در کوه‌ها طنین انداخت، تا آن که تاریکی از راه رسید و شاه تئودن به پا خاست و از میان تاریکی به دل آتش راند و در اوج شکوه مرد، هنگامی که خورشید بی آن که امیدی به آن باشد صبح هنگام بر روی میندولون درخشید.

از میان تردید، از دل تاریکی، تا دمیدن صبح

سرود خوانان در آفتاب و تیغ از نیام برکشیده.

امید را از نو برافروخت و کارش در امید فرجام گرفت؛

از دل شکست و زندگانی، تا به سرحد افتخاری ابدی

خویشتن را به ورای مرگ و وحشت و تقدیر برکشید.

اما مری در پای پشته‌ی سبز ایستاده بود و می گریست، و وقتی سرود پایان گرفت، برخاست و فریاد زد:

«تئودن شاه، تئودن شاه! الوداع! تو در این زمان کوتاه برایم مثل پدری بودی. الوداع!»

وقتی تدفین به پایان رسید و موپه‌ی زنان آرام گرفت و تئودن سرانجام در پشته‌اش تنها ماند،

^۱ Barrowfield
^۲ Gléwine





آنگاه مردم برای ضیافت بزرگ و کنار گذاشتن اندوه در تالار زرین گرد آمدند؛ چه، تئودن تا به روزگار سالخوردگی زیسته بود و مرگ او قرین افتخاری بود که کم از افتخار بزرگترین آباء و اجدادش نداشت. و وقتی هنگام آن رسید که به رسم سرزمین روهان قدحی به یاد پادشاهان بنوشند، ائووین بانوی روهان، زرین به سان خورشید و سفید به سان برف پیش آمد و جامی پر برای ائومر آورد.

آنگاه یکی از خنیاگران و اربابان حاکم برخاست و نام فرمانروایان سرزمین چابک سواران را یک به یک با ترتیب بر زبان آورد: ائورل جوان؛ برگو عمارت‌گر تالار؛ آلدور^۱ برادر بالدور نگون بخت؛ و فریا^۲، و فریواین^۳ و گلدواین^۴ و دئور^۵ و گرام^۶؛ و هلم که به هنگام تصرف سرزمین چابک‌سواران در گودی هلم پنهان دفن شده بود؛ و بدین ترتیب نه پشته‌ی جناح غرب پایان می‌گرفت، چه، در آن هنگام سلسله منقطع می‌شد و پس از آن نوبت به پشته‌های جناح شرق می‌رسید:

فریلاو^۷، خواهرزاده‌ی هلم، لئوفا^۸، و والدا^۹، و فولکا^{۱۰}، و فولک‌واین^{۱۱}، و فنگل^{۱۲} و تنگل، و آخر آخر از همه تئودن. و وقتی نام تئودن برده شد، ائومر جام را خالی کرد. آنگاه ائووین به پیش خدمتان فرمود که جام‌ها را پر کنند و تمام کسانی که آنجا گرد آمده بودند برخاستند و به افتخار پادشاه جدید نوشیدند و فریاد زدند: «دروود بر ائومر، پادشاه سرزمین چابک سواران!»

^۱ Aldor
^۲ Fréa
^۳ Fréawine
^۴ Goldwine
^۵ Déor
^۶ Gram

^۷ Fréalaf
^۸ Léofa
^۹ Walda
^{۱۰} Folca
^{۱۱} Folcwine
^{۱۲} Fengel





و سرانجام وقتی ضیافت به انتها رسید، ائومر برخاست و گفت: و اینک ضیافت ماتم تتودن شاه به پایان رسیده است؛ اما پیش از گفتن خبرهای شاد چنین می‌گویم، چه، تتودن از این که چنین کنم از من ناخشنود نخواهد بود، زیرا او برای ائووین خواهرم همیشه پدر بود. پس بشنوید مهمانان عزیزم، مردم زیبای قلمروهای بسیار که همچون شمایان تا کنون در این تالار گرد نیامده‌اند! فارامیر، کارگزار گوندور، و امیر ایتیلین، از ائووین بانوی روهان می‌خواهد که همسر او شود، و ائووین با طیب خاطر پیشنهاد او را می‌پذیرد. بنابراین عقد آنان در حضور شما انجام خواهد گرفت.»

و فارامیر و ائووین پیش آمدند. دست به دست هم دادند؛ و همه‌ی حاضران به افتخار آن دو نوشیدند و شاد شدند. ائومر گفت: «بدین ترتیب دوستی روهان و گندور با پیوندی نو تحکیم شده است و من بیش از پیش شادمانم.»

آراگورن گفت: «تو در هدیه کردن زیباترین چیزی که در قلمرو توست به گوندور بسیار دست و دلبازی، ائومر!»

آنگاه ائووین در چشمان آراگورن نگریست و گفت: «برایم آرزوی خوشبختی کن، سرور و طیب من!»

و آراگورن پاسخ داد: «من از نخستین لحظه‌ای که تورا دیدم برایت آرزوی خوشبختی کردم. شاهد سعادت تو بودن قلبم را التیام می‌دهد.»

هنگامی که ضیافت به پایان رسید، کسانی که قصد عزیمت داشتند از شاه ائومر اذن رفتن خواستند. آراگورن و شهبسوارانش و مردم لورین و ریوندل آماده‌ی عزیمت شدند؛ اما فارامیر و ایمراهِیل در ادوراس ماندند؛ و آرون ستاره‌ی شامگاهی نیز آنجا ماند و برادرش را وداع گفت. هیچ کس شاهد آخرین دیدار او با الروند، پدرش نبود، زیرا آن دو از تپه‌ها بالا رفتند و مدتی دراز با هم گفتگو کردند و جدایی آنها که باید تا ورای فرجام جهان طول می‌کشید، تلخ بود.





سرانجام پیش از آن که مهمانان عازم شوند، ائومر و ائووین نزد مری آمدند و گفتند: «اکنون الوداع مریادوک اهل شایر، هولدواین^۱ سرزمین چابک سواران! بران که بخت و اقبال نصیبات باد باد و زود بازگرد که بازگشت تو را خوش آمد می‌گوییم!»

و ائومر گفت: «شاهان باستان در ازای قهرمانی‌هایت در دشت‌های ماندبورگ تو را هدایایی می‌بخشیدند که ارابه‌ای از بردن آن عاجز باشد؛ و با این حال می‌گویی جز سلاحی که به تو داده بودند، هیچ نمی‌خواهی. به ناچار می‌پذیرم، چه به راستی هدیه‌ای ندارم که تو را بشاید؛ اما خواهرم تمنا می‌کند که این شیء کوچک را بپذیری، یاد بودی از درن هلم، و از شاخ‌های سرزمین چابک‌سواران، به نشانه‌ی آمدن صبح.»

سپس ائووین شاخی باستانی به مری تقدیم کرد، شاخی کوچک که به طرزی بدیع با نقره‌ی زیبا سیم‌اندود شده بود و حمایلی سبز داشت؛ و بر روی آن چابک سواران در حال تاخت را به صف حک و نقر کرده بودند که از سر تا دهانه گرد بر گرد آن می‌پیچیدند؛ و حروف رونی هنرمندانه بر آن نقش بسته بود.

ائووین گفت: «این میراثی است خانوادگی. دوروف‌ها آن را ساخته‌اند و جزئی از گنجینه‌ی اسکاتای ثعبان^۲ بوده است. ائورل جوان آن را با خود به شمال آورد. هر که در هنگامه‌ی نیاز در این شاخ بدمد در دل دشمن خود ترس می‌افکند و در دل دوستانش شادی و صدایش را می‌شنوند و به یاری‌اش می‌شتابند.»

پس مری شاخ را پذیرفت، چرا که نمی‌شد از گرفتن آن سر باز زد و دست ائووین را بوسید؛ و ائومر و ائووین او را در آغوش کشیدند و در آن هنگام چنین از هم جدا شدند.

اکنون میهمانان آماده بودند و جام وداع را نوشیدند و با سپاس فراوان و دوستانه از هم جدا شدند و سرانجام به گودی هلم رسیدند و دو روز در آنجا آسودند. آنگاه لگولاس به عهد خود با گیملی

^۱ Holdwine

^۲ Scatha the Worm





وفا کرد و با او به دیدن غارهای درخشان رفت؛ و وقتی بازگشتند خاموش بود و می گفت فقط گیملی می تواند کلمات مناسبی برای توصیف آنجا پیدا کند. گفت: «هرگز پیش از این اتفاق نیافتاده است که دروفی در بحث بر الف ها غلبه کند. از این روی حال بیا تا به فنگورن برویم تا امتیازهای ما برابر شود.»

از تنگه ی گودی به طرف ایزنگارد راندند و دیدند که انت ها چطور مش غول فعالیت بودند. تمام حلقه ی سنگی را به کلی ویران کرده و از آنجا برده و میدان را به باغی پر از درختان میوه تبدیل کرده بودند که جویباری از میان آن می گذشت؛ اما در وسط همه ی اینها دریاچه ای با آب زلال دیده می شد و از میان دریاچه برج اورتانک هنوز بلند و تسخیرناپذیر قد برافراشته بود، و سطح صخره ای سیاه آن در آب منعکس می شد.

مسافران مدتی در همان جا که زمانی دروازه ی قدیم ایزنگارد قرار داشت نشستند، و اکنون دو درخت بلند مثل قرقاول در ابتدای جاده ای با حاشیه ی سرسبز که به طرف اورتانک می رفت، ایستاده بود؛ و آنها شگفت زده به این معجزه خیره ماندند، اما هیچ جنبنده ای را در دور یا نزدیک نمی دیدند. ولی طولی نکشید که بانگ هوم-هوم، هوم-هوم به گوش شان رسید؛ و چوب ریش همراه چابک دار از جاده به استقبال شان آمد.

گفت: «به باغ درختان اورتانک خوش آمدید. خبردار شدم که دارید می آیید، اما توی دره مشغول کار بودم؛ هنوز کارهای زیادی هست که باید انجام بشود اما می شنوم که شما هم در جنوب و شرق بیکار ننشسته بودید؛ و خبرهایی که شنیده ام خیلی خوب است، خیلی خوب.» آنگاه چوب ریش کارهای قهرمانانه ی آنان را ستود، کارهایی که ظاهراً اطلاعی تمام و کمال از آنها داشت؛ و سرانجام ایستاد و زمانی دراز به گندالف نگاه کرد.

گفت: «خب، حالا بیا بید! معلوم شد که شما قوی ترید، و کوشش های شما نتیجه داد. حالا داشتید کجا می رفتید؟ چرا آمدید اینجا؟»





گندالف گفت: «تا ببینیم وضع کار و بار تو رو به راه است یا نه دوست عزیزم، و از کمک تو در این موفقیت‌هایی که نصیب‌مان شده، تشکر بکنیم.»

چوب ریش گفت: «هوم، خوب، خیلی خوب است؛ انت‌ها بی برو برگرد وظیفه‌ی خودشان را انجام دادند. و فقط هم آن، هوم، آن درخت کش‌های لعنتی نبودند که اینجا زندگی می‌کردند. چون یک عالمه از آنها مثل سیل به اینجا سرازیر شدند، آن بوراروم، آن چشم شورها- دست سیاه‌ها- پاکمان‌ها- دل‌چخماق‌ها- انگشت پنجه‌ها- خیک کثافت‌ها- تشنه به خون‌ها، موریمایته سینکاهاند، هوم، خوب از آنجا که شما خیلی مردم عجولی هستید و اسم کامل آنها به اندازه‌ی سال‌های عذاب دراز است، آن اورک‌های آفت، از آن طرف رودخانه آمده بودند، همین طور هم از طرف شمال، و بیشه‌ی لوره‌لیندورینان را دور زده بودند، بیشه‌ای که به لطف ساکنان بزرگش نمی‌توانستند وارد آن بشوند،» و در برابر فرمانروا و بانوی لورین کرنشی کرد.

«و این موجودات متعفن از دیدن ما در وُلد مات و مبهوت شدند، چون قبلاً چیزی از ما نشنیده بودند؛ اما این حرف را درباره‌ی مردم خوب هم می‌شود گفت. و زیاد هم در یاد خیلی‌هاشان نمی‌مانیم، چون عده‌ی زیادی زنده از دست‌مان فرار نکردند و رودخانه بیشترشان را برد. اما برای شما خیلی خوب شد، چون اگر به ما برنخورده بودند، شاه سرزمین علف‌زار نمی‌توانست با اسب‌هایش تا دورها برود، و اگر هم می‌رفت خانه‌ای برایش نمی‌ماند که برگردد.»

آراگورن گفت: «ما این را خوب می‌دانیم، و این را تا ابد در میناس تیریت یا ادوراس فراموش نمی‌کنیم.»

چوب ریش گفت: «تا ابد حتی برای من هم کلمه‌ی درازی است، منظورت این است که تا زمانی که پادشاهی‌ات دوام دارد؛ اما این پادشاهی باید خیلی دوام بیاورد که به نظر انت‌ها طولانی بیاید.» گندالف گفت: «دوران جدید شروع می‌شود، و در این دوران ممکن است معلوم شود که پادشاهی آدم‌ها از تو هم بیشتر عمر می‌کند، فنگورن دوست عزیزم. ولی حالا بیا و بگو آن کاری که به تو





سپرده بودم چطور پیش می‌رود؟ حال سارومان چطور است؟ هنوز از اورتانک خسته نشده؟ چون به گمانم وقتی از پنجره‌اش نگاه کند منظره‌ی اینجا را زیاد نمی‌پسندد.»

چوب ریش نگاهی طولانی به گندالف انداخت، که به نظر مری کمابیش رندانه بود. گفت: «آه! فکر می‌کردم که بالاخره می‌رسی به این موضوع: از اورتانک خسته نشده بود؟ چرا خیلی خسته شده بود؛ ولی نه این قدر خسته از برج‌اش که از صدای من. هوم! من برایش قصه‌های درازی تعریف کردم، یا آن چیزی که در زبان شما ممکن است دراز به نظر برسد.»

گندالف پرسید: «پس چرا ایستاد که گوش بدهد؟ تو می‌رفتی داخل اورتانک؟»

چوب ریش گفت: «هوم، نه، من نمی‌رفتم داخل اورتانک! اما او می‌آمد دم پنجره و گوش می‌داد، چون راه دیگری برای شنیدن خبرها نداشت، و با این که از خبرها بدش می‌آمد برای شنیدن آنها حریص بود؛ و من می‌دیدم که همه را می‌شنود. ولی من هم چیزهایی را با آب و تاب به خبرها اضافه می‌کردم که خوب بود درباره‌ی آنها فکر کند. خیلی خسته شده بود. همیشه عجله داشت. همین باعث خرابی کار او شد.»

گندالف گفت: «دارم می‌بینم، فنگورن عزیزم. همه‌اش می‌گویی بود، کرد، شد. مگر حالا نیست؟ مرده؟»

چوب ریش گفت: «نه، نمرده، تا آنجا که می‌دانم، نمرده. ولی رفته. بله، هفت روز است که رفته. گذاشتم که برود. وقتی خزید و آمد بیرون چیز زیادی ازش باقی نمونه بود و اما آن یکی جانور کرم صفت‌اش مثل سایه پریده‌رنگ شده بود. حالا به من نگو گندالف که قول داده بودم مطمئن نگهش دارم؛ چون خودم خوب می‌دانم. اما وضع از آن موقع خیلی عوض شده. و من هم آنقدر نگهش داشتم که دیگر مطمئن بشوم، مطمئن که به جایی آسیب نمی‌زند. تو خودت خوب می‌دانی که من از توی قفس کردن موجودات زنده چقدر متنفرم، و تا واقعاً لازم نباشد، حاضر نیستم موجوداتی مثل این‌ها را هم توی قفس نگه دارم. ماری که دندان‌ش را کشیده‌اند می‌تواند هر جا که





خواست گورش را گم کند.»

گندالف گفت: «ممکن است حق با تو باشد؛ اما خیال می‌کنم هنوز یک دندان نیش برای آن مار باقی مانده. هنوز زهر صدای او سرجایش است، و فکر می‌کنم تو را اغوا کرده، حتی تو را چوب ریش، چون فهمیده روی کدام نقطه‌ی حساس دلت انگشت بگذارد. خوب حالا رفته است، و حرف دیگری برای گفتن نیست. اما برج اورتانک به شاه بازپس داده می‌شود، به کسی که برج متعلق به اوست. هر چند که ممکن است دیگر نیازی به آن نداشته باشد.»

آراگورن گفت: «بعد در این موضوع اندیشه خواهیم کرد، اما تا وقتی انت‌ها مراقب اورتانک‌اند که کسی بی‌اجازه‌ی من داخل آن نشود، آنجا را به انت‌ها وامی‌گذارم تا هر چه خواستند با آن بکنند.»

چوب ریش گفت: «در اورتانک قفل است. سارومان را مجبور کردم آن را قفل کند و کلیدهایش را بدهد به من. کلیدها دست چابک‌دار است.»

چابک‌دار همچون درختی که در برابر باد خم شود، تعظیمی کرد و دو کلید سیاه بزرگ را با اشکال پیچیده و حلقه‌ای فولادی که آن دو را به هم متصل کرده بود، به آراگورن تقدیم کرد. آراگورن گفت: «اکنون بار دیگر از شما متشکرم و شما را بدرود می‌گویم. بادا که جنگل شما از نو در صلح و صفا رشد کند. وقتی این دره پر شد در غرب این کوه‌ها، یعنی آنجا که مدت‌ها پیش در زیر پای شما بود، آنقدر جا هست که با جنگل پر کنید و بازهم اضافه بیاورید.»

چهره‌ی چوب‌ریش غمگین شد. گفت: «جنگل‌ها ممکن است رشد کنند. بیشه‌ها ممکن است گسترش پیدا کنند. اما انت‌ها نه. هیچ انت‌زایی نیست.»

آراگورن گفت: «با این همه امید بیشتری برای جست‌وجوی شما هست. سرزمین‌های شرق که مدت‌ها به روی شما بسته بود، اکنون باز است.»

ولی چوب ریش سرش را تکان داد و گفت: «آنجا دورتر از آن است که بشود رفت. و در این





روزگار آدم‌ها آنجا زیاد شده‌اند. اما من رسم معاشرت را فراموش کرده‌ام! مدتی اینجا نمی‌مانید و استراحت نمی‌کنید؟ شاید از بین شما کسانی بخواهند از جنگل فنگورن بگذرند و راهشان را به خونه کوتاه کنند؟» و به کلبورن و گالادریل نگاه کرد.

اما همه جز لگولاس گفتند که باید او را بدرود بگویند و به سوی جنوب و یا غرب عزیمت کنند. لگولاس گفت: «بیا گیملی! حالا با اجازه‌ی فنگورن به دیدن اعماق انت‌بیشه می‌روم و درخت‌هایی را می‌بینم که در هیچ جای دیگر سرزمین میانه پیدا نمی‌شود. تو هم همراه من می‌آیی و سر قولات می‌مانی؛ و ما این طور سفرمان را با هم تا سرزمین‌های خودمان در سیاه بیشه و آن طرف سیاه بیشه ادامه می‌دهیم.» گیملی موافقت کرد، هر چند ظاهراً از این موضوع زیاد خوشحال نمی‌نمود.

آراگورن گفت: «اینک سرانجام گویا این پایان کار یاران حلقه است. با این حال امیدوارم به زودی با کمکی که وعده‌ی آن را به من داده‌اید به سرزمین من بازگردید.»

گیملی گفت: «اگر فرمانروایانمان اجازه بدهند، خواهیم آمد. بسیار خوب، بدرود، هایت‌های عزیز! اکنون در امنیت به خانه‌های خود خواهید رفت و لازم نیست که من از بیم مخاطرات شما شب‌بیداری بکشم. هروقت توانستیم، پیغامی رد و بدل می‌کنیم و بعضی از ما شاید گه‌گاه همدیگر را ببینیم؛ ولی ترسم از این است که دیگر هیچ وقت همگی دوباره یک جا جمع نشویم.»

آنگاه چوب‌ریش با تک‌تک آنها به نوبت وداع کرد و سه بار آهسته و با تکریم فراوان در برابر کلبورن و گالادریل سر فرود آورد. گفت: «الان زمان خیلی خیلی زیادی از ملاقاتمان با هم و در کنار کنده‌ها و در کنار سنگ‌ها گذشته، آ واینمار، واینمالیون نوستاری! غم انگیز است که ملاقات ما در پایان کار این طور باشد. چون دنیا دارد عوض می‌شود: این را در آب احساس می‌کنم، در خاک احساس می‌کنم، و بویش را از هوا می‌شنوم فکر نمی‌کنم دیگر هیچ وقت همدیگر را ببینیم.»





و کلبورن گفت: «نمی‌دانم ای کهن‌ترین.» اما گالادریل گفت: «در سرزمین میانه نه، نه، مگر سرزمین‌هایی که زیر موج‌ها آرمیده، بالا بیاید. آنگاه هنگام بهار در بیدزارهای تاسارینان به هم بربخوریم. الوداع!»

آخر از همه مری و پی‌پین انت پیر را بدرود گفتند، و او با نگاه کردن به آن دو افسرده تر شد. گفت: «خوب، دوستان شاد من، قبل از این که بروید یک جرعه‌ی دیگر با من می‌خورید؟» «با کمال میل»، گفتند و انت آن دو را به زیر سایه‌ی درختی در کنار راهنمایی کرد و دیدند که کوزه‌ی سنگی عظیمی آنجا گذاشته‌اند. و چوب ریش سه جام را پر کرد و نوشیدند؛ و آنها چشمان عجیب او را دیدند که از لبه‌ی جام چشم به آن دو دوخته بود. گفت: «مواظب باشید، مواظب باشید! چون از آخرین باری که دیدم‌تان کلی قد کشیده‌اید.» و آنها خندیدند و جام‌های خود را خالی کردند.

گفت: «خوب، بدرود! و فراموش‌تان نشود که اگر خبری از انت بانوها در سرزمین خودتان پیدا کردید، پیغام برایم بفرستید.» و آنگاه دستان بزرگش را برای همه‌ی گروه تکان داد و لابه‌لای درخت‌ها گم شد.

مسافران اکنون با سرعت بیشتری می‌رانند و راه خود را به سوی شکاف روهان ادامه می‌دادند؛ و آراگورن سرانجام نزدیک همان جایی که پی‌پین در سنگ اورتانگ نگریسته بود از گروه جدا شد. هابیت‌ها از رفتن او اندوهگین شدند؛ زیرا آراگورن هیچ‌گاه در مورد آنها کوتاهی نکرده بود و در میان خطرهای بسیار راهنمایی‌شان را بر عهده گرفته بود.

پی‌پین گفت: «ای کاش سنگی داشتیم که می‌توانستیم همه‌ی دوست‌ها مان را درش ببینیم و از دور با آنها حرف بزنیم!»

آراگورن جواب داد: «اکنون فقط یکی مانده که می‌توانی از آن استفاده کنی، چون به گمانم مایل نباشی چیزهایی را ببینی که سنگ میناست‌ی‌ریت نشانت می‌دهد. ولی پلان تیر اورتانک را شاه





نگه می‌دارد تا ببیند در قلمروش چه می‌گذرد و خادمانش چه می‌کنند. چون فراموش مکن پره‌گرین توک که تو شهسوار گوندوری، و من تو را از خدمت معاف نمی‌کنم. تو اکنون با اجازه‌ی من می‌روی، اما یک روز ممکن است احضارت کنم. و یادتان باشد، دوستان عزیز شایری که بخشی از قلمرو من در شمال است، و یک روز به آنجا خواهم آمد.»

آنگاه آراگورن از کلبورن و گالادریل اجازه‌ی رفتن خواست؛ و بانو به او گفت: «گوهر الفی، تو از دل تاریکی به آمال خود رسیدی، و هر آنچه را آرزو می‌کردی، از آن توست. از روزهای خوب خود بهره‌گیر!»

اما کلبورن گفت: «ای خویشاوند، الوداع! تقدیر تو متفاوت از تقدیر من، و گنجینه‌ات تا به آخر با تو ماندگار باد!»

با گفتن این از هم جدا شدند، و در آن هنگام خورشید در کار غروب بود؛ و اندکی پس از آن وقتی برگشتند و پشت سر را نگرستند، شاه غرب را دیدند که بر اسب خود نشسته بود و شهسوارانش گرداگرد او را گرفته بودند؛ و خورشید در حال غروب بر روی آنها می‌درخشید و ساز و برگشان همچون زر سرخ برق می‌زد و ردای سفید آراگورن شعله می‌کشید. آنگاه آراگورن گوهر سبز را به دست گرفت و آن را بالا برد و آتشی سبز از دست او جستن کرد.

طولی نکشید که گروه در حال نقصان رودخانه‌ی ایزن را دنبال کرد و مسیر غرب را در پیش گرفت و سواره از شکاف گذشت و وارد سرزمین‌های بایر آن سو شد و به سوی شمال پیچید و از مرزهای دون‌لند گذشت. دون‌لندی‌ها پا به گریز نهادند و خود را پنهان کردند، چه، علی‌رغم این که تعداد اندکی از مردم الف تا کنون پا به این سرزمین گذاشته بودند، از آنها وحشت داشتند؛ اما مسافران اعتنایی به آنها نکردند، چرا که هنوز گروهی بزرگ را تشکیل می‌دادند و از ملزومات هر آنچه مورد نیاز بود با خود داشتند؛ و فارغ‌البال راه خود را ادامه دادند و هرگاه که لازم بود خیمه و خرگاه زدند.





روز ششم جدا شدن از شاه در میان بیشه‌ای سفر می‌کردند که از تپه‌های دامن‌های کوه‌های مه آلود – که اکنون در سمت راست آنها قرار داشت – به نشیب می‌افتاد. وقتی هنگام غروب دوباره به فضای بی‌درخت رسیدند چشم‌شان به پیرمردی افتاد که به چوب دستی تکیه زده بود و ژنده‌هایی به رنگ خاکستری و سفید چرک به تن داشت و گدایی دیگر قوز کرده و نالان سایه به سایه دنبالش می‌رفت. گندالف گفت: «به‌به، سارومان! کج می‌روی؟»

سارومان جواب داد: «آیا به تو ربطی دارد؟ نابود کردن من بس نبود، به رفتن من هم کار داری؟» گندالف گفت: «جواب سوال‌هایت را می‌دانی: نه و نه. ولی در هر حال دوران مشقت‌های من رو به پایان است. شاه مسئولیت را به عهده گرفته است. اگر در اورتانک منتظر می‌ماندی، می‌دیدیش، و او نشانت می‌داد که چقدر بخشنده و خردمند است.»

سارومان گفت: «پس این هم یک دلیل دیگر برای اینکه چرا زودتر رفتم؛ چون از طرف او نیازی به هیچ یک از این چیزها ندارم. راستش اگر جواب سوال اولات را بخواهی، در پی راهی می‌گردم که از قلمرو او بیرون بروم.»

گندالف گفت: «باز هم داری راه را اشتباه می‌روی، و من امیدی به نتیجه‌ی سفرت ندارم. آیا پیشنهاد کمک ما را باعث سرافکندگی خود می‌دانی؟ چون قصد داریم این کمک را به تو عرضه کنیم.»

سارومان گفت: «به من؟ نه، من لبخند شما را مسئلت نمی‌کنم! نگاه خشم آلود شما را بیشتر ترجیح می‌دهم. اما از بابت بانویی که اینجاست و به او هم اعتماد ندارم: او همیشه از من نفرت داشت و به نفع تو علیه من دسیسه می‌چید. تردیدی ندارم که شما را از این راه آورده تا عسرت و تنگدستی من به وجدتان بیاورد. اگر خبرم می‌کردند که در تعقیب من هستید از این لذت محرومتان می‌کردم.»

گالادریل گفت: «سارومان ما کارهای دیگر و دلواپسی‌های دیگری داریم که در نظر ما فوری و





فوتی تر از تعقیب توست. بهتر است بگویی بخت و اقبال خوش غافلگیرت کرده؛ چون این آخرین فرصتی است که در اختیار قرار می‌گیرد.»

سارومان گفت: «اگر واقعاً آخری باشد، خوشحال می‌شوم؛ چون از دردسر این که دوباره ردش بکنم خلاص می‌شوم. امیدهای من همه تباه شده، اما نمی‌خواهم در امیدهای شما سهیم باشم، اگر واقعاً امیدی هم برای شما باشد.»

لحظه‌ای چشمانش برافروخت. گفت: «بروید! من وقتم را با بررسی طولانی این مسائل بر سر هیچ و بوج تلف نکرده‌ام. شما خود را محکوم به هلاک کرده‌اید، و این را نیک می‌دانید. و این کمی به من آرامش خاطر می‌دهد وقتی فکر می‌کنم شما با ویران کرده خانه‌ی من، خانه‌ی خود را نیز برانداخته‌اید. و حال کدام کشتی است که شما را از پهنه‌ی چنین دریای پهناوری بازگرداند؟» آنها را ریشخند کرد. «لابد یک کشتی خاکستری پر از اشباح.» خندید، اما صدایش لرزان و هولناک بود.

خطاب به گدای دیگر که روی زمین نشسته بود، فریاد زد: «برخیز، ابله!» و با چوبدست‌اش به او زد. «رویت را برگردان! اگر این حضرات به همان راهی می‌روند که ما می‌رویم، پس راه دیگری را در پیش می‌گیریم. برخیز، وگرنه برای شام از نان خبری نیست!» گدا برگشت و خمیده خمیده گذشت و ناله کنان گفت: «بیچاره گریمای پیر! همیشه کتک می‌خورد و فحش می‌شنود. چقدر از او متنفرم! ای کاش ترک‌اش می‌کردم!» گندالف گفت: «پس ترک‌اش کن!»

اما مار زبان فقط با چشمان خسته‌ی خود که مالا مال از وحشت بود نیم نگاهی به گندالف انداخت و افتان و خیزان به سرعت از پی سارومان روان شد. وقتی آن دو موجود بینوا از کنار گروه می‌گذشتند، به هابیت‌ها برخوردند و سارومان ایستاد و به آنان خیره شد؛ اما آنها با ترحم به او نگاه کردند.





گفت: «پس شما هم آمده‌اید تا دل‌تان را خنک کنید، این طور نیست بچه ولگردهای عزیزم؟ برای شما اصلاً مهم نیست که گداها چیزی احتیاج دارند یا نه؟ چون شما هر چه می‌خواهید، دارید: غذا، لباس‌های خوب، بهترین علف برای چیق. آه بله، می‌دانم! می‌دانم از کجا آمده. به اندازه‌ی یک چیق دود کردن به یک گدا نمی‌دهید، می‌دهید؟»

فرودو گفت: «اگر داشتم، می‌دادم.»

مری گفت: «اگر یک لحظه صبر کنی، هر چه را برایم مانده، می‌دهم به تو.» پایین آمد و توی خورجین پشت زین را گشت. سپس کیسه‌ای چرمی را به سارومان داد. گفت: «بردار همه‌اش مال تو. بفرما قابلی ندارد؛ از خرت و پرت‌های آب آورده ایزنگارد است.»

سارومان به کیسه چنگ انداخت و فریاد زد: «مال من است، مال من، و بهای گزافی هم برایش پرداخته‌ام! این بازپرداخت کوچکی از بدهی شماست؛ چون حتم دارم بیشترش را برداشته‌اید. باز با این حال آدم بی‌چیز باید ممنون باشد که دزد قسمت کوچکی از مالش را به او برمی‌گرداند. خوب، حق‌تان است که وقتی رسیدید خانه ببینید اوضاع فاردینگ جنوبی به آن خوبی‌ها که انتظار داشتید نیست. امیدوارم که سالهای سال در سرزمین‌تان قحط علف باشد!»

مری گفت: «خیلی ممنون! حالا که این طور شد، کیسه‌ام را پس می‌گیرم که مال تو نیست و این همه مدت با خودم گردانده‌ام. علف را بیچ توی شندره پاره‌های خودت.»

سارومان گفت: «حق دزد این است که دزد به او بزند.» و چرخید و پشت‌اش را به مری کرد و لگدی به مار زبان زد و در جهت بیشه دور شد.

پی‌پین گفت: «خوب، رو را بروم! واقعاً که دزد است! پس ادعای ما چه می‌شود که سر راهمان کمین زدند و زخمی‌مان کردند و با کش و واکش اورکی بردندمان به روهان؟»

سام گفت: «آه! حرف از پرداختن بها زد. چطور، نمی‌دانم؟ در ضمن از چیزهایی هم که راجع به فاردینگ جنوبی گفت بوی خوبی نمی‌آمد و وقتش است که برگردیم.»





فرودو گفت: «مطمئنم که وقتش است. ولی اگر قرار باشد برویم دیدن بیل‌بو سریع‌تر از این نمی‌توانیم برویم. هر اتفاقی بیافتد اول از همه قصد دارم بروم ریوندل.»

گندالف گفت: «بله، فکر می‌کنم بهتر است این کار را بکنی. اما دریغ از سارومان! می‌ترسم هیچ کاری نشود برای او کرد. او به کلی تباه شده. در عین حال مطمئن نیستم که حق با چوب ریش باشد: تصور می‌کنم هنوز می‌تواند از برخی جهات مرتکب شرارت‌های کوچک و حقیرانه شود.»

روز بعد راه خود را در دونلند شمالی، جایی که اکنون هیچ آدمیزادی در آن زندگی نمی‌کرد، اما سرزمینی سرسبز و خوشایند بود، ادامه دادند. سپتامبر با روزهای زرین و شب‌های سیمین از راه رسید، و آن‌ان آهسته راندند تا به رودخانه‌ی نهرقو^۱ رسیدند و گذار قدیمی را در شرق آبشار یافتند جایی که رودخانه ناگهان به سرزمین‌های پست سرازیر می‌شد. آن دورها در غرب در میان مه رقیق، برکه‌ها و جزیره‌های کوچک به چشم می‌خورد که رودخانه از میان آنها راهش را به طرف گری‌فلاد ادامه می‌داد: قوهای بی‌شمار در آن سرزمین پر از نی‌زار آشیان کرده بودند.

بدین ترتیب وارد اره‌گیون شدند، و سرانجام صبحی زیبا دمید و برفراز مه درخشان تابیدن گرفت؛ و مسافران با نگاه کردن از اترافگاه خود بر روی قله‌ی تپه‌ای پست، در دوردست شرق خورشید را دیدند که بر روی سه قله افتاده بود، سه قله که از میان ابرهای شناور سر به آسمان می‌سایید: کاراده‌راس، کلبدیل، فنویدل‌هول. نزدیک دروازه‌ی موری‌ا بودند.

آنجا کمابش هفت روز درنگ کردند، چرا که زمان جدایی دیگری نزدیک بود که از آن اکراه داشتند. باید کلبورن و گالادریل و مردمان‌شان به زودی به شرق می‌پیچیدند و از دروازه‌ی شاخ سرخ می‌گذشتند و از پلکان دیمریل به طرف سیلورلود و سرزمین خود سرازیر می‌شدند. آنها بدین ترتیب با انتخاب مسیر غرب، راه‌شان را دور کرده بودند تا زمان بیشتری برای گفتگو با

^۱ Swanfleet





الروند و گندولف داشته باشند، و هنوز اینجا در مصاحبت دوستان درنگ می‌کردند. اغلب پس از خوابیدن هابیت‌ها تا دیر هنگام با هم زیر ستاره‌ها می‌نشستند و اعصار گذشته را به یاد می‌آوردند و نیز هم‌هی خوشی‌ها و مشقت‌های دنیا را، و یا در باب روزگاری که از راه می‌رسید به شور می‌نشستند. اگر رهگذری بر حسب اتفاق از آنجا می‌گذشت، گمان می‌برد که پیکره‌هایی خاکستری رنگ را می‌بیند که از سنگ تراشیده‌اند، یادمان چیزهای از دست رفته که اکنون در سرزمین‌های بی‌سکنه گم و فراموش شده بود. چرا که آنان از جا نمی‌جنبیدند و با دهان سخن نمی‌گفتند و گفتنی‌ها را در ضمیر هم می‌دیدند؛ و وقتی افکارشان رد و بدل می‌شد چشمان درخشان‌شان به حرکت درمی‌آمد و تابیدن می‌گرفت.

اما سرانجام گفتنی‌ها گفته شد، و آنان باز مدتی از هم جدا شدند تا آن که هنگام درگذشتن سه حلقه فرا برسد. مردم خاکستری پوش لورین به سوی کوهستان راندند و به زودی در لابه‌لای سنگ‌ها و سایه‌ها ناپدید شدند؛ و کسانی که عازم ریوندل بودند بر روی تپه نشستند و نگاه کردند تا آن که از میان مه‌ای که گرد می‌آمد، برق نوری پدیدار گشت، و آنان دیگر چیزی ندیدند. فرود دانست که گالادریل به نشانه‌ی وداع حلقه‌اش را بالا گرفته است.

سام برگشت و آهی کشید و گفت: «ای کاش به لورین برمی‌گشتیم.»

سرانجام شامگاه یک روز از خلنگ‌زارهای مرتفع به یک باره - چنان همیشه در نظر مسافران چنین می‌نمود - به حاشیه‌ی دره‌ی عمیق ریوندل رسیدند و آن دورها در پایین درخشش چراغ‌های خانه‌ی الروند را دیدند. پایین رفتند و از پل گذشتند و به در رسیدند، و خانه از شادی بازگشت الروند یکسره مالا مال از روشنایی و ترانه بود.

هابیت‌ها اول از همه، پیش از آن که چیزی بخورند یا شست و شو کنند، یا حتی شل‌های خود را درآورند به جستجوی بیل‌بو رفتند. او را تک و تنها در اتاق کوچکش یافتند. انبوهی از کاغذ و قلم و مداد در اتاق پخش و پلا بود؛ اما بیل‌بو روی یک صندلی در مقابل آتش کوچک درخشانی





نشسته بود. خیلی پیر به نظر می‌رسید، اما آرام و خواب‌آلود بود.

وقتی وارد شدند، چشم‌هایش را باز کرد و از پایین نگاهی به آنها انداخت گفت: «سلام، سلام! پس برگشتید؟ و فردا هم روز تولد من است. چقدر زرنگی کردید! می‌دانید صد و بیست و نه ساله می‌شوم؟ و یک سال دیگر اگر زنده بمانم، می‌رسم به سن و سال توک پیر. دوست دارم از او جلو بزنم؛ ولی باید صبر کرد و دید.»

بعد از مراسم جشن تولد بیل‌بو، چهار هابیت چند روزی را در ریوندل ماندند، و بیشتر با دوست قدیم‌شان بودند که اکنون جز هنگام غذا اوقاتش را اغلب در اتاق خود سپری می‌کرد. هنوز مطابق معمول در این مواقع بسیار وقت شناس بود و به ندرت پیش می‌آمد که برای خوردن نهار یا شام دیر از خواب بیدار شود. دور آتش نشستند و به نوبت آنچه را از سفرها و ماجراهای خود به یاد داشتند برایش تعریف کردند. ابتدا وانمود می‌کرد که یادداشت برمی‌دارد؛ اما اغلب خوابش می‌برد، و وقتی بیدار می‌شد، می‌گفت: «چقدر عالی! چقدر عجیب! اما کجا بودیم؟» و آنها داستان را از همان جایی شروع می‌کردند که به چرت زدن افتاده بود.

تنها بخشی که انگار واقعا او را به شوق آورده و توجهش را جلب کرده بود، داستان تاجگذاری و ازدواج آرگورن بود، گفت: «البته مرا هم برای عروسی دعوت کرده بودند. خیلی وقت بود که منتظر این روز بودم. ولی وقتی رسیدیم به آنجا که باید دست به کار می‌شدم، یک جورهایی دیدم که اینجا خیلی کار برایم مانده؛ بستن بار و بندیل هم که کلی دردسر دارد.»

تقریباً دو هفته گذشته بود که فرودو از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که شب‌نم یخ‌زده‌ای شبانه روی تار عنکبوت نشسته و آنها را شبیه آشیانه‌های سفید کرده است. آنگاه ناگهان به دلش افتاد که باید برود و بیل‌بو را وداع بگوید. بعد از گذشتن یکی از آن تابستان‌های دلنشین که مدت‌ها در یاد مردم می‌ماند، هوا هنوز ملایم و آفتابی بود؛ اما ماه اکتبر رسیده بود و این وضع چندان دوام نمی‌آورد و باران و وزش باد شروع می‌شد. و هنوز راهی طولانی در پیش داشتند. با این حال در





حقیقت نگرانی از وضع آب و هوا نبود که مضطرب‌اش می‌کرد. احساس می‌کرد وقتش است که به شایر برگردد. سام در این احساس با او شریک بود. همین شب پیش گفته بود:

«خوب، آقای فرودو، تا آن دورها رفتیم و خیلی چیزها دیدیم، ولی به گمانم جایی بهتر از اینجا پیدا نکردیم. یک چیزی از همه جا در اینجا هست، می‌فهمید منظورم چیست: از شایر و طلا بیشه و گندور و کاخ شاه‌ها و میهمان‌خانه‌ها و علفزارها و کوه‌ها و همه مخلوط با هم. با این حال احساس می‌کنم باید خیلی زود برویم. راستش را بگویم خیلی نگران استادم‌ام.»

فرودو جواب داده بود: «بله، یک چیزی از همه چیز سام، به جز دریا.» و اکنون آن را برای خود تکرار می‌کرد: «به جز دریا.»

آن روز فرودو با الوند حرف زد و توافق کردند که صبح روز بعد حرکت کنند. گندالف گفت: «خیال می‌کنم من هم باید با شما بیایم. لااقل تا بری. می‌خواهم باتربار را ببینم.» و باعث خوشحالی آنها شد.

عصر آن روز برای وداع با بیل‌بو پیش او رفتند. گفت: «خوب، اگر مجبورید بروید، کاریش نمی‌شود کرد. از رفتن‌تان غمگین‌ام. دلم برایتان تنگ می‌شود. همین که می‌دانم این دوروبر هستید برایم مطبوع است. اما دارم خیلی چرتی می‌شوم.» آنگاه نیم‌تنه‌ی میتریل و استنیگ را به فرودو بخشید، چون فراموش کرده بود که قبلاً این کار را کرده است؛ و همچنین سه کتاب حکمت را به او داد که در دوره‌های مختلف با دست خط ظریف‌اش نوشته و روی جلد سرخ آنها برچسب زده بود: ترجمه از زبان الفی، توسط ب.ب.

به سام چننه‌ی زربفت کوچکی داد. گفت: «تقریباً آخرین قطره‌ی باده‌ی اسماک. اگر به فکر زن گرفتن افتادی سام، شاید یک روزی بدرت بخورد.» سام سرخ شد.

به مری و پی‌پین گفت: «به شما دوتا جوان چیز زیادی ندارم بدهم جز نصیحت خوب.» و وقتی محض نمونه چند پند و اندرز خوب به آنها داد، آخرین مورد را به رسم شایری‌ها اضافه کرد:





«نگذارید سرتان زیاد بزرگتر از کلاه بشود! چون اگر خیلی زود دست از بزرگ شدن برندارید، آن وقت می‌بینید کلاه و لباس برایتان گران درمی‌آید.»

پی‌پین گفت: «اما اگر شما می‌خواهی از توک پیر جلو بزنی، نمی‌دانم چرا ما نباید سعی بکنیم از بال روئزر جلو بزنی.»

بیل‌بو خندید و دست برد توی یکی از جیب‌هایش و دو چپق زیبا با دهنی مروارید و سر نقره‌کاری شده درآورد. گفت: «وقتی چپق دود می‌کنید به یاد من باشید! این‌ها را الف‌ها برایم ساخته‌اند، ولی من دیگر چپق نمی‌کشم.» و سپس ناگهان دوباره به چرت زدن افتاد و کمی خوابید؛ و وقتی دوباره بیدار شد، گفت: «خوب کجا بودیم؟ بله، البته، دادن هدیه. عجب چیزی یادم افتاد: حلقه‌ی من چه شد، فرودو، همان که با خودت بردیش؟»

فرودو گفت: «گمش کردم بیل‌بوی عزیز، می‌دانی، از شرش خلاص شدم.»

بیل‌بو گفت: «چقدر حیف شد! دوست داشتم دوباره آن را ببینم. ولی نه، چقدر احمق‌ام! به خاطر همین کار رفته بودی مگر نه: برای این که از شرش خلاص بشوی؟ ولی آدم گیج می‌شود، چون کلی چیز دیگر با آن مخلوط شده: قضایای آراگورن و شورای سفید و گوندور و سوارها و جنوبی‌ها و پیل – تو واقعاً یکی از آنها را دیدی سام؟ – و غارها و برج‌ها و درخت‌های زرین و چه می‌دانم یک عالمه چیز دیگر.»

«این طور که پیداست از جاده صاف و مستقیم برگشته بودم خانه. خیال می‌کنم گندالف می‌توانست کمی بیشتر دور بگردان‌دم. ولی آن وقت قبل از این که برسم حراج تمام می‌شد و من می‌افتادم توی دردسری که نگو نپرس^۱. به هر حال الان دیگر دیر شده؛ و واقعاً فکر می‌کنم راحت‌تر این است که بنشینم اینجا و تعریف‌شان را بشنوم. کنار بخاری اینجا خیلی دنج است و غذا خیلی خوب است، و الف‌ها وقتی که می‌خواهی شان همیشه دم دست‌اند. بیشتر از این چه می‌خواهم؟»

^۱ اشاره‌ی بیل‌بو به ماجراهای کتاب هابیت است. م





می رود راه به آن سوی مدام
از دری کوشده رهش آغاز
پیش افتاده است ره از من
آن که مرد ره است گوا این راه!
هر که خواهد سفر کند، برود
پای آزرده ام بماند از راه
می کشاند به منزلی پر نور
پی آسودن شبانه و خواب

و وقتی بیل بو آخرین کلمات را زمزمه می کرد سرش روی سینه افتاد و خروپف اش بلند شد.
عصر در اتاق به دیروقت کشید، و روشنایی آتش بخاری شدت گرفت؛ و آنها به بیل بو نگاه کردند
که خوابیده بود و تبسمی بر چهره اش دیدند. مدتی در سکوت نشستند؛ و سپس سام نگاهی به
گوشه و کنار اتاق و سایه های رقصان روی دیوارها انداخت و آهسته گفت:
«آقای فرودو دیگر فکر نمی کنم از وقتی که ما رفته ایم چیز زیادی نوشته باشد. حالا دیگر بعید
است داستان ما را بنویسد.»

تا سام این را گفت، بیل بو انگار شنیده باشد، چشمش را باز کرد. سپس خودش را صاف کرد.
گفت: «می بینید، دارم خیلی خواب آلود می شوم. و وقتی وقت نوشتن دارم، راستش فقط دوست
دارم شعر بنویسم لطف می کنی یک زحمتی بکشی فرودوی عزیزم، و قبل از رفتن سرو سامانی
به این چیزها بدهی؟ تمام یادداشت ها و کاغذها را جمع کن و همین طور هم خاطراتم را و اگر
دوست داشتی آنها را با خودت ببر. می بینی که زیاد برای انتخاب کردن و نظم دادن و این کارها





وقت ندارم. از سام هم کمک بگیر و وقتی نظم و نظامی پیدا کرد، برگرد تا من هم نگاهی به آن بیاندازم. زیاد خرده‌گیری نمی‌کنم.»

فروودو گفت: «حتماً این کار را می‌کنم! و باز حتماً خیلی زود برمی‌گردم؛ این کار دیگر زیاد خطرناک نیست. الان دیگر یک شاه واقعی داریم و زیاد طول نمی‌کشد که سر و سامانی به این راه‌ها می‌دهد.»

بیل‌بو گفت: «متشکرم دوست عزیز! این کار تو واقعاً تسکین خاطر بزرگی است برای من.» و با گفتن این دوباره به سرعت خوابش برد.

روز بعد گندالف و هابیت‌ها برای وداع به اتاق بیل‌بو رفتند، چون هوای بیرون سرد بود؛ و سپس الروند و اهالی خانه‌ی او را بدرود گفتند.

در اثنای که فروودو در آستانه‌ی در ایستاده بود، الروند برای او سفر خوش و خوشبختی آرزو کرد و گفت:

«فکر می‌کنم فروودو که نیازی به بازگشت تو نباشد، مگر آن که زود برگردی. در این هنگام از سال، وقتی که برگ‌ها پیش از ریختن طلایی شدند، در بیشه‌های شایر دنبال بیل‌بو بگرد. من هم با او خواهم بود.»

این سخنان را کس دیگری نشنید، و فروودو آنها را پیش خود نگه داشت.





فصل ۷

عزیمت به خانه

سرانجام هابیت‌ها رو به سوی خانه گردانند. و اکنون مشتاق بودند که دوباره شایر را ببینند؛ اما اول آهسته می‌رانند؛ چون فرود و ناراحت و مشوش بود. وقتی به گذار بروآینن رسیدند، متوقف شد و به نظر می‌رسید که از راندن به داخل رودخانه اکراه دارد؛ و آنها متوجه شدند که چشمان او انگار آنها و چیزهای دور و بر را نمی‌بیند. تمام آن روز را ساکت بود. روز ششم اکتبر بود.

گندالف که در کنار فرود می‌راند، آهسته گفت: «درد می‌کشی فرودو؟»

فرودو گفت: «بله، درد می‌کشم. جای زخم شانهام درد می‌کند و خاطره‌ی تاریکی سنگین رویم افتاده. امروز درست یک سال پیش بود.»

گندالف گفت: «افسوس! زخم‌هایی هست که کامل درمان نمی‌شود.»

فرودو گفت: «می‌ترسم زخم من هم از همین زخم‌ها باشد. برگشت واقعی در کار نیست. هر چند ممکن است به شایر برویم، ولی همه چیز مثل سابق نیست؛ چون من آدم سابق نیستم. زخم دشنه و نیش و دندان و باری طولانی را با خودم دارم. آرامش را کجا می‌توانم پیدا کنم؟»

گندالف پاسخی نداد.

در پایان روز بعد درد و تشویش گذشت، و فرودو دوباره خوشحال بود، آن قدر خوشحال که انگار سیاهی روز قبل را به یاد نمی‌آورد. بعد از آن سفر خوب پیش رفت و روزها به سرعت از





پی هم گذشت. چه، از سر فراغت می‌راندند و در بیشه‌زارهای زیبا، آنجا که برگ‌ها در آفتاب پاییزی به سرخی و زردی می‌زدند، درنگ کردند. سرانجام به ودرتاپ رسیدند؛ غروب کم‌کم داشت نزدیک می‌شد و سایه‌های تیره‌ی تپه روی جاده افتاده بود. آنگاه فرودو خواهش کرد که شتاب کنند. و تپه را نگاه نمی‌کرد، و با سر خمیده و شنلی که محکم دور خود پیچیده بود از میان سایه‌ی آن گذشت. آن شب هوا تغییر کرد و بادی باران‌زا از غرب وزیدن گرفت، بادی که پرهیاهو و سرد می‌وزید و برگ‌های زرد مثل پرنده‌ها چرخ‌زنان در هوا به پرواز درآمدند. وقتی به چت‌وود رسیدند شاخه‌ها تقریباً لخت شده بودند و پرده‌ی عظیم باران تپه‌ی بری را از دید پنهان کرده بود. پس نزدیک پایان عصر یک روز توفانی و مرطوب آخر اکتبر بود که پنج مسافر از شیب جاده بالا راندند و به دروازه‌ی جنوبی بری رسیدند. دروازه محکم بسته بود؛ و باران به صورت‌شان می‌خورد و در آسمان رو به تاریکی ابرهای کم‌ارتفاع شتابان می‌گذشتند، و از آنجا که آنها انتظار خوشامدگویی بهتری را می‌کشیدند، اندکی روحیه‌ی خود را باختند.

وقتی چند بار نگهبان دروازه را صدا زدند، سرانجام سر و کله‌ی او پیدا شد و دیدند که چماق بزرگی در دست دارد. با ترس و سوءظن به آنها نگاه کرد، اما وقتی گندالف را دید و دید که همراهان او علی‌رغم لباس‌های عجیب‌شان هایت هستند خوشحال شد و به آنها خوشامد گفت. گفت: «بیایید داخل!» و قفل دروازه را باز کرد. «زیر باران و سرما و این غروب نتراشیده معطل‌تان نمی‌کنم که خبرها را بشنوم. ولی شک ندارم که بارلی خودمان توی /سبچه از آمدن‌تان استقبال می‌کند، و شنیدنی‌ها را آنجا می‌شنوید.»

«و بعد تو هم چیزهایی را که ما تعریف کردیم می‌شنوی، شاید هم بیشتر،» گندالف خندید. «از هری چه خبر؟»

نگهبان دروازه اخم کرد. گفت: «رفته. ولی بهتر است از بارلی من بپرسید. شب خوش!» گفتند: «شب خوش!» و از دروازه گذشتند و متوجه شدند که پشت حصار کنار جاده کلبه کوتاه و





درازی ساخته‌اند و یک دسته مرد از آن بیرون آمده بودند و از پشت پرچین نگاه‌شان می‌کردند. وقتی به خانه‌ی بیل فرنی رسیدند، دیدند که کلبه درب و داغون است و همه‌ی پنجره‌ها را تخته‌کوب کرده‌اند.

پی‌پین گفت: «خیال می‌کنی با آن سیب کُشتیش سام؟»

سام گفت: «راستش این قدرها امیدوار نیستم، آقای پی‌پین. ولی خیلی دوست دارم بدانم چه به سر آن اسبچه‌ی بدبخت آمد. وقت و بی‌وقت یادش می‌افتم، با آن گرگ‌ها و زوزه‌ها و باقی قضایا.»

سرانجام به اسبچه‌ی راهوار رسیدند و آنجا لااقل از بیرون هیچ تغییری نکرده بود؛ و چراغ‌ها در پشت پرده‌های قرمز پنجره‌های پایینی روشن بود. زنگ زدند، و ناب آمد پشت در و لای آن را باز کرد و به بیرون نگاه کرد؛ و وقتی آنها را دید که زیر نور چراغ ایستاده‌اند، فریادی از روی تعجب کشید.

«آقای باتربار! ارباب! آنها برگشته‌اند!»

و صدای باتربار آمد که: «برگشته‌اند؟ حالا نشان‌شان می‌دهم،» و بیرون دوید، و چماقی توی دست‌اش داشت. اما وقتی آنها را به جا آورد یک دفعه ایستاد و اخم‌های توی صورت‌اش جای خود را به تعجب و شادمانی داد.

فریاد زد: «ناب، گوساله‌ی پا پشمالو! این دوست‌های قدیمی اسم ندارند؟ وقتی آنها هستند لازم است که این طوری بترسانی‌ام؟ خوب، به‌به! چه عجب از این طرف‌ها؟ راستش اصلاً دیگر انتظار نداشتم هیچ‌کدام از شما را ببینم: با آن استرایدر راه افتادید و رفتید بیابان، با آن همه آدم‌های سیاه که این دور و بر بودند. ولی خیلی از دیدن‌تان خوشحال شدم، مخصوصاً از دیدن گندالف. بفرمایید! بفرمایید! همان اتاق‌های قبلی، ها؟ خالی هستند. راستش از شما چه پنهان توی این روزگار بیشتر اتاق‌ها خالی‌اند، چون خیلی زود خودتان به‌عینه می‌بینید. من هم نگاه کنم ببینم





برای شام چه کار می‌توانم بکنم؛ ولی فعلاً دست و بالم تنگ است. هی ناب، فس فسوی تنبل! باب را خبر کن! آه، باز هم داشتم فراموش می‌کردم که باب رفته: وقتی شب می‌شود، می‌رود پیش قوم و خویش های خودشان. خوب، اسبچه‌ی مهمان‌ها را ببر اصطبل، ناب! لابد تو خودت اسب خودت را می‌بری اصطبل، گندالف. از اول هم که چشمم به آن افتاد گفتم که حیوان محشری است. خوب، بفرمایید داخل! فکر کنید خانه‌ی خودتان است!

در هر حال آقای باتربار شیوه‌ی حرف زدنش را تغییر نداده بود و هنوز به نظر می‌رسید که مثل سابق درگیر جنب و جوشی نفس‌گیر است. و با این حال کسی آن دور و اطراف نبود، و همه جا ساکت به نظر می‌رسید؛ از تالار اجتماعات صدای نجوای آهسته دو یا سه نفر شنیده می‌شد. و چهره‌ی صاحب میهمانخانه اکنون از نزدیک در روشنایی دو شمع افروخته‌ای که به دست گرفته بود و پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، نسبتاً اخمو و غمگین می‌نمود.

آنها را از راهرو به همان اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که بیش از یک سال پیش در آن شب عجیب آنجا شام خورده بودند؛ و آنها اندکی مشوش از پی او رفتند، چرا که به نظر می‌رسید که بارلی‌من پیر دارد با گرفتن قیافه‌ی شجاع چیزی را پرده‌پوشی می‌کند. اوضاع مثل سابق نبود. اما چیزی نگفتند و منتظر ماندند.

همان طور که انتظار داشتند آقای باتربار پس از شام به اتاق پذیرایی آمد تا ببیند آیا همه چیز مطابق میل آنهاست یا نه. و همه چیز واقعاً مطابق میل‌شان بود: در هر حال خوشبختانه هیچ بلایی سر آبجو یا آذوقه‌ها در / سبچه نیامده بود. باتربار گفت: «دیگر جسارت است که پیشنهاد کنم شب به اتاق اجتماعات تشریف بیاورید؛ خسته می‌شوید، و در ضمن روی هم رفته امشب آدم آنجا زیاد نیست. اما قبل از این که بروید به رختخواب اگر لطف کنید و نیم ساعت به من وقت بدهید، دلم می‌خواهد کمی خصوصی با هم حرف بزنیم.»

گندالف گفت: «این درست همان چیزی است که ما هم دلمان می‌خواهد. خسته نیستیم. خیلی به





خودمان سخت نگرفته بودیم. سردمان بود و خیس و گرسنه بودیم، اما همه‌ی اینها رفع شد بیا بنشین! و اگر کمی هم علف چیق داشته باشی خیلی ممنونات می شویم.»

باتربار گفت: «اگر چیز دیگری خواسته بودی، خوشحال تر می شدم. همین یک قلم را کم داریم، چون می دانید هر چه داریم، محصول خودمان است، و این هم اصلاً کافی نیست. این روزها از سایر چیزی نمی رسد. ولی هر چه از دستم بریاید می کنم.»

وقتی برگشت، آن قدر علف با خودش آورده بود که برای یکی دو روزشان بس باشد، یک گلوله علف نبریده. گفت: «علف سوت لینچ^۱، و بهترین علفی که داریم؛ اما همیشه گفته ام که به پای علف فاردینگ جنوبی نمی رسد، هر چند با عرض معذرت در بیشتر چیزهای دیگر طرفدار بری هستیم.» یک صندلی بزرگ برای او کنار بخاری گذاشتند و گندالف در طرف دیگر اجاق نشست و هابیت ها روی صندلی های کوچک، وسط این دو جا گرفتند. و چندین و چند نیم ساعت به گفت و گو مشغول شدند و خبرهایی از آن دست را که آقای باتربار دوست بشنود و بگوید رد و بدل کردند. بیشتر چیزهایی که گفتند موجب حیرت و سردرگمی میزبان شان و بیرون از حد تصورات او بود؛ و داستان شان جز «نمی شود باور کرد» کمتر اظهار نظر دیگری را موجب شد و آقای باتربار که به گوش هایش اعتماد نداشت، مدام آن را ورد زبانش کرده بود. «نمی شود باور کرد، آقای بگینز؛ یا اسم تان آندرهیل بود؟ دارم خیلی گیج می شوم، نمی شود باور کرد ارباب گندالف! نه، اصلاً! عمراً فکرش را نمی کردم!»

اما او هم به سهم خودش چیزهای باور نکردنی زیادی تعریف کرد. اوضاع خراب تر از آن بود که بتواند بگوید. وضع کار و کسب نه تنها خوب نبود که افتضاح بود. گفت: «الان هیچ کس از بیرون حتی نزدیک بری هم نمی آید. و مردمی که این داخل اند، بیشتر توی خانه می مانند و درها را می بندند. باعث و بانی همه‌ی این ها تازه واردها و اراذل و اوباشی هستند که از پارسال شروع

^۱ Southlinch





کردند به آمدن از جاده‌ی سبز، یادتان هست که؟ ولی بعدها باز هم بیشتر شدند؛ بعضی‌ها از آن فلک‌زده‌هایی بودند که از دردسر فرار می‌کردند؛ ولی بیشترشان آدم‌های بدی بودند که دائم دزدی و شرارت می‌کردند. درست همین‌جا توی بری دردسری درست شد که بیا و ببین، از آن دردسرها. به! یک دعوایی پیش آمد که نگو، و یک عده از مردم کشته شدند، آن هم چه کشته شدنی! باور کنید!»

گندالف: «باور می‌کنم. چند نفر؟»

باتربار گفت: «سه نفر و دو نفر»، اشاره‌اش به مردم بزرگ و مردم کوچک بود. «بیچاره مت هیترتوز بود و راوی ایل‌دور و تام پیک‌تورن^۱ کوچک از بالای تپه؛ و ویلی بنکز از آن بالاها، و یکی از آندرهیل‌های استادل؛ همه بچه‌های خوبی بودند و جاشان خالی است. و هری گوت‌لیف که نگهبان دروازه‌ی غربی بود و بیل فرنی پستی بیگانه‌ها را کردند، و با آنها هم گذاشتند و رفتند؛ و عقیده‌ی مرا بخواهید همان‌ها هم راه‌شان داده بودند. منظورم شب زدو خورد است. و این بعد از آن بود که ما دروازه را نشان‌شان دادیم و بیرون‌شان کردیم: قبل از آخر سال بود؛ دعوا اول سال نو اتفاق افتاد. بعد از آن که برف سنگینی باریده بود.

«حالا همه راهزن شده‌اند و بیرون بری زندگی می‌کنند و توی پیشه‌های آن طرف آرچت و بیابان‌های شمال مخفی شده‌اند. به قول معروف اوضاع کمی خراب است مثل قصه‌هایی که از زمان‌های قدیم تعریف می‌کنند. جاده‌ها امن نیستند و هیچ‌کسی زیاد دور نمی‌رود، و مردم اول شب می‌چند توی خانه. مجبور شده‌ایم همه جای پرچین نگهبان بگذاریم و شب‌ها کلی آدم آماده‌باش کنار دروازه‌ها نگه می‌داریم.»

پی‌پین گفت: «خوب، هیچ‌کس برای ما دردسر درست نکرد، ما هم راه را آهسته آمدیم و نگهبانی نمی‌دادیم. فکر می‌کردیم همه‌ی دردسرها را پشت سر گذاشته‌ایم.»

^۱ Pickthorn





باتربار گفت: «آه، نخیر، با کمال تأسف این طور نیست ارباب. ولی تعجبی ندارد که شما را به حال خودتان گذاشته‌اند. سراغ آدم‌های مسلح نمی‌روند، کسانی که شمشیر و کلاه‌خود و سپر و از این چیزها دارند. مجبور می‌شوند کوتاه بیایند. راستش من خودم که شما را دیدم کمی جا خوردم.»

آنگاه هایت‌ها ناگهان دریافتند که مردم بیشتر نه به سبب بازگشت‌شان، بلکه بیشتر به سبب تجهیزاتی که داشتند، شگفت‌زده نگاه‌شان می‌کرده‌اند. خودشان چنان به جنگ و راندن در کنار لشکریان سرتا پا مسلح خو گرفته بودند که فراموش می‌کردند زره درخشانی که از زیر شنل‌هاشان گاه و بی‌گاه بیرون می‌زد و کلاه‌خودهای گندور و سرزمین چابک‌سواران و نشان‌های زیبا بر روی سپرها، در سرزمین خودشان عجیب و غریب می‌نماید. و گندالف نیز که اکنون سوار بر اسب بلند خاکستری‌اش می‌راند، یک پارچه سپید پوشیده بود و شنل بزرگی به رنگ آبی و نقره‌ای به تن داشت و شمشیر بلندش گلامدرینگ را به کمر بسته بود.

گندالف خندید. گفت: «خوب، خوب، اگر آنها از ما که فقط پنج نفریم می‌ترسند، با دشمنانی بدتر از این‌ها در سفرهامان دست و پنجه نرم کرده‌ایم. ولی در هر حال چند شبی را که اینجا می‌گذارند.»

باتربار گفت: «این ماجرا چقدر طول می‌کشد؟ حاشا نمی‌کنم از این که مدتی پیش ما باشید خوشحال می‌شویم. ببینید، ما به این جور مشکلات عادت نداریم؛ و مردم به من خبر دادند که تکاورها همه‌شان رفته‌اند. خیال می‌کنم تا الان درست نفهمیده بودیم که آنها برای ما چه می‌کنند. چون چیزهایی این دور و برها هست که صد رحمت به دزدها. زمستان پارسال گرگ‌ها اطراف پرچین‌ها زوزه می‌کشیدند. توی بیشه‌ها پر از اشباح سیاه است، موجودات وحشتناکی که فکرشان آدم را می‌ترساند. وضع خیلی نگران‌کننده است، می‌فهمید که چه می‌گوییم!»

گندالف گفت: «انتظار داشتم که این طور باشد. این روزها تقریباً همه‌ی سرزمین‌ها آشفته و ناآرام است، خیلی آشفته. ولی خوشحال باش بارلی‌من! شما در حاشیه‌ی دردسره‌ای بزرگ بودید، و من





خوشحالم از این که می‌شنوم وسط این دردسرها کشانده نشده‌اید. در ضمن روزهای بهتر در راه است. شاید بهتر از هر روزگار دیگری که کسی از شما یادش باشد. تکاورها برگشته‌اند. ما با آنها برگشتیم. و دوباره یک شاه هست، بارلی من. طولی نمی‌کشد که توجهش به اینجا معطوف می‌شود.

«آن وقت راه سبز دوباره باز می‌شود و قاصدهای او به شمال می‌آیند و رفت و آمد دوباره برقرار می‌شود و موجودات پلید را از سرزمین‌های بایر بیرون می‌کنند. راستش دیگر زمین بایری نمی‌ماند، هر کجا که قبلاً بیابان بود، جای سکونت و مزارع مردم می‌شود.»

آقای باتربار سرش را تکان داد. گفت: «اگر مردم آبرومند به قاعده توی جاده‌ها باشند که ضرری ندارد. ولی دیگر از دست اراذل و اوباش خسته شده‌ایم - ما توی بری خارجی نمی‌خواهیم، نه توی بری، نه نزدیک بری. می‌خواهیم ما را به حال خودمان بگذارند. دلم نمی‌خواهد یک مشت بیگانه بیایند اینجا و اتراق کنند و کنگر بخورند و لنگر بیاندازند و بیابان را بزنند به هم.»

گندالف گفت: «شما را می‌گذارند به حال خودتان بمانید، بارلی من. در نواحی بین ایزن و گری‌فلاد و در طول حاشیه‌ی جنوبی رودخانه‌ی برندی‌واین کلی جا هست که به فاصله‌ی چند روز سواره از بری کسی آنجا زندگی نمی‌کند. و خیلی‌ها قبلاً آن بالاها در شمال زندگی می‌کردند، صد مایل یا بیشتر آن طرف تر از اینجا، درست در انتهای راه سبز: در بلندی‌های شمال یا کنار دریاچه‌ی ایون‌دیم.»

باتربار با ظاهری مرددتر از قبل گفت: «آن بالا کنار سد مردگان؟ می‌گویند آنجا سرزمین ارواح است. کسی غیر از راهزنها نمی‌رود آنجا.»

گندالف گفت: «تکاورها می‌روند. تو می‌گویی سد مردگان. سال‌های سال است که این اسم را به آن داده‌اند؛ ولی اسم حقیقی‌اش بارلی من، فورنوست اراین است، نورباری شاهان. و یک روز شاه دوباره به آنجا می‌آید؛ و بعد شما گروهی از مردم زیبا را در رکابش می‌بینید.»





باتربار گفت: «قبول دارم، این خیلی امیدوارکننده به نظر می‌رسد. و بی‌برو برگرد برای کسب و کار هم خوب است. به شرط این که بری را بگذارد به حال خودش.»

گندالف گفت: «می‌گذارد. بری را می‌شناسد و اینجا را دوست دارد.»

باتربار گیج و متحیر گفت: «واقعاً می‌شناسد؟ ولی اصلاً نمی‌دانم چطور می‌شود کسی که روی تخت بزرگ در قلعه‌ی عظیم خودش صدها مایل آن طرف‌تر نشسته اینجا را می‌شناسد. اصلاً تعجب نمی‌کنم اگر بگویند با جام طلا شراب می‌خورد. / سیچ‌ه یا لیوان ابجو چه ربطی دارد به او؟ روی هم رفته آبجوی من خوب است، گندالف، از وقتی پاییز سال گذشته آمدی و دعای خیرش کردی فوق‌العاده خوب شده. باید بگویم که وسط همه‌ی دردسرها این یکی مایه‌ی آرامش خاطر بود.»

سام گفت: «آه! ولی او می‌گوید آبجوی تو همیشه خوب است.»
«که می‌گوید؟»

«معلوم است خود او. استرایدر. سرکرده‌ی تکاورها. هنوز این را توی مخت فرو نکرده‌ای؟»
سرانجام در مخش فرو رفت و قیافه‌ی باتربار در حالت تعجب واقعاً تماشایی بود. چشم‌ها در صورت پهن او گرد شد و دهانش کاملاً باز ماند و نفس‌اش پس رفت. وقتی نفس‌اش دوباره بالا آمد، گفت: «استرایدر! با تاج و بقیه‌ی چیزها و جام طلا! به کجا داریم می‌رسیم؟»
گندالف گفت: «به روزگار بهتر، لااقل برای بری.»

باتربار گفت: «از ته دل امیدوارم این طور باشد. خوب، این دلچسب‌ترین گپی بود که به عمرم زده بودم. حتم دارم که امشب با خیال آسوده سرم را می‌گذارم روی بالش. یک عالمه چیز به من گفتید که درباره‌اش فکر بکنم، ولی آن را تا فردا عقب می‌اندازم. دارم می‌روم رختخواب، و شک ندارم که شما هم از رفتن به رختخواب خوشحال می‌شوید. آهای، ناب!» به طرف در رفت و فریاد زد: «ناب، آهای با توام فس فسو!»





با خودش گفت: «ناب!» و با کف دست به پیشانی‌اش کوفت. «قرار بود چه چیزی یادم باشد؟» مری گفت: «امیدوارم یک نامه‌ی دیگر نباشد که فراموش‌اش کرده‌اید؟»

«نه، نه آقای برندی‌باک این قدر سر این قضیه به من سرکوفت نزنید! ببینید، رشته افکارم پاره شده. کجا بودم؟ ناب، اصطبل، آها! خودش است. یک چیزی اینجاست که متعلق است به شما. آن بیل فرنی و ماجرای اسب دزدی که یادتان است؛ آن اسبچه‌اش را که خریدید، حالا اینجاست. خودش راه خودش را گرفته و برگشته. اما این که کجا بوده، شما بهتر از من می‌دانید. مثل یک سگ پیر پشم و پیلی‌اش ریخته بود و پوست و استخوان خالی بود، اما زنده. ناب ازش مواظبت کرد.»

سام فریاد زد: «به! بیل خودم؟ حالا استادم هر چه می‌خواهد بگوید، من خوش شانس به دنیا آمده‌ام. این هم یک آرزوی دیگرم که برآورده شد! حالا کجاست؟» سام حاضر نبود تا بیل را در اصطبل نبیند به رختخواب برود.

مسافران تمام روز بعد را در بری ماندند و آقای باتربار در هر حال نمی‌توانست شب بعد شکایتی از وضع کسب داشته باشد. کنجکاوی بر تمام ترس‌ها غلبه کرد و خانه‌اش از جمعیت پر شد. عصر آن روز هایت‌ها از روی ادب کمی در سالن اجتماعات حاضر شدند و به خیلی از سئوال‌ها جواب دادند. خاطرات بری‌لندی‌ها زنده شد و بارها از فرودو پرسیدند که آیا کتاب‌اش را نوشته است یا نه.

فرودو جواب داد: «هنوز نه. الان دارم به خانه برمی‌گردم که نظم و نظامی به یادداشت‌هایم بدهم.» قول داد که به وقایع جالب بری‌پردازد و کتابی را که قرار بود موضوعش بیشتر حوادث نه چندان مهم و پرت «جنوب» باشد، جذاب تر کند.

بعد یکی از جوان‌ترها درخواست یک ترانه کرد. و با این حرف همه خاموش شدند و پسرک با اخم و تخم سایرین مجبور به سکوت شد و هیچ کس در خواست را تکرار نکرد. ظاهراً هیچ کس





دلش نمی‌خواست که دوباره اتفاق مرموزی توی اتاق اجتماعات بیافتد.

تا مسافران آنجا بودند هیچ دردسری در روز و هیچ جنجالی در شب آرامش بری را بر هم نزد؛ اما روز بعد اول صبح از خواب برخاستند و از آنجا که هوا هنوز بارانی بود، دلشان می‌خواست که شب نشده به شایر برسند و سواری درازی در پیش داشتند. اهالی بری همه برای دیدن عزیمت آنها بیرون آمده بودند و تا به حال در عرض این یک سال خلق و خوشان این قدر شاد نبود؛ و کسانی که قبلاً بیگانه‌ها را سر تا پا مسلح ندیده بودند، با دهان باز حیرت‌زده خیره مانده بودند؛ به گندالف با ریش سفید و نوری که از او ساطع می‌شد، و تو گویی که شنل آبی اش ابری بود که جلوی تابش آفتاب را می‌گرفت؛ و به چهار هایت که انگار مثل سوارانی که عازم ماموریت‌اند، از قصه‌های کمابیش فراموش شده بیرون آمده بودند. حتی آنها که به حرف و حدیث شاه می‌خندیدند، کم‌کم فکر کردند که شاید حقیقتی در این داستان وجود داشته باشد.

اقای باتربار گفت: «سفرتان به خیر و سلامت، و سلامت به خانه‌تان برسید! باید خبردارتان می‌کردم که اگر راست بگویند، وضع شایر هم تعریفی ندارد. می‌گویند خیلی به هم ریخته است. اما مدام حرف تو حرف آمد و فراموش کردم، و من هم که کلی بدبختی‌های خودم را دارم. اما بی‌ادبی نباشد شما طوری توی این سفرها عوض شده‌اید که می‌توانید از پس کوه مشکلات بریابید. شک ندارم که خیلی زود همه چیز را روبه‌راه می‌کنید. سفرتان به خیر! هر چه زود زود برگردید این طرف‌ها، بیشتر خوشحالم می‌کنید.

او را بدرود گفتند و به تاخت دور شدند و از دروازه‌ی غربی گذشتند و راه شایر را در پیش گرفتند. اسبچه‌شان بیل با آنها بود، و مثل قبل کلی از باروبندیل‌ها را بار او کرده بودند. اما در کنار سام یورتمه می‌رفت و راضی به نظر می‌رسید.

فرودو گفت: «نمی‌دانم بارلی من خودمان می‌خواست با گوشه و کنایه چه چیزی بگوید.»

سام اندوهگین گفت: «تا حدی حدس می‌زنم. چیزهایی که توی آینه دیدم. بریدن درخت‌ها و





چیزهایی از این قبیل، و استادم که توی کوچه دربه‌در شده بود. باید زودتر می‌جنبیدم و برمی‌گشتم.»

مری گفت: «ظاهراً یک جای کار در فاردینگ جنوبی می‌لنگد. همه جا کمبود علف چیق هست.»
پی‌پین گفت: «قضیه هر چه باشد، لوتو میدان‌دار است: اصلاً ردخور ندارد.»

گندالف گفت: «ممکن است توی میدان باشد، ولی میدان‌دار نیست. شما سارومان را فراموش کرده‌اید و او قبل از موردور به شایر علاقه‌مند شده بود.»

مری گفت: «خوب ما تو را همراه خودمان داریم، پس طولی نمی‌کشد که قضایا روشن می‌شود.»
گندالف گفت: «من فعلاً با شما هستم، اما طولی نمی‌کشد که تنها می‌مانید. من به شایر نمی‌آیم. باید مشکلات آنجا را خودتان رفع و رجوع بکنید؛ این همین چیزی است که برایش آموزش دیده‌اید. هنوز متوجه نیستید؟ دوران من تمام شده؛ دیگر این وظیفه‌ی من نیست که امور را اصلاح کنم، یا به مردم کمک کنم که اصلاحش بکنند. واما شما دوستان عزیزم، شما احتیاج به کمک ندارید. حالا دیگر بزرگ شده‌اید. واقعاً قدتان خیلی بلند شده است؛ دیگر جزو بزرگ‌ترها قرار می‌گیرید، و من دیگر نگران هیچ کدام از شما نیستم.»

«اما محض اطلاع شما بگویم خیلی زود راهم را عوض می‌کنم. دارم می‌روم که یک گپ مفصل با بامبایل بزنم؛ از آن گپ‌ها که در دوران خودم حسرت‌اش به دلم مانده، او از آنهاست که خزه گرفته و من از آن سنگ‌هایی که تقدیر محکوم‌شان کرده به غلتیدن تا هیچ وقت خزه نگیرند. اما روزگار سرگردانی من تمام می‌شود، و الان خیلی چیزها داریم که به هم بگوییم.»

پس از مدت کوتاهی به همان نقطه در جاده‌ی شرق رسیدند که بامبایل را وداع گفته بودند؛ و آرزو داشتند و کمابیش امیدوار بودند که موقع گذاشتن ببینند که برای خوش‌آمد گفتن به آنها آنجا ایستاده است. اما هیچ نشانی از بامبایل نبود؛ و مه‌ای خاکستری روی ارتفاعات گورپشته را در جنوب و حبابی تیره روی جنگل قدیمی را در دوردست پوشانده بود.





متوقف شدند و فرودو نگاهی حسرت‌بار به جنوب انداخت. گفت: «از ته دل می‌خواهم که پیرمرد را دوباره ببینم. نمی‌دانم حالش چطور است؟»

گندالف گفت: «مطمئن باش، به خوبی همیشه. ککش هم نگزیده؛ و حدس می‌زنم عین خیالش نیست که چه کرده‌ایم یا چه دیده‌ایم، مگر ملاقات‌مان با انت‌ها. شاید بعدها وقت باشد که بروید و ببینیدش. اما من اگر جای شما بودم، می‌جنبیدم تا برسم خانه، وگرنه قبل از این که دروازه‌ها را ببندند، به پل برندی‌واین نمی‌رسید.»

مری گفت: «ولی هیچ دروازه‌ای آنجا نیست، یعنی توی راه؛ تو خودت خوب می‌دانی. البته دروازه‌ی باکلند هست؛ ولی هر وقت که برسم آنجا از آن دروازه راهم می‌دهند داخل.»

گندالف گفت: «منظورت این است که دروازه نداشت. ولی فکر می‌کنم الان یکی آنجا پیدا کنید. و همین طور هم در دروازه‌ی باکلند، شاید بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کنید به در دسر بیافتید. ولی می‌دانم که راحت از پس‌اش برمی‌آیید. بدرود، دوستان عزیز! البته نه برای همیشه، هنوز نه، بدرود!»

شدوفکس را از جاده کنار کشید و اسب بزرگ از روی دیواره‌ی سبزی که در امتداد جاده پیش می‌رفت، پرید. و سپس با بانگ گندالف دور شد و داشت مثل باد شمال به سوی بلندی‌های گورپشته می‌رفت.

مری گفت: «خوب، حالا اینجاییم، همان چهار نفرمان که با هم شروع کردیم. یکی یکی همه را پشت سر جا گذاشتیم. بیشتر به یک خواب می‌ماند که یواش‌یواش دارد کم‌رنگ می‌شود.»

فرودو گفت: «در نظر من نه. در نظر من بیشتر به این می‌ماند که دوباره به خواب بروی.»





فصل ۸

پاکسازی شایر

بعد از رسیدن شب بود که مسافران خیس و خسته سرانجام به برندی واین رسیدند و راه را مسدود یافتند. در هر دو سر پل دروازه‌ی نیزه‌دار بزرگی نشانده بودند؛ و در آن سوی رودخانه چند خانه را می‌دیدند که تازه بنا شده بود: خانه‌های دو اشکوبه با پنجره‌های باریک و بلند و بدون پرده که به طرزی مبهم روشن بودند و همگی اینها خیلی دلگیر و غیرشایری به نظر می‌رسید.

کوبه‌ی دروازه‌ی بیرونی را زدند و نگهبان را صدا کردند، ولی اول هیچ جوابی نیامد؛ و سپس کسی یک شاخ را به صدا درآورد و همه‌ی روشنایی‌هایی که از پنجره به چشم می‌خورد، خاموش شد و آنها شگفت‌زده ماندند. صدایی از تاریکی فریاد زد:

«کیست؟ بروید پی کارتان! نمی‌توانید وارد شوید. مگر اعلان را نخواندید: ورود بعد از غروب و قبل از طلوع آفتاب ممنوع؟»

سام در جواب فریاد زد: «معلوم است توی این تاریکی که نمی‌توانیم اعلان را بخوانیم. ولی اگر قرار باشد هابیت‌های شایر را توی شبی مثل این خیس بیرون نگه دارند وقتی اعلان‌تان را پیدا کردم، پاره‌اش می‌کنم.»

با گفتن این پنجره‌ای محکم بسته شد و گروهی از هابیت‌ها با فانوس از خانه‌ی دست چپی بیرون ریختند. دروازه‌ی آن طرف را باز کردند و چندتایی از آنها آمدند روی پل. وقتی مسافران را دیدند، انگار ترسیدند.





مری که یکی از هابیت‌ها را شناخته بود، گفت: «بجنبید! تو که مرا می‌شناسی ناطور هاب^۱، نمی‌شناسی؟ منم مری برندی‌باک، دلم می‌خواهد بدانم این الم شنگه‌ها برای چیست، و یک باکلندی مثل تو اینجا چه کار می‌کند. تو قبلاً نگهبان دروازه‌ی پرچین^۲ بودی.»

بابا هاب گفت: «به، چشمم روشن! این خود ارباب مری است و سر تا پا لباس جنگ پوشیده! راستش می‌گفتند که مرده‌ای! همه می‌گفتند توی جنگل قدیمی گم شده‌ای. خیلی خوشحالم که زنده می‌بینمت!»

مری گفت: «پس این طور از وسط میله‌ها زل نزن به من و دروازه را باز کن!»

«متاسفم ارباب مری، ولی به ما دستور داده‌اند باز نکنیم.»

«چه کسی دستور داده؟»

«رئیس، همان که توی بگ‌اند است.»

فرودو گفت: «رئیس؟ رئیس؟ نکند منظورت آقای لوتو است؟»

«به خیالم اسمش همین است، آقای بگینز؛ ولی این روزها فقط باید بگوییم: رئیس.»

فرودو گفت: «واقعاً! لااقل جای شکر دارد که بگینز را از اسمش انداخته. ولی ظاهراً وقت‌اش است که خانواده یک فکری برایش بکند و او را سرجایش بنشانند.»

سکوتی در بین هابیت‌های آن طرف دروازه حکمفرما شد. یکی گفت: «این طور حرف زدن اصلاً خوب نیست. این حرف‌ها به گوشش می‌رسد. در ضمن اگر این قدر الم شنگه به پا کنید، آدم بزرگ رئیس را بیدار می‌کنید.»

مری گفت: «طوری بیدارش می‌کنیم که خودش کیف کند. اگر منظورتان این است که رئیس عزیزتان آن اراذل و اوباش بیابان را استخدام کرده پس ما زیاد به موقع نرسیده‌ایم.» از اسبچه پایین جست و با دیدن اعلان در روشنایی فانوس‌ها آن را پاره کرد و از روی دروازه به آن طرف

^۱ Hob hayward

^۲ Hay





انداخت. هابیت‌ها عقب کشیدند و هیچ حرکتی برای باز کردن آن از خود نشان ندادند. مری گفت: «بجنب پی‌پین! دو نفر بس‌شان است.»

مری و پی‌پین از دروازه بالا رفتند و هابیت‌ها پا به فرار گذاشتند. شاخ دیگری به صدا درآمد. از خانه‌ی بزرگ‌تر سمت راست هیکل تنومند و بزرگی در روشنایی آستانه در پدیدار شد.

همین طور که جلو می‌آمد، غرید: «این الم شنگه‌ها سر چیست؟ دروازه را می‌شکنید؟ بزنید به چاک و گرنه گردن کوچولوی کثیف‌تان را می‌شکنم!» و سپس ایستاد، چون برق شمشیرها به چشمش خورده بود.

مری گفت: «بیل فرنی، اگر دروازه را تا ده ثانیه‌ی دیگر باز نکنی از کار خودت پشیمان می‌شوی. یا حرف می‌شنوی یا سر و کارت با فولاد است. در ضمن وقتی دروازه‌ها را باز کردی دُم‌ات را می‌گذاری روی کولت و می‌روی و بر نمی‌گردی. تو رذل راهزن را چه به اینجا!»

بیل فرنی خود را باخت و لک‌لک خودش را به دروازه رساند و قفل آن را باز کرد. مری گفت: «کلید را بده بینم!» اما مرد شیریر آن را از بالای سر خود پرتاب کرد و مثل تیر به دل تاریکی زد. در همان حال که به دو از کنار اسبچه‌ها می‌گذشت یکی از آنها جفتکی پراند که به او گرفت. آخی گفت و در دل شب ناپدید شد و دیگر کسی چیزی از او نشنید.

سام گفت: «کارت خیلی تمیز بود، بیل.» منظورش اسبچه بود.

مری گفت: «این از آدم بزرگ‌تان. بعد خدمت رئیس‌تان هم می‌رسیم. فعلاً می‌خواهیم یک جایی بیتوته بکنیم، و از آنجا که ظاهراً مهمانخانه‌ی پل را خراب کرده‌اید و به جایش این ساختمان غم‌انگیز را ساخته‌اید، مجبورید که از ما همین جا پذیرای بکنید.»

هاب گفت: «ببخشید آقای مری، ولی اجازه‌ی این کار را نداریم.»

«اجازه‌ی چه کاری را ندارید؟»

هاب گفت: «که از مردم بدون تدارک قبلی پذیرایی کنیم و غذای اضافی بخوریم و چیزهایی مثل





این.»

مری گفت: «این که به ما جا بدهید چطور؟ قحط‌سالی شده بود یا چه؟ فکر می‌کردم تابستان و کشت و کار خوبی داشته‌اید.»

هاب گفت: «راستش نه، سال، سال خوبی بود. کلی محصول برداشت کردیم، ولی درست نمی‌دانیم چه به سر آنها آمد. این همه «جزیه‌بگیرها» و «سهم‌بگیرها» که دوره می‌افتند و ارزیابی می‌کنند به گمانم ته انبارها را در می‌آورد. بیشتر جزیه می‌گیرند تا سهم و ما دیگر چشم‌مان به خیلی از این جنس‌ها نمی‌افتد.»

پی‌پین خمیازه‌کشان گفت: «آه دست بردارید! این همه چیز برای امشب خیلی خسته کننده شد. توی خورجین‌هامان غذا داریم. فقط به ما جا بدهید که کپه‌ی مرگمان را بگذاریم. از خیلی جاها که دیده‌ام بهتر است.»

هابیت‌های نگهبان دروازه هنوز دستپاچه به نظر می‌رسیدند که نکند این یا آن مقررات را زیر پا بگذارند؛ اما از در مخالفت با این چهار مسافر رئیس مآب درنیامدند که همگی مسلح و دو تن از آنها به طرزی غیر معمول بزرگ جثه و قوی بودند. فرودو دستور داد که دروازه را دوباره قفل کنند. ظاهراً تا وقتی که حرامی‌ها آن دور و بر بودند، نگهبانی دادن کار عاقلانه‌ای بود. سپس آن چهار یار همسفر وارد پاسگاه هابیت‌ها شدند و در حد امکان جای آسوده‌ای برای خود تدارک دیدند. ساختمان برهنه و زشتی بود با اجاقی کوچک که نمی‌شد آتش خوبی در آن روشن کرد. در اتاق‌های بالایی ردیفی از تخت‌خواب‌های سفت و ناراحت گذاشته بودند، بر روی هر دیوار، اعلان و فهرستی از مقررات دیده می‌شد. پی‌پین آنها را پاره کرد و ریخت پایین. آبجو نداشتند و غذا کم بود، اما با آنچه مسافران آورده بودند و با آنها قسمت کردند، همگی شام مفصلی خوردند، و پی‌پین با گذاشتن بخش اعظم سهمیه‌ی هیزم روز بعد در بخاری، قانون شماره ۴ و ۱ زیر پا گذاشت. گفت: «خوب، حالا چطور است یک چیق چاق کنیم و شما تعریف کنید که چه اتفاقی توی شایر





افتاده؟»

هاب گفت: «علف چیق پیدا نمی‌شود. لاقل جز برای آدم‌های رئیس پیدا نمی‌شود. هر چه موجودی بود، رفته. شنیدیم که کلی بار ارابه‌ها کردند و از جاده‌ی قدیمی فاردینگ جنوبی بردند آن دورها طرف گدار سان. آخرهای پارسال بود، بعد از این که شما رفتید. اما قبل از آن هم ساکت و بی‌سروصدا و به مقدار کم می‌فرستادند. آن لوتو...»

چند تا از هابیت‌ها فریاد زدند: «آهای خفه شو ناطور هاب! می‌دانی که این طور حرف زدن قدغن است. رئیس خبردار می‌شود و همه‌ی ما می‌افتیم توی دردسر.»

هاب داغ در جواب گفت: «اگر یکی از شماها که اینجاست برایش خبرچینی نکند از کجا خبردار می‌شود!»

سام گفت: «باشد! باشد! بس است دیگر. بیشتر از این دلم نمی‌خواهد بشنوم. نه خوش آمدی، نه آبجویی، نه چیقی و به جایش کلی مقررات و حرف‌های اورکی. دل خوش کرده بودم که استراحتی می‌کنم، ولی می‌بینم که کلی کار و دردسر در پیش داریم. بیا بخوابیم و تا فردا صبح فراموشش بکنیم!»

«رئیس» جدید وسیله‌ای برای کسب خبرها داشت. از پل تا بگ‌اند شیرین چهل مایلی راه بود، اما یک نفر با عجله این راه را رفته بود. فرود و دوستانش خیلی زود از این موضوع خبردار شدند. نقشه‌ی خاصی نداشتند، اما به طرزی مبهم قصد کرده بودند که اول همگی با هم به کریک‌هالو بروند و آنجا کمی استراحت بکنند. اما با دیدن اوضاع تصمیم گرفتند صاف به هابیتون بروند. پس روز بعد در جاده راه افتادند و با یورتمه‌ای یکنواخت پیش رفتند. باد خوابیده بود، اما آسمان هنوز ابری بود. زمین تا حد زیادی غمگین و اندوهبار به نظر می‌رسید؛ ولی هر چه باشد اول نوامبر بود و آخر پاییز. اما از طرف دیگر آتش‌سوزی‌های زیادی دیده می‌شد که غیرمعمول می‌نمود، و دود از جاهای زیادی در آن دور و اطراف برمی‌خاست. ابر عظیمی از دود آن دورها در جهت





وودی اند بالا می‌رفت.

وقتی شب بر سر دست درآمد به فراگ‌مورتون^۱ رسیدند که روستایی درست بر سر جاده بود و حدود بیست و دو مایل از پل فاصله داشت. قصد داشتند که شب را آنجا بمانند؛ فلوتینگ لاگ^۲ در فراگ‌مورتون میهمانخانه‌ی خوبی بود، اما وقتی به کله‌ی شرقی دهکده رسیدند راه‌بندی دیدند با یک اعلان بزرگ عبور ممنوع؛ و پشت آن گروه بزرگی از داروغه‌ها چماق به دست ایستاده و پر به کلاه‌شان زده بودند و هم از طرفی وحشت زده به نظر می‌رسیدند.

فرودو گفت: «این کارها چیست؟» و نزدیک بود که بزند زیر خنده.

کلانتر که هابیتی بود با دو پر در کلاهش، گفت: «همین است که هست. شما به جرم شکستن دروازه و پاره کردن فرامین و ضرب و شتم نگهبان‌های دروازه و ورود غیرمجاز خوابیدن بدون اجازه در ساختمان‌های شایر و تطمیع نگهبان‌ها با غذا بازداشت هستید.»

فرودو گفت: «دیگر چه؟»

کلانتر گفت: «همین برای شروع کافی است.»

سام گفت: «اگر دلتان خواست می‌توانم چیزهای دیگری هم به اینها اضافه کنم. بد و بیراه گفتن به رئیس‌تان و این که خیال داریم با مشتش بگوییم تو صورت پرآبله‌اش و این که فکر می‌کنیم شما داروغه‌ها یک مشتش بچه‌ننه هستید.»

«خوب ارباب همین قدر بس است. دستور رئیس است که بدون الم‌شنگه همراه‌مان بیاید. می‌خواهیم شما را ببریم بای‌واتر و تحویل آدم‌های رئیس بدهیم؛ و وقتی خواست به اتهام شما رسیدگی بکند حرف‌تان را آنجا بزنید. ولی من اگر جای شما بودم و نمی‌خواستم توی هلفدونی بیوسم، حرف‌هایم را درز می‌گرفتم.»

فرودو و دوستانش علی‌رغم ناراحتی داروغه‌ها شلیک خنده را سر دادند. فرودو گفت: «مزخرف

^۱ Frogmorton

^۲ Floating log





نگوید! من هر جا که خوشم بیاید می‌روم، و هر زمان که خودم دلم بخواهد. الان دست بر قضا برای کاری دارم می‌روم بگاند، اما اگر شما هم اصرار دارید، همان جا بروید، این دیگر به خودتان مربوط است.»

کلانتر راه‌بند را کنار زد و گفت: «خیلی خوب، آقای بگینز، ولی فراموش نکنید که من شما را بازداشت کرده‌ام.»

فرودو گفت: «فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت. اما ممکن است روزی بیخشم‌ات. حالا امروز بیشتر از این نمی‌روم، پس خواهش می‌کنم لطفاً به من بکنید و تا فلوتینگ لاگ همراهی‌ام بکنید.» «متأسفانه این کار را نمی‌توانم بکنم آقای بگینز. مهمانخانه بسته است. یک کلانتری آن سر دهکده است. شما را می‌برم آنجا.»

فرودو گفت: «راه بیافت. ما هم دنبالت می‌آییم.»
سام داروغه‌ها را سر تا پا ورنداز کرده و یکی را در میان‌شان شناخته بود. بانگ زد: «آهای، بیا اینجا رابین اسمال‌بارو! با تو حرف دارم.»

داروغه اسمال‌بارو با نگاهی دستپاچه به فرمانده که خون‌خونش را می‌خورد، اما جرات مداخله نداشت عقب ماند و شروع کرد به راه رفتن در کنار سام که از اسپچه‌اش پیاده شده بود. سام گفت: «نگاه کن ببینم داداش رابین! تو بزرگ شده‌ی هایتونی و باید عقل توی کله‌ات بیشتر باشد؛ حالا آمده‌ای راه آقای فرودو را می‌بندی و از این کارها می‌کنی. در ضمن قضیه چیست که این مهمانخانه را بسته‌اند؟»

رابین گفت: «همه را بسته‌اند. رئیس نظر مساعد به آجیو ندارد. لااقل ماجرا از همین جا شروع شد. ولی خیال می‌کنم الان آجیو فقط گیر آدم‌های او می‌آید. در ضمن خوشش نمی‌آید مردم مدام در رفت و آمد یاشند؛ پس اگر بخواهند یا مجبور باشند جایی بروند، اول باید بروند کلانتری و

^۱ Robin smallburrow





توضیحات بدهند.»

سام گفت: «تو باید از خودت خجالت بکشی که قاطی این چیزهای بیخود شده‌ای. تو خودت که داخل مهمانخانه را بیشتر از بیرونش دوست داشتی. همیشه سرک می‌کشیدی داخل، چه موقع خدمت یا غیرخدمت.»

«باز هم اگر بتوانم همین است، سام. ولی زیاد به من سخت نگیر. چه کاری از دستم برمی‌آید؟ یادت است که هفت سال قبل چرا رفتم داروغه شدم، قبل از این که این ماجراها شروع بشود. گفتم فرصتی دستم می‌آید می‌روم جاهای مختلف را می‌گردم و مردم را می‌بینم و خبرها را می‌شنوم و می‌فهمم کجا آبجوی بهتری دارد. ولی حالا وضع فرق می‌کند.»

سام گفت: «ولی می‌توانی ول کنی، اگر شغل شریفی نیست می‌توانی دیگر داروغه نباشی.»
رابین گفت: «این کار ممنوع است.»

سام گفت: «اگر یک بند بشنوم ممنوع است یواش یواش عصبانی می‌شوم.»
رابین صدایش را پایین آورد و گفت: «باید بگویم که از دیدن عصبانیت تو اصلاً ناراحت نمی‌شوم. اگر همه‌ی ما با هم عصبانی بشویم شاید بتوانیم کاری از پیش ببریم. ولی آدم‌ها را چه کار کنیم سام، آدم‌های رئیس را. او آنها را همه جا می‌فرستد و اگر هر کدام از ما مردم کوچک به خاطر حق و حقوق خودمان قد علم بکنیم، می‌کشاندمان به هلفدون^۱. آنها بابا فلوردامپلینگ^۱، و اول از همه بابا ویت فوت شهردار را گرفتند، و خیلی‌های دیگر را هم گرفته‌اند، این اواخر وضع دارد بدتر می‌شود. حالا دم به دقیقه کتک‌شان می‌زنند.»

سام گفت: «پس چرا این کار آنها را شما دارید انجام می‌دهید؟ چه کسی شما را فرستاده فراگ مورتون؟»

«چه کسی؟ ما اینجا توی کلانتری بزرگ مستقر هستیم. الان جزو فوج اول فاردینگ شرقی

^۱ Old Flourdumpling





هستیم. صدها داروغه را به خدمت احضار کرده‌اند و با این مقررات جدیدشان باز هم نفرات بیشتری می‌خواهند. خیلی از اینها با مقاصد آنها مخالف‌اند، اما نه همه. حتی در شایر هم آدم‌هایی پیدا می‌شوند که نخود هر آش هستند و لاف‌های بزرگ می‌زنند. بعضی از این هم بدتراند. چند نفری هم هستند که برای رئیس و آدم‌هایش جاسوسی می‌کنند.»

«آها! پس شما این طوری از آمدن ما با خبر شدید، نه؟»

«بله درست است. استفاده کردن از پست برای ما قدغن است، ولی آنها از خدمات پست سریع السیر قدیمی استفاده می‌کنند و در جاهای مختلف پیک‌های مخصوص نگه می‌دارند. یکی از آنها دیشب با «پیغام سری» از ویت‌فاروز^۱ وارد شد و یک نفر دیگر پیغام را از او تحویل گرفت. و بعد امروز بعد از ظهر دستور رسید که شما را دستگیر کنیم و به جای اینکه مستقیم ببریم‌تان به هلفدون، اول ببریم به بای‌واتر. این طور که پیداست رئیس می‌خواهد بلافاصله ببیند‌تان.»

سام گفت: «وقتی آقای فرودو تکلیفش را با او یکسره کرد، دیگر دلش برای این کار غنچ نمی‌رود.»

کلانتری فراگ مورتون جایی بود به بدی خانه‌ی پل. ساختمان کلانتری فقط یک طبقه بود، ولی همان پنجره‌های باریک را داشت و آن را با آجرهای صورتی زشت، کج و معوج ساخته بودند. داخلش نمور و اندوهبار بود و شام را سر میز دراز و لختی آوردند که هفته‌ها تمیز نشده بود. و خوردند! لایق آرایشی بیش از این نبود. مسافران از ترک کردن آنجا خوشحال بودند. چیزی در حدود هجده مایل تا بای‌واتر راه بود، و آنها ساعت ده صبح راه افتادند. باید سفر خود را زودتر از اینها شروع می‌کردند و این تاخیر آشکارا باعث آزرده‌گی خاطر کلانتر شده بود. جهت باد از غرب به شمال تغییر کرده و هوا سردتر شده بود، اما دیگر باران نمی‌بارید.

گروهی که داشت دهکده را ترک می‌کرد ظاهری نسبتاً خنده‌دار داشت، هر چند اندک مردمی که

^۱ Whitfurrows





برای تماشای «لباس‌های عجیب و غریب» مسافران از خانه بیرون آمده بودند، مطمئن نبودند که خندیدن مجاز است یا نه. یک دوجین از داروغه‌ها را مامور بدرقه‌ی «زندانی‌ها» کرده بودند؛ اما مری آنها را وادار کرد که پیشاپیش راه بیافتند و فرود و دوستانش از عقب می‌رانند. مری و پی‌پین و سام با روی خوش سوار بر اسبچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و آواز می‌خواندند، در حالی که داروغه‌ها عصا قورت داده پیاده می‌رفتند و سعی می‌کردند جدی و مهم جلوه کنند. هر چند فرود و ساکت بود و نسبتاً غمگین و اندیش‌ناک می‌نمود.

آخرین فردی که از کنارش گذشتند، روستایی پیر و تنومندی بود که دست به پرچین گرفته بود. ریشخندکنان گفت: «سلام! سلام! حالا چه کس چه کسی را دستگیر کرده؟» دو تا از داروغه‌ها بلافاصله از گروه بیرون زدند و به طرف او رفتند. مری گفت: «کلاتر! اگر دلت نمی‌خواهد سر و کارشان با من باشد، به برویچه‌هایت بگو زود برگردند سرجاشان.»

دو هابیت با نهیب فرمانده خود عبوس و بق کرده برگشتند. مری گفت: «حالا بجنید!» و پس از آن مسافران آهنگ گام‌های اسبچه‌هاشان را طوری تنظیم کردند که داروغه‌ها را با آخرین سرعت ممکن مجبور به رفتن کنند. آفتاب بیرون آمد و علی‌رغم باد سردی که می‌وزید طولی نکشید که نفس نفس می‌زدند و عرق از سر و رویشان می‌ریخت.

در مرز سه فاردینگ از نفس افتادند. تقریباً چهارده مایل را فقط با یک بار توقف برای نهار یک نفس رفته بودند. ساعت سه بعدازظهر بود. گرسنه بودند و پاشان تاول زده بود و نمی‌توانستند پا به پای آنها بیایند.

مری گفت: «سر فرصت خودتان بیاید! و ما ادامه می‌دهیم.»

سام گفت: «الوداع، داداش رابین! بیرون / زردهای سبز منتظرت هستم، فراموش نکرده‌ای که کجاست؟ توی راه فس فس نکن!»

کلاتر با تاسف گفت: «با این کارتان دارید مقررات بازداشت را زیر پا می‌گذارید. من نمی‌توانم





جوابگو باشم.»

پی‌پین گفت: «حالا کجایش را دیدی، کلی چیزها را باید زیرپا بگذاریم که لازم نیست تو جوابش را بدهی. بخت یارت باشد!»

مسافران یورتمه پیش رفتند، و خورشید اندک‌اندک در پشت بلندی‌های سفید در افق دوردست غربی در کار غروب کردن بود که به کنار آبگیر پهناور بای‌واتر رسیدند؛ و آنجا بود که اولین ضربه روحی حقیقی و دردناک به آنها وارد شد. اینجا سرزمین مادری فرودو و سام بود و اینک در می‌یافتند که آنجا در نظرشان مهم‌تر از هر جای دیگر جهان است. بسیاری از خانه‌هایی که می‌شناختند، خالی بود. بعضی از آنها انگار به کلی سوخته بودند. ردیف دوست‌داشتنی سوراخ‌های هابیتی قدیم در کناره‌ی شمالی آبگیر متروک شده بود و باغ‌های کوچکی که تالاب آب پایین می‌آمد، پوشیده از علف هرز بود. بدتر از همه ردیف خانه‌های زشتی بود که تازه در امتداد جاده‌ی هابیتون ساخته بودند، جاده‌ای که از نزدیک ساحل آبگیر می‌گذشت. قبلاً دو ردیف درخت آنجا بود. همه را بریده بودند. وقتی نومیدانه به جاده‌ای که تا بگاند بالا می‌رفت نگاه کردند، دودکش آجر بلندی را در دوردست دیدند. دودکش داشت دود سیاهی را در آسمان غروب خالی می‌کرد. سام از خود بی‌خود شده بود. فریاد زد: «من دارم صاف می‌روم آن طرف آقای فرودو. می‌خواهم ببینم آن بالا چه خبر است. خیال دارم استادم را پیدا کنم.»

مری گفت: «اول باید ببینیم توی چه معرکه‌ای افتاده‌ایم. خیال می‌کنم این «رئیس» یک گروه از این حرامی‌ها را دم دست دارد. بهتر است اول کسی را پیدا کنیم که بگوید اوضاع اینجا چه ریختی است.»

اما در روستای بای‌واتر در همه‌ی خانه‌ها و سوراخ‌ها بسته بود و هیچ کس به استقبال‌شان نیامد. از این موضوع خیلی تعجب کردند، اما طولی نکشید که پی به دلیل‌اش بردند. وقتی به /ژدهای سبز، آخرین خانه در گوشه‌ی هابیتون رسیدند که اکنون بی‌روح با پنجره‌های شکسته آنجا افتاده





بود، از دیدن نیم دوجین از آدم ناهنجار بزرگ که به دیوارپ مهمانخانه لم داده بودند، جا خوردند؛ چپ چشم و زردچهره بودند.

سام گفت: «شبیبه به رفقای بیل فرنی توی بری هستند.»

مری زیر لب گفت: «و شبیه خیلی‌های دیگر که در ایزنگارد دیدم.»

حرامی‌ها چماق در دست داشتند و شاخ از کمرهاشان آویخته بودند، ولی تا آنجا که معلوم بود هیچ سلاح دیگری نداشتند. وقتی مسافران پیش راندند از کنار دیوار بلند شدند و توی جاده آمدند و راه را بستند.

یکی از بزرگترین و ظاهراً شریرترین افراد گروه گفت: «به خیالتان دارید کجا می‌روید؟ از اینجا به بعد جاده به روی شما بسته است. راستی آن داروغه‌های عزیز کجا هستند؟»

مری گفت: «خوش خوشک دارند می‌آیند. مختصری پاشان تاول زده بود. قول دادیم که اینجا منتظرشان بمانیم.»

راهزن به رفقایش گفت: «تف! چه به شما گفتم؟ به شارکی^۱ گفتم به این احمق‌های کوچولو خوب نیست اعتماد بکنیم. باید چندتا از برویچه‌های خودمان را بفرستیم.»

مری گفت: «حالا سخت نگیرید، مگر چه فرقی می‌کرد؟ ما زیاد به حرامی‌ها توی این سرزمین عادت نداریم، ولی بلدیم چطور از پس‌شان بریاییم.»

مرد گفت: «حرامی‌ها، هوم؟ پس طرز حرف زدن‌تان این است؟ یا خودتان عوض‌اش می‌کنید یا خود ما آن را براتان عوض می‌کنیم. شما مردم کوچک خیلی دارید افاده‌ای می‌شوید. زیادی به مهربانی رئیس دل نبندید. شارکی برگشته و او همان کاری را می‌کند که شارکی بگوید.»

فرودو به آرامی گفت: «حالا حرف این شارکی شما چیست؟»

راهزن گفت: «این سرزمین را باید از خواب بیدار کرد و دوباره نظم و نظامش داد. حالا شارکی

^۱ Sharkey





خیال دارد این کار را بکند. اگر مجبورش کنید به شما سخت می‌گیرد. یک رئیس بزرگ‌تر لازم دارید. و باز اگر دردرس درست بشود، قبل از این که سال دربیاید یکی پیدا می‌کنید. آن وقت به شما نشان می‌دهند که دنیا دست کیست.»

فرودو گفت: «راستی؟ خوشحالم که شنیدم چه خواب و خیالی می‌پزید، من خیال دارم بروم و آقای لوتو را ببینم و او هم ممکن است علاقمند باشد آنها را بشنود.»

راهزن خندید: «لوتو! خودش خوب خبر دارد. شما نگران نباشید. او هر کاری که شارکی بگوید می‌کند. چون اگر یک رئیسی دردرس درست بکند می‌توانیم عوض‌اش بکنیم. فهمیدی یا نه؟ اگر مردم کوچک بخواهند جایی که اجازه ندارند موش‌دوانی بکنند، دم‌شان را می‌چینم فهمیدی یا نه؟» فرودو گفت: «بله، فهمیدیم. اولش فهمیدم که شما اینجا خیلی از زمان عقب افتاده‌اید و خبرها به شما نرسیده. بعد از این که از جنوب رفته‌اید، خیلی اتفاق‌ها افتاده. دوره‌ی شما و همه‌ی ارادل و اوباش گذشته. برج تاریک سقوط کرده و الان یک شاه در گوندور است. در ضمن ایزنگارد ویران شده و ارباب عزیزتان الان دست‌گذاری توی بیابان پیش این و آن دراز می‌کند. من توی راه به او برخوردم. الان دیگر پیک‌های شاه از جاده‌ی سبز بالا می‌آیند، نه گردن کلفت‌های ایزنگارد.»

مرد به او خیره شد و لبخند زد. ریش‌خندکنان گفت: «توی بیابان دست‌گذاری پیش این و آن دراز می‌کند. راست می‌گویی؟ هی فیس و افاده بفروش، هی فیس و افاده بفروش، جوجه خروس بی‌محل. اما هیچ چیز جلوی ما را نمی‌تواند بگیرد که توی این سرزمین مرفه کوچولو زندگی کنیم، و هر چه تبلی کرده‌اید دیگر بس است. و اما» - بشکنی به نشانه‌ی تحقیر جلوی صورت فرودو زد - «قاصدهای شاه! این هم برای آنها! اگر چشم‌مان به جمال یکی از آنها روشن شد، آن وقت می‌بینیم چه کار باید کرد.»

این خیلی بیشتر از حد تحمل پی‌پین بود. یک دفعه خودش را در دشت کورمالن احساس کرد و اینجا یک رذل چپ چشم حامل حلقه را «جوجه خروس بی‌محل» می‌نامید. شنل‌اش را کنار زد و





شمشیرش را مثل برق بیرون کشید و جامه‌ی نقره‌ای و سیاه گوندور برتن او درخشیدن گرفت و پیش راند.

گفت: «من قاصد شاهم، تو با یکی از دوستان شاه حرف می‌زنی و با کسی که در سرزمین‌های غرب خیلی مشهور است. تو هم رذلی و هم احمق. کنار جاده زانو بزن و عذر خواهی کن، وگرنه سر و کارت با این بلای جان ترول‌هاست!»

شمشیر در برابر غروب آفتاب درخشید. مری و سام شمشیرهاشان را بیرون کشیدند و برای حمایت از پی‌پین پیش راندند؛ اما فرودو از جایش تکان نخورد. راهزن‌ها پشت به هزیمت دادند. ترساندن روستایی‌های بری‌لند و تهدید کردن هابیت‌های وحشت‌زده کارشان شده بود. هابیت‌های بی‌باک با شمشیرهای درخشان و چهره‌های عبوس بیش از حد متعجب‌شان کرده بود. و لحن تازه‌واردها به گونه‌ای بود که نظیر آن را قبلاً نشنیده بودند. ترس و وحشت به دلشان انداخته بود. مری گفت: «گورتان را گم کنید! اگر دوباره مزاحم این دهکده بشوید، وای به حال‌تان.» سه هابیت پیش رفتند و راهزن‌ها برگشتند و از شیب جاده‌ی هابیتون رو به بالا گریختند؛ اما در همان حال که می‌گریختند، شاخ‌هاشان را به صدا درمی‌آوردند. مری گفت: «راستش اصلاً به موقع نرسیده‌ایم.»

فرودو گفت: «نه اصلاً به موقع نیست. بلکه دیر هم هست، در هر حال برای نجات لوتو که دیر شده. بدبخت فلک‌زده، ولی دلم برایش می‌سوزد.»

پی‌پین گفت: «نجات لوتو؟ منظورت چیست؟ من ترجیح می‌دهم بگویم برای کشتن‌اش.» فرودو گفت: «فکر می‌کنم تو خوب قضیه را نگرفته‌ای، پی‌پین. لوتو قصدش این نبوده که کار این طوری به جاهای باریک بکشد. خیلی رذل و احمق بوده، اما الان توی تله افتاده. راهزن‌ها بالا دست او هستند و جزیه می‌گیرند و می‌چاپند و می‌ترسانند و هر طور که دوست دارند کارها را اداره می‌کنند و خراب می‌کنند، و همه هم به اسم او. و از این به بعد حتی دیگر به اسم او هم





نیست. به گمانم الان در بگاند زندانی است و خیلی هم ترسیده. باید زور خودمان را بزنیم و خلاصش کنیم.»

پی‌پین گفت: «خوب، من که گیج شدم! از ماجراهایی که برای آخر سفرمان پیش‌بینی می‌کردم، عقلم به این یکی قد نمی‌داد: جنگیدن با این نیمه اورک‌ها و حرامی‌ها در خود شایر - برای خلاص کردن لوتر آبله‌رو!»

فرودو گفت: «جنگیدن؟ خوب، خیال می‌کنم کار به اینجاها هم بکشد. ولی یادت باشد: هابیت‌کشی نداریم، حتی اگر رفته باشند توی صف آن طرفی‌ها. منظورم این است که حتی اگر واقعاً رفته باشند؛ نه این که فقط به خاطر ترس از حرامی‌ها، دستورهای آنها را اطاعت نکنند. هیچ هابیتی در شایر عمداً هابیت دیگر را نکشته، و نمی‌خواهم از این به بعد بدعت‌اش گذاشته بشود. و اصلاً هیچ کسی نباید کشته بشود، مگر این که چاره‌ی دیگری نباشد. از کوره در نروید و تا لحظه‌ی آخر دست نگه دارید!»

مری گفت: «ولی اگر تعداد این حرامی‌ها زیاد باشد، آن وقت دیگر جنگ حتمی است. عزیزم فرودو نمی‌توانی لوت و یا شایر را با تعجب کردن و غمگین شدن خلاص بکنی.»

پی‌پین گفت: «نه، حتی نمی‌توانی بار دوم به این راحتی‌ها بترسانی‌شان. غافلگیر شدند. نشنیدی چطوری شاخ‌ها را به صدا درآوردند؟ این طور که پیداست اراذل و اوباش دیگری هم این دور و اطراف‌اند. وقتی یک عده زیادشان با هم باشند خیلی جسورتر می‌شوند. باید فکر یک مخفیگاه برای شب باشیم. آخر با این که مسلح‌ایم سر جمع چهار نفر بیشتر نیستیم.»

سام گفت: «یک فکری دارم. بیا بید برویم سراغ بابا تام کاتن^۲، پایین خیابان جنوبی! همیشه هابیت با شهامتی بود. چند تا هم پسر داشت که با همه‌شان دوست بودم.»

مری گفت: «نه! فکر رفتن به مخفیگاه بدرد نمی‌خورد. این درست همان کاری است که مردم تا

^۱ Pimple

^۲ Tom Cotton





حالا کرده‌اند، و حرامی‌ها هم درست همین را می‌خواهند. خیلی راحت می‌آیند و با تمام نیرو می‌ریزند سرمان و می‌گذارندمان توی تنگنا و بیرون‌مان می‌کنند یا آن تو آتش‌مان می‌زدند. نه باید فی‌الوقت یک کاری بکنیم.»

پی‌پین گفت: «مثلاً چه کار کنیم؟»

مری گفت: «شایر را بشورانیم! همین الان! همه‌ی مردم را بریزیم بیرون! خودتان که می‌بینید، همه از این ماجرا متنفرند: همه‌ی آنها شاید جز یکی دو نفر بی‌سر و پا و یک مشت احمق که می‌خواهند مهم جلوه بکنند، و اصلاً روحشان خبر ندارد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. ولی مردم شایر آن قدر مدت درازی توی رفاه بوده‌اند که نمی‌دانند چه کار کنند. فقط یک جرعه لازم است تا آتش را شعله‌ور بکند. آدم‌های رئیس هم بو برده‌اند که چه خبر است. و سعی می‌کنند لگدشان بگذارند روی ما و خیلی زود آتش را خاموش بکنند. از نظر وقت توی مضیقه‌ایم.»

«سام، اگر دلت خواست می‌توانی با عجله خودت را برسانی مزرعه‌ی کاتن. بزرگ این دور و اطراف اوست و خیلی جربزه دارد. زودباش! خیال دارم شاخ روهان را به صدا دریاورم و یک آهنگی بشنوند که به عمرشان نشنیده‌اند.»

به تاخت به وسط دهکده برگشتند. آنجا سام پیچید و چهارنعل خیابان جنوبی را در پیش گرفت که به مزرعه‌ی کاتن منتهی می‌شد. زیاد دور نشده بود که صدای واضح شاخی را شنید که گوش فلک را کر کرد. تا بالای تپه و روی دشت طنین انداخت و این صدا چنان برانگیزاننده بود که خود سام نزدیک بود بچرخد و با شتاب برگردد. اسبچه‌اش روی دویا بلند شد و شیهه‌ای کشید.

فریاد زد: «به پیش، بچه‌ها! خیلی زود برمی‌گردم.»

آنگاه شنید که مری آهنگ را عوض کرد و شیپور فراخوان باک‌لند آسمان را به لرزه درآورد.





بیدار باش، بیدار باش، خطر، آتش، دشمن! بیدار باش!

آتش، دشمن! بیدار باش!

سام از پشت سر صدای جاروجنجال و صدای کوبیده شدن درها را شنید. در مقابل اش چراغ‌ها در تاریکی روشن شد؛ سگ‌ها پارس کردند؛ صدای پای کسانی که می‌دویدند به گوش رسید. پیش از آن که به انتهای خیابان برسد، سر و کل‌ه‌ی دهقان کاتن با سه تا از پسرهایش، تام پسر، جولی و نیک^۱ پیدا شد که به سوی او می‌شتافتند. توی دست‌هایشان تبر داشتند و راه را بستند.

سام شنید که گفت: «نه! یک حرامی‌ها نیست. از قد و هیکل‌اش که هایت است، ولی سرتاپا لباس‌های عجیب غریب پوشیده. آهای! که هستی، این سر و صدا برای چیست؟»
«سام هستم، سام گمگی. برگشته‌ام.»

دهقان کاتن نزدیک شد و در گرگ و میش به او خیره شد. با تعجب گفت: «خوب! صدایت که همان است و قیافه‌ات هم که بدتر از قبل نیست، سام. ولی با این لباس‌ها ممکن بود تو خیابان از کنارت بگذرم و شناسم‌ات. این طور که پیداست خارج بوده‌ای. می‌ترسیدی م‌که نکند مرده باشی.»

سام گفت: «نه نمرده‌ام! همین طور هم آقای فرودو. الان اینجاست با دوست‌هایش. سروصداها هم برای همین است. دارند شایر را می‌شورانند. می‌خواهیم این حرامی‌ها را بریزیم بیرون، همین طور هم رئیس‌شان را. داریم شروع می‌کنیم.»

دهقان کاتن فریاد زد: «خوب، خوب! پس بالاخره شروع شد! تمام امسال را تنم برای دردسر می‌خارید، اما مردم آستین بالا نمی‌زدند. در ضمن باید فکر زخم و رُزی را هم می‌کردم. این اراذل و اوباش از هیچ کاری روگردان نیستند. حالا راه بیافتید. بچه‌ها! بای‌واتر قیام کرده! باید خودمان

^۱ Nick





را بیاندازیم وسط گود!»

سام گفت: «خانم کاتن و رُزی چه می‌شوند؟ هنوز اوضاع زیاد روبه راه نیست که تنهاشان بگذارید.»

دهقان کاتن با نیش باز گفت: «نبیز من باهاشان است. ولی اگر نگرانی برو و کمکش کن.» آنگاه او و پسرانش به طرف دهکده دویدند.

سام به سوی خانه دوید. کنار درِ گردِ بالایِ پلکانِ حیاطِ وسیع، خانم کاتن و رُزی ایستاده بودند و نبیز چنگک در دست جلو آنها ایستاده بود.

سام همانطور که یورتمه می‌رفت، فریاد زد: «منم! سام گمگی! یک دفعه سیخ را نکنی توی بدنم، نبیز. ولی طوری نمی‌شود، زره تنم است.»

از اسبچه اش پایین پرید و از پله‌ها بالا رفت. در سکوت به او چشم دوخته بودند. گفت: «شب بخیر خانم کاتن! سلام رُزی!»

رُزی گفت: «سلام سام! تو کجا بودی؟ می‌گفتند مرده‌ای؛ ولی من از بهار منتظرت بودم. برای آمدن زیاد عجله نداشتی، داشتی؟»

سام شرمسار گفت: «شاید نداشتم. ولی الان دارم عجله می‌کنم. می‌خواهیم بیافتیم به جان این حرامی‌ها، پس باید برگردم پیش آقای فرودو. ولی به کله‌ام زد که بیایم و بینم خانم کاتن وضع‌اش روبه‌راه است یا نه، و همین‌طور هم تو رُزی.»

خانم کاتن گفت: «ما وضع‌مان روبه‌راه است، متشکرم. یعنی اگر این رذل‌های دزد نبودند وضع‌مان روبه‌راه بود.»

رُزی گفت: «خوب راه بیافت و برو! حالا که این همه مدت مواظب آقای فرودو بودی، چرا تا وضع کمی خطرناک شد می‌خواهی ولش کنی به حال خودش؟»

این حرف به نظر سام خیلی گران آمد. یا باید یک هفته جواب سؤال را می‌داد، یا هیچ نمی‌گفت.





برگشت و سوار اسبچه‌اش شد. اما تا راه افتاد که برود، رُزی از پله‌ها پایین دوید.
دختر گفت: «خیلی سرحال و قبرا به نظر می‌رسی، سام. حالا راه بیافت! اما مواظب خودت باش
و وقتی حساب آن حرامی‌ها را رسیدید، صاف برگرد اینجا!»

سام وقتی برگشت، دید تمام دهکده شوریده‌اند. از همین الان غیر از پسر بچه‌های کم سن و سال،
بیشتر از صد هابیت تنومند با تبر و پتک و چاقوهای بلند و چماق گرد آمده بودند؛ چند نفر از
آنها کمان شکار با خود داشتند. باز تعداد بیشتری داشتند خودشان را از مزرعه‌های حومه‌ی روستا
به آنجا می‌رساندند.

یک عده از مردم دهکده برای روحیه دادن به بقیه آتش بزرگی روشن کرده بودند، و دلیل دیگر
کارشان این بود که رئیس آن را قدغن کرده بود. وقتی شب از راه رسید، روشنایی آتش نیز شدت
گرفت. عده‌ی دیگری به دستور مری سر جاده‌های دهکده مشغول درست کردن سنگر بودند.
وقتی داروغه‌ها به جاده‌ی پایینی رسیدند، مات و مبهوت ماندند؛ اما خیلی از آنها وقتی وضع را
دیدند پر کلاهشان را برداشتند و به شورش پیوستند. بقیه بی سروصدا جیم شدند.

سام، فرودو و دوستانش را کنار آتش با بابا تام کاتن مشغول گفت‌وگو پیدا کرد، و در همان حال
از دحام جمعیت ستایش‌گر بای‌واتر دور آنها را گرفته بود و خیره نگاه‌شان می‌کرد.
دهقان کاتن گفت: «حالا اقدام بعدی ما باید چه باشد؟»

فرودو گفت: «نمی‌توانم بگویم، مگر این که اول بیشتر بدانم. چند تا از این حرامی‌ها این دور و بر
هست؟»

کاتن گفت: «گفتن‌اش سخت است. دائم در رفت و آمد هستند. بعضی وقت‌ها پنجاه نفر از آنها
توی کلبه‌های بالای جاده‌ی هابیتون هستند؛ اما برای پرسه‌زدن و دزدی یا به قول خودشان
«گرفتن جزیه» بیرون می‌زنند. اما کم پیش می‌آید که کمتر از بیست نفرشان دور و بر به اصطلاح
رئیس باشند. او توی بگ‌اند است، یا بود. اما الان دیگر از جایش بیرون نمی‌آید. حقیقت‌اش را





بخواهی الان یکی دو هفته است که اصلاً ندیده‌اندش؛ اما آدم‌ها نمی‌گذارند که هیچ کس نزدیک برود.»

پی‌پین گفت: «فقط که در هایتون نیستند، نه؟»

کاتن گفت: «متأسفانه، نه. این طور که شنیده‌ام عده‌ی زیادی هم در لانگ‌باتوم و کنار گذار سارن هستند. باز یک عده‌ی بیشتر توی وودی‌اند کمین کرده‌اند؛ و در وی‌میت^۱ انبار دارند. تعدادی هم به اصطلاح خودشان هلفدونی دارند: تونل‌های انبار قدیمی در میکل دلوینگ که به زندان تبدیل‌اش کرده‌اند، زندان برای کسانی که مقابل آنها می‌ایستند. باز خیال می‌کنم سرجمع در کل شایر بیشتر از سیصد نفر نیستند، شاید هم کمتر. اگر با هم باشیم از پس‌شان بر می‌آییم.»

مری پرسید: «اسلحه هم دارند؟»

کاتن گفت: «شلاق و دشنه و چماق برای مقاصد کثیف‌شان کافی است: تا اینجا به جز این چیزی نشان‌مان نداده‌اند. ولی با جرأت می‌گویم اگر کار به جنگ بکشد، تجهیزات دیگری هم دارند. به هر حال بعضی‌ها کمان دارند. یکی دو تا از مردم ما را با تیر زده‌اند.»

مری گفت: «بفرما، فرودو! من می‌دانستم که کارمان به جنگیدن می‌کشد. پس بگو آنها اول دست به کشتن زده‌اند.»

کاتن گفت: «کاملاً نه. دست کم تیراندازی را اول آنها شروع نکردند. توک‌ها شروع کردند. راستش پدر تو آقای پره‌گرین، هیچ وقت با این لوتو راه نیامد، از همان اول اول: گفت اگر قرار به رئیس‌بازی است، ریاست حق تاین‌شایر است، نه تازه به دوران رسیده‌ها. و وقتی لوتو آدم‌هایش را فرستاد آنجا حریف او نشدند. توک‌ها خوش شانس هستند که آن سوراخ‌های عمیق را در تپه‌های سبز دارند، سمیال‌های بزرگ و باقی چیزها، و دست حرامی‌ها به آنها نمی‌رسد؛ و نمی‌گذارند که راهزن‌ها وارد زمین‌هایشان بشوند. اگر وارد بشوند، توک‌ها با تیر می‌زنندشان. سه تا

^۱ Waymeet





از آنها را که داشتند آن طرف ها پرسه می زدند و دزدی می کردند، با تیر زدند. بعد از آن راهزن ها بدخلق تر شدند. در ضمن سفت و سخت مواظب توکلند هستند. الان دیگر هیچ کس نه وارد آنجا می شود، نه از آنجا بیرون می آید.»

پی پین فریاد زد: «آفرین به توک ها! ولی الان یک نفر می خواهد دوباره وارد آنجا بشود. دارم راه می افتم بروم طرف سمیال ها. کسی با من می آید برویم تاک پروگ؟»

پی پین با شش هفت نفر از جوان ترها سوار بر اسبچه راه افتاد. فریاد زد: «به امید دیدار! از روی مزرعه ها چهارده مایل بیشتر تا آنجا راه نیست. با یک لشکر از توک ها تا صبح فردا بر می گردم.» وقتی آنها به دل شب زدند، مری شاخ اش را برای بدرقه به صدا درآورد. مردم دلگرم شدند.

فرودو خطاب به آنها که نزدیک ایستاده بودند، گفت: «با این حال من کشت و کشتار نمی خواهم؛ حتی کشتن آن حرامی ها، مگر این که بخواهیم مانع از صدمه دیدن هابیت ها بشویم.»

مری گفت: «خیلی خوب! ولی به خیالم الان هر لحظه ممکن است از دار و دسته ی توی هابیتون برامان مهمان برسد. وقتی هم بیایند نمی آیند که با ما گپ بزنند. سعی می کنیم با آنها منصفانه رفتار کنیم، ولی باید برای بدترین حالت آماده باشیم. من یک نقشه دارم.»

فرودو گفت: «خیلی خوب، تو ترتیب کارها را بده.»

درست در همین لحظه هابیت هایی که به طرف هابیتون اعزام شده بودند، به دو برگشتند. گفتند: «

دارند می آیند! بیست نفرند شاید هم بیشتر. اما دو نفرشان از روی زمین ها رفتند طرف غرب.»

کاتن گفت: «حتماً رفته اند طرف وی میت تا نفرات بیشتری بیاورند. خوب، از هر طرف که بروند پانزده مایل راه است. فعلاً لازم نیست نگران آنها باشیم.»

مری شتابان رفت تا امور را نظم و نظام بدهد. دهقان کاتن خیابان را خالی کرد و همه را جز هابیت های مسن تر که به نوعی مسلح بودند، به داخل خانه ها فرستاد. انتظارشان به درازا نکشید. به زودی صدا های بلندی شنیدند، و صدای گام پاهایی سنگین به گوش رسید. درست در همان





لحظه جوخه‌ی کاملی از راهزن‌ها از جاده پایین آمد. با دیدن سنگر خندیدند. خیال نمی‌کردند در این سرزمین کوچک کسی بتواند جلودار بیست نفر از نژاد آنها باشد.

هابیت‌ها راه‌بند را باز کردند و کناری ایستادند. آدم‌ها بنای تمسخر را کنار گذاشتند. «متشکریم! حالا قبل از این که شلاق بخورید، بدوید و بروید خانه‌هاتان.» سپس قدم رو در طول خیابان به راه افتادند و فریاد زدند: «چراغ‌ها را خاموش کنید! بروید داخل و همانجا بمانید! وگرنه پنجاه نفرتان را می‌بریم هلفدونی و یک سال نگه می‌داریم. بروید داخل، رئیس دارد اوقاتش تلخ می‌شود.»

هیچ کس اعتنایی به دستورات آنها نکرد؛ اما وقتی راهزن‌ها گذشتند، آنها را در حلقه‌ی محاصره گرفتند و بی‌سروصدا از پشت سر راه افتادند. وقتی آدم‌ها به آتش رسیدند، دهقان کاتن را دیدند که تک و تنها ایستاده بود و دست‌هایش را گرم می‌کرد.

فرمانده راهزن‌ها گفت: «تو که هستی؟ فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟»

دهقان کاتن با تأنی نگاهش کرد و گفت: «من خیال داشتم درست همین سؤال را از تو بپرسم. اینجا سرزمین شما نیست، و کسی شما را اینجا نمی‌خواهد.»

فرمانده گفت: «خوب، ولی به هر حال تو تحت تعقیب هستی و ما تو را می‌خواهیم بچه‌ها بگیرند! بیاندازیدش توی هلفدونی و بلایی سرش بیاورید که خفه خون بگیرد!»

آدم‌ها قدمی به جلو برداشتند و یک دفعه ایستادند. صدای خروش هابیت‌ها از گرداگردشان برخاست، و آنها ناگهان دریافتند که دهقان کاتن به هیچ وجه تنها نیست. محاصره شده بودند. در حاشیه‌ی تاریک و روشن آتش، هابیت‌هایی که از میان سایه‌ها بیرون خزیده بودند، آنها را در حلقه‌ی محاصره گرفته بودند. تعدادشان به دویست نفر می‌رسید و همه سلاح به دست داشتند.

مری قدمی به جلو برداشت. خطاب به فرمانده گفت: «ما قبلاً به هم برخوردیم بودیم و به تو گفتم که این طرف‌ها پیدایت نشود. دوباره به تو اخطار می‌کنم: توی روشنایی ایستاده‌ای و کماندارها





نشانه‌ات گرفته‌اند. اگر دست روی دهقان و بقیه بلند کنی، بلافاصله با تیر می‌زنیمت. هر اسلحه‌ای که دارید، بگذارید زمین.»

فرمانده دور و برش را نگاه کرد. توی تله افتاده بود. ولی وحشت زده به نظر نمی‌رسید، یعنی حالا که یک گروه بیست نفره از هم قطارهایش پشتی‌اش می‌کردند، نمی‌ترسید. آن قدر هایت‌ها را نمی‌شناخت که درک کند چه خطری تهدیدش می‌کند. ابلهانه تصمیم به جنگیدن گرفت. حلقه‌ی محاصره را شکستن آسان به نظر می‌رسید.

فریاد زد: «بچه‌ها حمله! کارشان را بسازید!»

با چاقویی بلند در دست چپ و چماقی در دست دیگر به حلقه‌ی محاصره حمله برد و خواست آن را از طرفی که به هایتون می‌رفت، بشکند. ضربه‌اش را وحشیانه به طرف مری که سرراش ایستاده بود، نشانه رفت. چهار تیر به او اصابت کرد و به خاکش انداخت.

همین برای دیگران بس بود. بقیه تسلیم شدند. سلاح راهزنان را گرفتند و آنها را با طناب به هم بستند، و به یک کلبه خالی که از بناهای تازه ساز خود راهزنان بود، بردند و دست و پا بسته آنجا زندانی کردند و نگهبان گذاشتند. جسد فرمانده را به کناری کشیدند و دفن کردند.

کاتن گفت: «روی هم رفته خیلی آسان بود، نه؟ گفتم که می‌توانیم از پس‌شان بریاییم. فقط یک ندا لازم داشتیم. درست سر بزنگاه رسیدید آقای مری.»

مری گفت: «هنوز کلی کار در پیش داریم. با حساب خودت هم، هنوز حساب ده یک‌شان را نرسیده‌ایم. ولی الان هوا تاریک است. فکر می‌کنم برای ضربه بعدی باید تا فردا صبح صبر کنیم. آن وقت باید برویم به دیدن رئیس.»

سام گفت: «چرا الان نرویم؟ هنوز ساعت شش نشده. دلم می‌خواهد استادم را ببینم. خبرداری چه بلایی سرش آمده، آقای کاتن؟»

دهقان گفت: «اوضاع و احوالش نه خیلی خوب است، نه خیلی بد، سام. کوچه‌ی بگ‌شات را که





زیر و رو کردند، ضربه‌ی غم‌انگیزی برای او بود. توی یکی از آن خانه‌های تازه‌ساز زندگی می‌کند که آدم‌های رئیس می‌ساختند، البته وقتی که سرشان به سوزاندن و دزدی گرم نبود: از انتهای بای‌واتر تا آنجا یک مایل بیشتر راه نیست. وقتی فرصت پیدا می‌کند، می‌آید سراغم. مواظب بودم که وضع خورد و خوراکش بهتر از آن فقیر بیچاره‌ها باشد. البته این کار خلاف مقررات بود. دلم می‌خواست می‌توانستم پیش خودم نگهش دارم، ولی اجازه‌ی این کار را نداشتیم.»

سام گفت: «واقعاً دست‌تان درد نکند. آقای کاتن، محبت شما را فراموش نمی‌کنم. ولی دلم می‌خواهد ببینم‌اش. آن رئیس و شارکی که حرفش را می‌زدند، دیدی قبل از صبح فردا یک بامبولی آنجا در آوردند.»

کاتن گفت: «باشد، سام. یکی دو تا از بچه‌ها را بردار و برو سراغش و بیاورش خانه‌ی ما. لازم نیست که تا آن طرف واتر نزدیک ده قدیم هایتون بروید. جولی ما راه را نشانت می‌دهد.»

سام راه افتاد، مری دور تا دور دهکده و پشت راه‌بندها را برای طول شب دیده‌بان و نگهبان گماشت. آنگاه او و فرودو همراه دهقان کاتن راهی خانه‌ی او شدند. با خانواده کاتن در آشپزخانه‌ی گرم نشستند و کاتن‌ها چند سؤال مؤدبانه در مورد سفر آنها پرسیدند، اما روی هم رفته به جواب‌ها گوش نمی‌دادند: فکر و ذکرشان سخت مشغول وقایع شایر بود.

دهقان گفت: «همه‌ی این ماجراها با به قول ما آبله‌رو شروع شد، و تا شما رفتید، آقای فرودو، این قضیه بیخ پیدا کرد. فکرهای مسخره‌ای داشت این آبله‌رو. انگار می‌خواست همه چیز مال او باشد و چپ و راست به دیگران دستور بدهد. خیلی زود معلوم شد از قبل خیلی چیزها را صاحب شده که اصلاً به خیر و صلاحش نبود؛ و مدام داشت به چیزهای بیشتری چنگ می‌انداخت، اما این که از کجا پول می‌آورد خودش معمایی بود: آسیاب‌ها و کارخانه‌های آبجوسازی و مهمان‌خانه‌ها و مزرعه‌ها و مزرعه‌های کاشت برگ. ظاهراً قبل از این که بیاید به بگ‌اند آسیاب سندی من را خریده بود.»





«البته از فاردینگ جنوبی شروع کرده بود، جایی که ارث و میراث پدری داشت و کلی مال و اموال جمع کرده بود؛ ظاهراً کلی برگ اعلا فروخته بود و یکی دو سال بی سروصدا علف چیق صادر می‌کرد. ولی آخر پارسال بود که شروع کرد به فرستادن بار کالا که فقط هم برگ نبود. یواش یواش آذوقه کمیاب شد و از طرف دیگر زمستان توی راه بود. مردم عصبانی شدند، ولی او از خودش صلب مسئولیت می‌کرد. عده‌ی زیادی از آدم‌ها که بیشترشان هم حرامی‌ها بودند با اربابه‌های بزرگ آمدند و اجناس را بار زدند و بردند جنوب و بقیه اینجا ماندند. و باز هم تعداد بیشتری آمدند. و قبل از این که به خودمان بیاییم، میخ خودشان را کوبیده بودند، آن هم همه جای شایر. و داشتند درخت‌ها را می‌انداختند و می‌کندند و هر طور که دوست داشتند انبار و خانه می‌ساختند. اوایل آبله رو پول جنس‌ها و خرابی‌ها را می‌داد؛ اما بعد کم‌کم ارباب همه جا شدند و هر چیز را دلش می‌خواست، می‌گرفتند.

«بعد یک خورده ناآرامی پیش آمد، ولی کافی نبود. بابا ویل شهردار راه افتاد برود بگاند که اعتراض بکند، ولی هیچ وقت پایش نرسید به آنجا. او باش گرفتندش و توی یک سوراخی در میکل دلوینگ حبس‌اش کردند و الان همان جاست و بعد از آن، یعنی کمی بعد از سال جدید دیگر شهرداری نبود، و آبله رو اسم خودش را گذاشت رئیس کلانترها، و بعد هم رئیس، و هر غلطی که دلش خواست کرد؛ و اگر کسی به قول آنها «افاده‌ای» می‌شد، می‌رفت همان جایی که ویل رفت. پس این طور شد که وضع هی بدتر شد. دیگر چیق کشیدنی در کار نبود، جز برای آدم‌های او؛ و رئیس چشم نداشت ببیند کسی آبجو می‌خورد، جز آدم‌های خودش و همه‌ی مهمان‌خانه‌ها را بست؛ و همه چیز جز مقررات قحط شد، مگر این که می‌خواستی یک خورده از مال و اموال خودت را قایم بکنی، یعنی وقتی که حرامی‌ها راه می‌افتادند که سهم جمع کنند تا به قول خودشان آن را «بهتر تقسیم کنند»؛ که معنی‌اش این بود که همه چیز نصیب آنها بشود و سر ما بی‌کلاه بماند، و اگر بخواهی چیزی از مال خودت را بریزی توی شکمت بروی و از کلانتری‌ها





اجازه‌اش را بگیری. اوضاع خیلی افتضاح بود. اما از وقتی شارکی آمده دیگر مصیبت کامل است.»

مری گفت: «این شارکی کیست؟ شنیدم که یکی از آن حرامی‌ها حرفش را می‌زد.»
کاتن جواب داد: «این طور که پیداست بزرگ همه‌ی حرامی‌هاست. وقت برداشتِ آخرین محصول بود، یعنی شاید آخر سپتامبر بود که ما اولین بار اسمش را شنیدیم. تا به حال چشم‌مان به‌اش نیافتاده، ولی آن بالا توی بگ‌اند است؛ خیال می‌کنم حالا رئیس واقعی اوست. همه‌ی حرامی‌ها گوش به فرمان او هستند؛ و فرمانی که او بدهد، بیشتر این است: بچاپید، بسوزانید، خراب کنید؛ الان کار به کشتن هم کشیده. حتی دیگر منطق بد هم توب کارشان نیست. درخت‌ها را می‌برند و ول می‌کنند که بیافتند، خانه‌ها را می‌سوزانند و جایش چیزی نمی‌سازند.

«مثلاً همین آسیابِ سندی من. آبله رو تا آمد به بگ‌اند، آنجا را داد کوبیدند. بعد یک مشت آدم را با ریخت و قیافه‌ی کثیف آورد تا یکی بزرگ‌تر جایش بسازند و آن تو را پر کرد با چرخ‌ها و ماشین‌های عجیب و غریب. فقط آن تداحق بود که از آن خوشش آمد و دارد آنجا کار می‌کند و چرخ‌ها را برای آدم‌ها تمیز نگه می‌دارد، توی همان آسیابی که پدرش آسیابانش بود و خودش ارباب خودش. فکر آبله‌رو این بود که بیشتر و سریع‌تر آسیاب بکنند. یا لاقل بهانه‌اش این بود. روی بقیه‌ی آسیاب‌ها هم دست گذاشت. ولی اول باید غله داشته باشی، بعد آردش کنی؛ برای آسیاب جدید کار بیشتر از آسیاب کهنه نیست. اما از وقتی شارکی آمده اصلاً دیگر غله آرد نمی‌کنند. یک بند دارند چکش کاری می‌کنند و دود و بخار می‌فرستند بیرون و توی هابیتون شب‌ها هم آرامش نداریم. و یک بند دارند فاضلاب‌شان را می‌ریزند بیرون؛ همه‌ی آبگیر پایین را به گند و کثافت کشیده‌اند، و این آب، آن پایین می‌ریزد به برندی‌واین. اگر قصدشان این است که شایر را تبدیل بکنند به یک بیابان بی‌آب و علف راه درستی انتخاب کرده‌اند. باورم نمی‌شود که آن آبله‌روی احمق پشت همه‌ی این کارها باشد. عقیده‌ام را بخواهید، می‌گویم کار شارکی است.»





تام جوان خود را به وسط بحث انداخت و گفت: «درست است! کجایش را دیده‌اید، حتی مامان پیر آبله‌رو را هم گرفته‌اند، لوبلیا را، و اگر هیچ‌کس دیگر از این پیرزن خوشش نمی‌آمد، خودش که کشته و مرده‌اش بود. چند نفر از مردم هایتون خودشان دیده‌اند. با همان چتر کهنه‌اش داشته از خیابان می‌آمده پایین. یک دسته از حرامی‌ها هم با یک گاری بزرگ داشتند می‌رفتند بالا.

می‌گوید: «اوهوی، کجا دارید می‌روید؟»

می‌گویند: «به بگ‌اند.»

می‌گوید: «برای چه؟»

می‌گویند: «خیال داریم چند تا انبار برای شارکی علم کنیم.»

می‌گوید: «چه کسی اجازه‌اش را داده؟»

می‌گویند: «شارکی. پس گورت را از توی جاده گم کن عفریته‌ی پیر!»

می‌گوید: «حالا یک شارکی نشان‌تان بدهم که کیف کنید، حرامی‌های دزد کثیف!» و چترش را بلند می‌کند و حمله می‌کند به فرماندهی که قد و قواره‌اش دو برابر او بوده. آنها هم او را می‌گیرند. با این سن و سال او را هم کشانده‌اند به هلفدون. کسانی را گرفته‌اند که ما دلمان برایشان بیشتر تنگ می‌شود، اما نمی‌شود منکر شد که از خیلی‌ها بیشتر دل و جرأت نشان داده.»

در هنگامه‌ی این گفت‌وگو که سام با استادش وارد شد. بابا گمگی پیرتر از قبل نبود، اما گوشش کمی سنگین‌تر شده بود.

گفت: «شب بخیر، آقای بگینز! واقعاً خوش حالم می‌بینم که صحیح و سالم برگشته‌اید. به قول معروف جسارتم را می‌بخشید، ولی یک گلایه از شما دارم. همیشه گفته‌ام که نباید بگ‌اند را می‌فروختید. همه‌ی بدبختی‌ها از همان جا شروع شد. و وقتی شما داشتید خارج برای خودتان پرسه می‌زدید و این طور که از حرف‌های سام معلوم است آن آدم‌های سیاه داشتند تعقیب‌تان می‌کردند - با این که صاف و پوست‌کنده نمی‌گوید برای چه - آنها کوچه‌ی بگ‌شات را شخم





زدند و همه‌ی بطاطه‌هایم را خراب کردند!»

فرودو گفت: «خیلی متأسفم آقای گمگی. ولی الان دیگر برگشته‌ام و هر چه از دستم بر بیاید برای جبران می‌کنم.»

استاد گمگی گفت: «هیچ حرفی بیشتر از این به دلم نمی‌نشست. همیشه گفته‌ام که حالا ممکن است با عرض معذرت کسان دیگری هم، هم اسم او باشند، ولی آقای فرودو بگینز یک هابیت‌زاده‌ی به تمام معناست. امیدوارم سام ما رفتارش خوب بوده باشد و شما ازش راضی باشید؟»

فرودو گفت: «کاملاً راضی هستم، آقای گمگی. راستش را بگویم باید باور کنید که او یکی از سرشناس‌ترین افراد تمام سرزمین‌هاست، و الان درباره‌ی قهرمانی‌های او از اینجا تا دریا و آن طرف رودخانه‌ی بزرگ ترانه می‌سازند.»

سام سرخ شد، اما نگاهی سپاس‌گزارانه به فرودو انداخت، چون چشمان رُزی می‌درخشید و به او لبخند می‌زد.

استاد گمگی گفت: «باور کردنش حالا حالاها کار دارد، ولی معلوم است که با آدم‌های عجیب بُر خورده. چه بلایی سر لباس‌هایش آمده؟ من با پوشیدن لباس آهنی موافق نیستم، می‌خواهد دوام‌اش خوب باشد یا نباشد.»

اهالی خانه دهقان کاتن و همه‌ی مهمان‌های او صبح زود از خواب بیدار شدند. در طول شب هیچ صدایی نشنیده بودند، اما مسلماً قبل از این که چیز زیادی از صبح بگذرد، دردسر از راه می‌رسید. کاتن گفت: «این طور که پیداست هیچ کدام از حرامی‌ها در بگاند نمانده‌اند، اما الان است که سروکله‌ی گروه وی‌میت پیدا بشود.»

پس از صبحانه قاصدی از توکلند سواره وارد شد. قاصد خیلی بشاش به نظر می‌رسید. گفت: «تاین تمام ناحیه‌ی ما را دعوت به قیام کرده، و خبرها دارد مثل برق به همه جا می‌رسد.»





حرامی‌هایی که مراقب زمین‌های ما بودند به طرف جنوب فرار کرده‌اند، البته آنهایی که توانستند زنده بزنند به چاک. تاین از پشت سرشان رفته که جلوی دار و دسته‌ی بزرگ آنها را همان جا بگیرد؛ اما آقای پره‌گرین را با یک عده از مردم ما که لازم‌شان نداشت به اینجا برگردانده.»

خبرهای بعدی زیاد تعریفی نداشت. مری که تمام شب را بیرون گذرانده بود حوالی ساعت ده سواره از راه رسید. گفت: «یک دسته‌ی بزرگ حدود چهار مایل با ما فاصله دارند. از جاده‌ی وی میت می‌آیند و یک گروه از حرامی‌های سرگردان به آنها ملحق شده‌اند. فکر می‌کنم نزدیک صد نفر باشند؛ و سر راه دارند همه جا را آتش می‌زنند. لعنت به آنها!»

دهقان کاتن گفت: «آه! این دسته صبر نمی‌کند که ببیند که ما چه می‌گوییم، اگر دست‌شان را باز بگذاریم دست به کشتار می‌زنند. اگر توک‌ها قرار نیست به این زودی‌ها برسند، بهتر است پناه بگیریم و بدون درگیری تن به تن به طرفشان تیراندازی بکنیم. تا جنگ نکنیم، این غائله تمام نمی‌شود، آقای فرودو.»

توک‌ها زودتر رسیدند. طولی نکشید که یکصد تن هایت خوش بنیه از تاک بروگ و تپه‌های سبز با فرماندهی پی‌پین پیاده وارد شدند. مری اکنون برای رویارویی با حرامی‌ها نیروی مسلحی متشکل از هایت‌های خوش بنیه در اختیار داشت. دیده‌وران گزارش دادند که آنها چسبیده به هم پیش می‌آیند. می‌دانستند که نواحی روستایی علیه آنها قیام کرده‌اند، و آشکار قصدشان این بود که بی‌رحمانه با شورش‌ها در مرکز آن، یعنی بای‌واتر برخورد کنند. اما اگر چه خوف‌انگیز بودند، ظاهراً این طور به نظر می‌رسید که فرماندهی در میان خود ندارند که از فنون جنگ مطلع باشد. بی‌هیچ حزم و احتیاطی پیش می‌آمدند. مری به سرعت نقشه‌هایش را طرح کرد.

حرامی‌ها پیاده از جاده‌ی شرق پیش آمدند و بدون توقف جاده‌ی بای‌واتر را در پیش گرفتند که مسافتی در میان دیواره‌های بلند که پرچین‌هایی کوتاه در بالا داشت ارتفاع می‌گرفت. حدود دویست متر پس از جاده‌ی اصلی، سر پیچ به راه‌بندی محکم برخوردند که از گاری‌های کهنه‌ی





مزرعه‌ها که آنها وارونه چیده بودند، تشکیل می‌شد. این مانع متوقف‌شان کرد. درست در آن لحظه متوجه صف هابیت‌ها در پشت حصار دو طرف شدند که درست بالای سرشان ایستاده بودند. هابیت‌ها از پشت سر ارابه‌های دیگری را که داخل مزرعه پنهان شده بود به وسط جاده کشیدند و بدین ترتیب راه برگشت را مسدود کردند. صدایی از بالای سر مورد خطاب شان قرار داد.

مری گفت: «با پای خودتان افتادید توی تله. هم قطارهای شما در هابیتون هم درست مثل همین توی تله افتادند و یکی از آنها کشته شد و بقیه هم اسیر شده‌اند. سلاح‌های خودتان را بگذارید زمین! بعد بیست قدم بروید عقب و بنشینید روی زمین. هر کس سعی بکند که حلقه‌ی محاصره را بشکند با تیر می‌زنیمش.»

اما حرامی‌ها این بار به سادگی مرعوب نمی‌شدند. تعداد کمی از آنها اطاعت کردند، اما دوستان خودشان آنها را مجبور به حمله کردند. گروهی متشکل از بیست نفر یا بیشتر به طرف ارابه‌های پشت سر حمله بردند. شش نفرشان با تیر از پا افتادند. اما بقیه راه خود را باز کردند و دو هابیت را کشتند و در جهت وودی‌اند در سرتاسر دشت و صحرا متفرق شدند. مری شاخ خود را بلند به صدا درآورد و صدای شاخ‌های دیگری در پاسخ به آن از دور به گوش رسید.

پی‌پین گفت: «زیاد دور نمی‌شوند. شکارچی‌های ما همه جای دشت گوش به زنگ هستند.» مردانی که توی خیابان به دام افتاده بودند و هنوز تعدادشان به هشتاد نفر می‌رسید کوشیدند که از راهب‌ها و دیواره‌ها بالا بروند و هابیت‌ها مجبور شدند بسیاری از آنها را با تیر بزنند. اما خیلی از قوی‌ترها و کسانی که نومید بودند از ضلع غربی بیرون زدند و وحشیانه به هابیت‌ها حمله بردند و اکنون فکر و ذهن‌شان معطوف کشتن بود تا فرار. چند هابیت از پا در آمدند و باقی داشتند هزیمت می‌شدند که مری و پی‌پین از ضلع شرقی پایین آمدند و به حرامی‌ها حمله کردند. مری فرمانده آنها را که جانور چشم لوچ عظیم‌الجثه‌ای شبیه یک اورک بزرگ بود، به خاک افکند. سپس نیروهای خود را عقب کشید و باقی‌مانده‌ی آدم‌ها را در حلقه‌ی بزرگ محاصره‌ی کمانداران باقی





گذاشت.

سرانجام غائله به پایان رسید. نزدیک به هفتاد نفر در میدان به هلاکت رسیده و دوازده تن اسیر شده بودند. نوزده هابیت کشته و چیزی در حدود سی نفر زخم برداشته بودند. جسد حرامی‌ها را بار ارابه‌ها کردند و به یک معدن ماسه‌ی قدیمی در آن نزدیکی بردند و به خاک سپردند. و آنجا پس از آن معدن نبرد نام گرفت. پیکر هابیت‌ها را در گوری مشترک کنار تپه دفن کردند و بعدها سنگی بزرگ روی آن به حالت ایستاده قرار دادند و اطرافش را به باغ تبدیل کردند. بدین ترتیب نبرد بای‌واتر، آخرین نبرد در شایر، و تنها نبرد پس از نبرد میدان‌های سبز به سال ۱۱۴۷ در دوردست فاردینگ شمالی، در سال ۱۴۱۹ به پایان رسید. در نتیجه اگر چه این نبرد خوشبختانه تلفات اندکی در پی داشت، فصلی جداگانه در کتاب سرخ به آن اختصاص یافته است و نام تمام کسانی که در آن نبرد سهمی داشتند در طوماری درج شد و تاریخ‌دانان شایر آن را از حفظ می‌دانستند. شهرت و اقبال چشمگیر خانواده‌ی کاتن از همین زمان رو به فزونی گذاشت؛ اما در همه‌ی روایت‌ها نام فرماندهان مریادوک و پره‌گرین در صدر فهرست آمده است.

فرودو در نبرد حضور داشت، اما شمشیر خود را از نیام نکشید، و نقش عمده او این بود که مانع کشتار آن عده از افراد دشمن به دست هابیت‌های خشمگین لطمه دیده شود که سلاح بر زمین گذاشته بودند. وقتی نبرد به پایان رسید و کارهای بعدی سامان گرفت، مری و پی‌پین و سام به فرودو پیوستند و سواره همراه کاتن‌ها برگشتند. نهار دیرهنگامی خوردند و آنگاه فرودو آهی کشید و گفت: «خوب، فکر می‌کنم الان وقتش شده که برویم و با «رئیس» دست و پنجه نرم کنیم.»

مری گفت: «بله، راست می‌گویی؛ هر چه زودتر، بهتر. در ضمن زیاد ملایم نباش! باعث و بانی باز شدن پای حرامی‌ها به اینجا و تمام شرارت‌هایی که کرده‌اند، او است.»

دهقان کاتن حدود دو جین از هابیت‌های جسور را برای محافظت گرد آورد. گفت: «این فقط یک





حدس است که هیچ حرامی ئی توی بگاند باقی نمانده. ما خبر درستی نداریم.» سپس پای پیاده به راه افتادند. فرودو و سام و مری و پی‌پین پیشاپیش حرکت می‌کردند.

یکی از غم‌انگیزترین ساعات عمرشان بود. دودکش عظیم در برابرشان قد برافراشت؛ و همین که در آن سوی آبگیر واتر به دهکده‌ی قدیمی نزدیک شدند، از میان ردیف خانه‌های تو سری خورده‌ی جدید در دو طرف جاده، آسیاب تازه را با ریخت اخم‌آلود و زشتی کثیف‌اش دیدند: ساختمان آجری عظیمی که پایه هایش درست روی دو طرف جویبار گذاشته بود و با فاضلاب بخارآلود و بدبوییش آن را ملوث می‌کرد. در طول جاده‌ی بای‌واتر همه‌ی درختان را انداخته بودند.

وقتی از پل گذشتند و به بالای تپه نگاه کردند، نفس‌شان بند آمد. حتی آن منظره توی آینه، سام را برای چیزی که می‌دید، آماده نکرده بود. ویلای قدیمی را در جناح غربی کوبیده و به جایش ردیفی از انبارهای قیراندود ساخته بودند. همه‌ی درختان بلوط را انداخته بودند. مرزها و پرچین‌ها را شکسته بودند. ارابه‌های بزرگ در زمینی که بوته‌های علف را از آن سترده بودند، بی‌نظم توقف کرده بود. کوچه‌ی بگ‌شات معدن‌شن و ماسه‌ای بود با دهان گشاد. بگ‌اند را در آن سو به سبب توده‌ای از کلبه‌های بزرگ نمی‌شد دید.

سام فریاد زد: «آنها آن را بریده‌اند! آنها درختان مهمانی را بریده‌اند!» و به جایی که درخت قبلاً ایستاده بود اشاره کرد، همان درختی که بیل‌بو در زیرش هنگام وداع سخنرانی کرده بود. تنه‌ی خشک آن همان‌جا در میدان افتاده بود. و انگار که این آخرین تیر ترکشی بود که به سام اصابت کرد و او را به گریه انداخت.

صدای خنده‌ای به این چیزها پایان داد. بی‌بروگر یک هابیت بود که روی دیوار کوتاه حیاط آسیاب لم داده بود. صورتش چرک و دود گرفته و دست‌های سیاه بود. ریش‌خندکنان گفت: «خوشت نیامد، سام؟ ولی تو همیشه احساساتی بودی. فکر می‌کردم با یکی از آن کشتی‌ها رفته‌ای





که همیشه زرشان را می زدی، بادبان کشیدی و بادبان کشیدی. برای چه برگشتی؟ ما حالا توی شایر یک عالمه کار سرمان ریخته.»

سام گفت: «دارم می بینم. وقت برای شست و شو نداری، اما وقت برای لم دادن روی دیوار هست. ولی خوب نگاه کن. ارباب سندی من، اینجا توی ده با چند نفر خرده حساب دارم. پس با این مسخره بازی ها پا روی دم من نگذار و حساب مان را بیشتر از این نکن.»

تد سندی من از روی دیوار تفی انداخت و گفت: «تف! تو دست به من نمی توانی بزنی. من دوست رئیس ام. ولی اگر تو آن گالهات را نبندی می گویم حسابت را برسد.»

فرودو گفت: «با این احمق یکی به دو نکن، سام! امیدوارم زیاد نباشد هایت هایی که مثل او شدند. از خسارتی که آدم ها ممکن است زده باشند، لطمه اش بیشتر است.»

مری گفت: «تو کثیف و بی حیایی سندی من. همین طور هم اصلاً حساب کار دستات نیست. ما داریم می رویم بالای تپه که رئیس عزیزت را دک کنیم. حق آدم هایش را کف دست شان گذاشتیم.»

تد بهت زده نگاه کرد، چون در آن لحظه برای اولین بار چشمش به محافظانی افتاد که با علامت مری از پل می گذشتند. با عجله به داخل آسیاب برگشت با یک شاخ بیرون آمد و آن را بلند به صدا درآورد.

مری خندید. «خودت را از نفس نیانداز! من بهترش را دارم.» شاخ نقره ای اش را بیرون آورد و در آن دمید و صدای شفاف آن بر روی تپه طنین انداخت؛ و هایت های هایتون از سوراخ ها و کلبه ها و خانه های درب و داغون به آن پاسخ دادند و بیرون ریختند، و با هلهله و فریادهای بلند دنبال گروه از جاده ی بگاند بالا رفتند.

گروه در بالای خیابان متوقف شد و فرودو و دوستانش راه را ادامه دادند؛ و سرانجام به مکانی رسیدند که قبلاً جایی دوست داشتنی بود. باغ پر از کلبه ها و انبارها، و بعضی از آنها را چنان





نزدیک پنجره‌های سابقاً غربی ساخته بودند که یکسره مانع از روشنایی آنها می‌شد. کوه زباله همه جا پخش پلا بود. در ترک برداشته بود؛ زنجیر زنگ در بی مصرف آویزان بود و زنگ دیگر به صدا در نمی‌آمد. ضربه به در هیچ پاسخی در پی نداشت. سرانجام به در فشار آوردند و در وا رفت. داخل شدند. بوی تعفن به مشام می‌رسید و همه جا پر از کثافت و درهم ریخته بود؛ انگار مدت‌ها بود که کسی از آنجا استفاده نمی‌کرد.

مری گفت: «آن لوتوی بدبخت کجا قايم شده؟» همه‌ی اتاق‌ها را گشتند و به جز چند موش بزرگ و کوچک هیچ جنینده‌ای در آنجا نیافتند. «بقیه را راه بیاندازیم که انبارها را بگردند؟» سام گفت: «اینجا بدتر از موردور است! از یک جهت خیلی بدتر. به معروف یک جوهرایی به نظرت مثل خانه می‌آید؛ چون خانه هم هست، و یادت هست قبل از اینکه به کلی ویران شود چطور بوده.»

فرودو گفت: «بله این موردور است. آن هم فقط یکی از کارهای موردور. و سارومان همه‌ی این مدت داشت کار او را می‌کرد، حتی وقتی که فکر می‌کرد دارد باری خودش کار می‌کند. و همه‌ی آنهایی که سارومان گول‌شان زده بود، مثل لوتو.»

مری با نگرانی و تنفر نگاهی به دور و برش انداخت. گفت: «بیایید برویم بیرون! اگر می‌دانستم سارومان چه شرارت‌ها که مرتکب نشده، کیسه‌ی توتونام را می‌کردم توی حلق‌اش.» «حتماً، حتماً! ولی نکردی، و این طوری شد که می‌توانم آمدن‌تان را به خانه خوشامد بگویم.» اینک خود سارومان بود که در آستانه‌ی در ایستاده بود، و چاق و چله و راضی و خرسند به نظر می‌رسید؛ چشم‌هایش از خباثت و خوشی می‌درخشید.

ناگهان فکری در ذهن فرودو جرقه زد. با صدای بلندی گفت: «شارکی!»

سارومان خندید. «پس شما قبلاً این اسم را شنیده‌اید، نه؟ خیال می‌کنم همه‌ی رعیت‌هایم توی





ایزنگارد عادت داشتند با این اسم صدایم بزنند. احتمالاً نشانه‌ی محبت‌شان بود به من^۱. ولی معلوم است انتظار داشتید که که اینجا پیدایم بکنید.»

فرودو گفت: «نه نداشتم، ولی حدس‌هایی می‌زدم. شرارت‌های حقیرانه با روش‌های پست: گندالف به من اخطار کرده بود که تو هنوز این کارها از دستت برمی‌آید.»

سارومان گفت: «بله، برمی‌آید. تازه، بیشتر از حقیرانه. عالی‌جناب‌های کوجولو، با اعتماد به نفس و ناز و تبختر، سواره همراه آن همه مردم بزرگ، باعث شدید که بخندم. فکر می‌کردید شاهکار کرده‌اید و خوب از توی معرکه در آمده‌اید و حالا هم سلانه‌سلانه بر می‌گردید و توی سرزمین قشنگ‌تان با آرامش زندگی می‌کنید. خانه‌ی سارومان را می‌شود خراب کرد و خودش را بیرون انداخت، اما هیچ کس نمی‌تواند دست به خانه‌ی شما بزند. نخیر! گندالف مواظب امورات شماست.»

سارومان دوباره خندید. «به هیچ وجه! وقتی ابزارهای او کار خودشان را کردند، آنها را دور می‌اندازد. ولی شما دنبالش راه می‌افتید موس‌موس می‌کنید. با خودم گفتم: «خوب، اگر این‌ها این قدر احمق‌اند، زودتر خودم را می‌رسانم آنجا و درس عبرتی به آنها می‌دهم. خلاق هرچه لایق.» اگر کمی وقت بیشتر و آدم‌های بیشتری به من می‌دادند، آن وقت درسی که می‌گرفتید یادتان نمی‌رفت. با این حال از همین الان هم کاری کرده‌ام که به این زودی‌ها درست نمی‌شود و عمر می‌خواهد که رشته‌هایم را پنبه بکنید. و من از فکر کردن به آن لذت می‌برم و التیامی است برای دردهایم.»

فرودو گفت: «خوب، اگر این چیزی است که تو از آن لذت می‌بری، به حالت تاسف می‌خورم. به گمانم فقط بتوانی از خاطره‌اش لذت ببری. زود گورت را گم کن و هیچ وقت برنگرد!»

هابیت‌های دهکده بیرون آمدن سارومان را از یکی از کلبه‌ها دیده و بلافاصله جلوی در بگ‌اند

^۱ بعید نیست که این نام از کلمه‌ی اورکی شارکو، به معنی «پیرمرد» مشتق شده باشد.





ازدحام کرده بودند. وقتی دستور فرودو را شنیدند، خشمگین زیر لب زمزمه می کردند:

«نگذار برو! بکشش! او جنایتکار است، قاتل است. بکشش!»

سارومان نگاهی به چهره‌ی خصمانه‌ی آنها انداخت و لبخند زد. ریشخندکنان گفت: «بکشش! هابیت‌های شجاع عزیز اگر در خودتان این قدر جربرزه می بینید، بکشیدش!» قد خود را صاف کرد و با چشمان سپاهش مودیانه به آنها خیره شد. «ولی خیال نکنید که وقتی دار و ندارم را از دست داده‌ام، همه‌ی قدرت‌ام را هم از دست داده‌ام! هر کس که به من ضربه بزند، نفرین خواهد شد. و اگر خون من شایر را آلوده کند، اینجا رو به زوال خواهد رفت و هرگز از نو بهبود نخواهد یافت.» هابیت‌ها عقب کشیدند، اما فرودو گفت: «حرف او را باور نکنید! او همه‌ی قدرت‌اش را از دست داده، به جز قدرت صدایش را که اگر اجازه بدهید، هنوز می‌تواند مرعوب‌تان بکند و فریب‌تان بدهد. ولی من دلم نمی‌خواهد او کشته شود. با انتقام به استقبال انتقام رفتن بی‌فایده است. هیچ چیز را التیام نمی‌دهد. هر چه زودتر، از نزدیک‌ترین راه گورت را گم کن سارومان!»

سارومان بانگ زد: «مار! مار!» و از داخل یکی از کلبه‌های آن نزدیک مار زبان تقریباً مثل یک سگ بیرون خزید. سارومان گفت: «دوباره پیش به طرف جاده، مار! این مردم نازنین، نجیب‌زاده‌های کوچولو دوباره سرگردان‌مان کرده‌اند. راه بیافت!»

سارومان چرخید تا برود و مار با زبان لک‌ولک از پشت او به راه افتاد. اما درست در آن لحظه که سارومان به فرودو نزدیک شد، چاقویی در دستش درخشید، و به سرعت ضربه‌اش را وارد کرد، ضربه‌ی تیغ روی زره نیم‌تنه‌ی پنهان برگشت و شکست. ده دوازده هابیت به رهبری سام پیش جستند و آن جنایتکار را به زمین زدند. و سام شمشیرش را بیرون کشید.

فرودو گفت: «نه، سام! حتی الان هم او را نکش! چون هیچ صدمه‌ای به من نزده. و راستش را بخواهی اصلاً دلم نمی‌خواهد به این طرز فجیع بمیرد. او یک زمانی بزرگ و از زمره‌ی نجیب زادگانی بود که ما نباید به خودمان جرات می‌دادیم و دست رویش بلند می‌کردیم. او سقوط کرده





است و دواى درد او نزد ما نیست؛ ولی من از جانش مى گذرم، به این امید که این دوا را پیدا کنید.»

سارومان از جا برخاست و به فرودو خیره شد. نگاه عجیبی در چشم هایش موج می زد که آمیزه ای بود از تعجب و احترام و نفرت.

گفت: «تو بزرگ شده ای هافلینگ. بله، تو خیلی بزرگ شده ای. تو خردمند و بی رحمی. تو شیرینی انتقام را از چنگ من ربوده ای، و من اکنون باید ناخشنود و مدیون ترحم تو از اینجا بروم. از این ترحم و از تو متنفرم! بسیار خوب، می روم و دیگر آزارت نمی دهم. اما از من توقع نداشته باش که برای آرزوی سلامتی و عمر دراز بکنم. هیچ کدام از اینها را نخواهی داشت. اما این تقصیر من نیست. من فقط پیش گویی می کنم.»

راه افتاد و دور شد، هابیت ها راه را برایش باز کردند تا بگذرد؛ اما انگستان شان همان طور که سلاح های خود را در مشت می فشردند، سفید شد. مارزبان مکشی کرد و سپس به دنبال اربابش راه افتاد.

فرودو گفت: «مارزبان! تو لازم نیست که دنبال او راه بیافتی. من ندیده ام تا به حال در حق من بدی کرده باشی. می توانی مدتی اینجا بمانی و استراحت کنی و خورد و خوراک مهیا باشد، تا آن که قوی تر بشوی و راه خودت را بگیری و بروی.»

مارزبان ایستاد و برگشت و نگاهی به او انداخت و کمابیش خودش را آماده کرده بود که بماند. سارومان چرخید. قهقهه ای زد و گفت: «بدی نکرده است؟ نه، نکرده! وقتی شب ها بیرون می خزد، برای این است که ستاره ها را تماشا بکند. ولی مثل این که شنیدم کسی پرسید این لوتوی بدبخت کجا قایم شده؟ تو خبر داری، نداری، مار؟ براشان تعریف نمی کنی؟»

مارزبان قوز کرد و هق هق کنان گفت: «نه، نه!»

سارومان گفت: «پس من تعریف می کنم. این مار رییس شما را کشته، آن یاروی کوچولوی بیچاره





را، رییس کوچولوی نازنین تان را. این طور نیست، مار؟ خیال می‌کنم وقتی خوابیده بود، با چاقو کارش را ساخته. امیدوارم لااقل دفنش کرده باشد؛ هر چند مار این اواخر خیلی گرسنه بود. نه، مار این قدرها هم که فکر می‌کنید، آدم نازنینی نیست. بهتر است بگذاریدش همراه خود من بماند.»

نوعی نگاه حاکی از تنفر وحشیانه در چشم‌های سرخ مارزبان پدیدار شد. هیس‌هیس‌کنان گفت: «تو به من گفتی که این کار را بکنم؛ تو وادارم کردی.»

سارومان خندید. «تو همیشه همان کاری را می‌کنی که شارکی می‌گوید، این طور نیست، مار؟ خوب، حالا او می‌گوید: دنبالم بیا!»

لگدی به صورت مارزبان زد که داشت خرخر می‌کرد و برگشت و راه افتاد. ولی درست در همین لحظه صدای چیزی برخاست: مارزبان ناگهان از جا جست و دشنه‌ای پنهان را بیرون کشید و سپس با صدایی مثل پارس سگ به پشت سارومان پرید و سر او را عقب کشید و گلایش را برید و فریادکشان به طرف پایین خیابان دوید. قبل از این که فرودو به خود بیاید و حرفی بزند، سه کمان‌هاییتی درنگ صدا کرد و مارزبان مرده بر زمین افتاد.

کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند، در کمال وحشت دیدند که دور جسد سارومان مه‌ای خاکستری جمع شد و مثل دودی که از آتش بلند شود آهسته تا ارتفاعی زیاد بالا رفت و همچون شبنمی چروکیده و رنگ باخته بر تپه سایه انداخت. لحظه‌ای متزلزل آنجا درنگ کرد به غرب نگریست؛ اما بادی سرد از غرب وزید و شبخ خمید و آهی کشید و محو و نابود شد.

فرودو با ترحم و وحشت به جنازه چشم دوخت، و همچنان که می‌نگریست به نظرش رسید که انگار مرگِ سالیان سال ناگهان در آن آشکار شده است، و جسد پلاسید و چهره‌ی چروکیده‌اش به لته‌های پوست بر روی جمجمه‌ای موخس بدل گشت. دامن شنل کثیفی را که کنار جسد روی زمین پخش شده بود گرفت و رویش را پوشاند و برگشت دور شد.





سام گفت: «این هم از آخر و عاقبت این. آخر و عاقبت کثیفاش، ولی ای کاش لازم نبود شاهدش باشم؛ ولی چه خوب که از شرش خلاص شدیم.»

مری گفت: «ای کاش این دیگر آخر و پایان جنگ هم باشد.»

فرودو گفت: «من هم امیدوارم.» و آهی کشید. «آخرین ضربه. ولی عجیب است که باید اینجا اتفاق می افتاد، درست جلوی در بگاند! بین این همه امیدواری و بیم اصلاً انتظار این یکی را نداشتم.»

سام افسرده حال گفت: «من به این نمی گویم آخر ماجرا، تا این که تمام کثافت ها را تمیز کنیم. و کلی وقت و زحمت برای این کار لازم است.»





فصل ۹

لنگرگاهای خاکستری

تمیز کردن شایر کلی زحمت لازم داشت اما کمتر از آنچه سام نگران بود زمان بُرد. فردای روز نبرد فرودو سواره به میکِل دلوینگ رفت و زندانی‌ها را از بند آزاد کرد. یکی از اولین کسانی که پیدا کردند فرده‌گار بولگر بینوا بود که دیگر نمی‌شد به او گفت فتی^۱. حرامی‌ها یک گروه شورشی را که رهبرش فتی بود از پناهگاه‌شان در نقب‌های سنگی کنار تپه‌های اسکاری^۲ بیرون کشیده و همانجا دستگیر کرده بودند.

وقتی او را که از زور ضعف نمی‌توانست راه برود بیرون می‌برند، پی‌بین گفت: «روی هم رفته بهتر بود همراه ما می‌آمدی، بیچاره فرده‌گار خودمان!»

چشم‌هایش را باز کرد و کوشید با شجاعت لب‌خند بزند. زیر لب گفت: «این نره غول جوان با صدای نکره کیست؟ همان پی‌بین کوچولوست! حالا اندازه‌ی کلاهت چند است؟»

بعد نوبت لوبلیا بود. موجود بدبخت، وقتی که او را از سلول تنگ و تاریکش آزاد کردند، خیلی پیر و نحیف به نظر می‌رسید، اصرار داشت که روی پای خودش لنگ‌لنگان بیرون بیاید؛ وقتی سر و کلاهش تکیه داده به بازوی فرودو و چتر در مشت، پیدا شد چنان از استقبال از او دست زدند و هلهله کردند که کاملاً متاثر شد و به گریه افتاد. هیچ وقت به عمر خود این قدر محبوب نبود. اما خبر کشته شدن لوتو کمرش را شکست و دیگر به بگ‌اند برنگشت. آنجا را دوباره به فرودو

^۱ مصغر نام فرده‌گار، یعنی فتی به معنی «چاقالو» است. م.

^۲ Scary





بخشید و رفت تا نزد اقوام خود یعنی بریس‌گریدل‌های اهل هاردباتل اقامت کند. مرگ آن موجود بی‌نوا در بهار سال بعد - بالاخره بیشتر از صد سال سن داشت - فرودو را مبهوت و متاثر کرد: تمام ثروت شخصی و هر چه را از لوتو به او رسیده بود برای کمک به هابیت‌هایی که بر اثر حوادث روزگار بی‌سرپناه شده بودند، باقی گذاشته بود. بدین ترتیب آن خصومت نیز به پایان رسید.

بابا ویلفوت بیشتر از هر کس دیگری در هلفدونی به سر برده بود، و اگر چه شاید در مقایسه با بعضی‌ها رفتار ملایم‌تری با او در پیش گرفته بودند، باید کلی به خورد و خوراک او می‌رسیدند تا یک چندم شهردار قبلی به نظر برسد؛ بدین ترتیب فرودو پذیرفت که قائم‌مقام او باشد تا آقای ویت‌فوت به شکل و شمایل اولش دربیاید. تنها کاری که فرودو به عنوان قائم‌مقام شهردار انجام داد این بود که تعداد داروغه‌ها را به اندازه‌ی اول کاهش داد و آنها را به کار اصلی‌شان گماشت. وظیفه‌ی تعقیب باقی‌مانده‌ی حرامی‌ها به مری و پی‌پین محول شد و به زودی سر و سامان گرفت. دار و دسته‌ی جنوبی‌ها پس از شنیدن خبر نبرد بای‌واتر از شایر گریختند و مقاومت اندکی در مقابل تاین از خود نشان دادند. قبل از آنکه سال به پایان برسد، اندک بقایای آنها در بیشه‌ها به محاصره در آمده بودند و هابیت‌ها کسانی را که تسلیم می‌شدند از مرزها بیرون می‌رانند.

در این ضمن کار بازسازی به سرعت ادامه داشت، و سام سرش به کار گرم بود. هابیت‌ها وقتی حال و حوصله داشته باشند و ضرورت ایجاب کند، مثل زنبورها کار می‌کنند. اکنون هزاران دست مشتاق از هر سن و سالی مشغول کار بودند، از دست‌های کوچک و چالاک دختر و پسر بچه‌های هابیت گرفته تا دست‌های فرتوت و پینه‌بسته‌ی پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها. قبل از یول^۱ حتی یک آجر هم از کلاتری‌های جدید یا ساختمان‌هایی که «آدم‌های شارکی» ساخته بودند سرپا نبود؛ اما آجرها را برای تعمیر سوراخ‌های قدیمی به کار بردند تا آنها تر و تمیزتر و خشک‌تر

^۱ yule





بسازند. دخیره‌های عظیمی از کالا و آذوقه و آجوه که حرامی‌ها در جاهای دوردست، درون انبارها و کلبه‌ها و سوراخ‌های متروک، به خصوص تونل‌های میکِل دلوینگ و معادن اسکاری پنهان کرده بودند، یافت شد. بنابراین آن سال، شادی و نشاط در یول بسیار بیشتر از آن بود که کسی انتظارش را داشت.

یکی از اولین کارهایی که در هابیتون حتی پیش از کوبیدن آسیاب جدید انجام گرفت، پاکسازی تپه و بگ‌اند و بازسازی کوچه‌ی بگ‌شات بود. جلوی معدن ماسه‌ی جدید را یکسره هموار و آنجا را به باغ محفوظ بزرگی تبدیل کردند، و سوراخ‌های جدیدی در دل ضلع جنوبی تپه کردند، و داخل همه‌ی آنها را با آجر آستر کردند. استاد گمگی را در سوراخ شماره‌ی سه اسکان دادند؛ و او اغلب بی‌توجه به این که آیا گوش شنوایی آن را می‌شنود یا نه، می‌گفت:

«همیشه گفته‌ام که هر پستی یک بلندی دارد. وقتی حاصل کار خوب باشد، باکی نیست!»

مدتی بر سر این که نام کوچه‌ی جدید چه باشد بحث و مذاکره شد. حتی به اسم‌هایی مثل باغ‌های نبرد یا سمیال‌های بهتر فکر کردند. اما پس از مدتی به رسم معقول‌هاییتی اسمش را گذاشتند کوچه‌ی نو. یکی از شوخی‌های ناب‌بای‌واتری این بود که موقع اشاره به آنجا بگویند آخ‌شارکی. بیشتر از همه به درختان لطمه و خسارت وارد آمده بود، چه آنجا را به دستور شارکی سنگدلانه در گوشه و کنار شایر بریده بودند؛ و سام بیش از هر چیز غصه‌ی این درخت‌ها را می‌خورد. زیرا معلوم بود که التیام این زخم زمان زیادی طول خواهد کشید و فکر می‌کرد که فقط شاید نتیجه‌هایش موفق شوند شایر را به آن حالتی که باید، ببینند. هفته‌های متوالی آن قدر گرم کار بود که به فکر ماجراهایش نمی‌افتاد، ولی ناگهان یک روز هدیه‌ی گالادریل یادش آمد. جعبه را بیرون آورد و آن را به دیگر مسافران (که اکنون همه آنها را به این اسم صدا می‌زدند) نشان داد و از آنها مشورت خواست.

فرودو گفت: «من مانده بودم که تو کی به فکر این می‌افتی، بازش کن!»





داخل جعبه از نوعی خاک طوسی رنگ پر بود، خاکی نرم و مرغوب و در وسط آن دانه‌ی گیاهی به سان یک فندق کوچک با برقی نقره‌فام قرار داده بودند. سام گفت: «می‌گویید این را چه کارش کنم؟»

پی‌پین گفت: «یک روز که نسیم می‌وزد به بادش بده و بگذار کار خودش را بکند!»

سام گفت: «روی چه چیزی؟»

مری گفت: «اول یک جا را به عنوان خزانه انتخاب کن، و ببین چه تاثیری روی دار و درخت آنجا می‌گذارد.»

سام گفت: «ولی حالا که عده‌ی زیادی از مردم لطمه دیده‌اند مطمئن هستم بانو دوست ندارد که من همه‌ی این خاک را فقط برای باغ خودم نگه دارم.»

فرودو گفت: «سام، عقل و شعور و دانش خودت را به کار بگیر و بعد، از این هدیه برای کمک به کار خودت و بهتر کردن آن استفاده کن، و با صرفه‌جویی کامل از آن استفاده کن. توی این جعبه خاک زیادی نیست و خیال می‌کنم هر ذره‌ی آن کلی ارزش دارد.»

بنابراین سام هر جا که به خصوص زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین درخت‌ها از بین رفته بودند، نهالی نشاند و ذره‌ای از آن خاک ارزشمند را در خاک پای ریشه هر کدام از نهال‌ها قرار داد. طول و عرض شایر را برای این کار از زیر پا در کرد؛ اما اگر توجه خاص خودش را معطوف هایتون و بای‌واتر کرده بود، نمی‌شد او را به خاطر این کار سرزنش کرد. آخر سر دید که هنوز کمی از خاک برایش باقی مانده است؛ پس به سنگ نشان مرز سه فاردنیگ رفت که کمابیش در مرکز شایر واقع بود و آن را با دعای خیر در هوا پاشید. دانه‌ی نقره‌فام را درمیدان میهمانی کاشت که زمانی یک درخت در آنجا قرار داشت؛ و در این فکر بود که چه به سر آن می‌آید. تمام طول زمستان را تا می‌توانست شکیبایی به خرج داد و کوشید این اشتیاق خود را که دور بیافتد و ببیند که آیا اتفاقی رخ داده یا نه، مهار بزند.





بهار از تمام امیدواری‌های دیوانه‌وار او پیشی گرفت. درختانش جوانه زدند و قد کشیدند، به نحوی که انگار زمان در شتاب بود و می‌خواست کار بیست سال را در یک سال به انجام برساند. در میدان مهمانی نهال جوان زیبایی بیرون جست: پوستی نقره‌فام و برگ‌های درازی داشت و در آوریل گل‌های طلایی رنگ داد. بی‌برو برگرد درخت مالرون بود و مایه‌ی شگفتی محله شده بود. سال‌های بعد وقتی با شکوه و زیبایی رشد کرد آوازه‌اش همه جا پیچید و مردم از راه‌های دور برای دیدن آن می‌آمدند: تنها مالرون در غرب کوهستان و شرق دریا و یکی از قشنگ‌ترین مالرون‌های جهان.

سال ۱۴۲۰ در شایر روی هم رفته سالی بود عالی. نه تنها آفتاب اعجاب‌انگیز و باران‌های دلنشین آن سال درست به موقع و به اندازه بود، بلکه به نظر می‌رسید که چیزهای دیگری علاوه بر آن وجود دارد: نوعی حال و هوای باروری و رشد و بارقه‌ای از نوعی زیبایی که در ورای تابستان‌های فانی قرار داشت، تابستان‌هایی که پرتوی بر این سرزمین میانه افکنده و گذشته بودند. بچه‌هایی که در آن سال از مادر زادند یا نطفه‌شان بسته شد و تعدادشان زیاد بود، همه زیباروی و نیرومند بودند و همه موهای طلایی پرمایه‌ای داشتند که پیش از آن در میان هایت‌ها به ندرت دیده می‌شد. وفور نعمت چنان بود که هایت‌های کم سن و سال در میان توت‌فرنگی و خامه غلت می‌زدند؛ و بعد در چمن‌زارها زیر درختان الو می‌نشستند و می‌خوردند و هسته‌ی میوه‌ها را مثل هرم‌های کوچک یا مثل مجسمه‌هایی که فاتحان یک جا گرد بیاورند، توده می‌کردند و به جای دیگر می‌رفتند. و هیچ کس بیمار نبود و همه راضی بودند به جز کسانی که مجبور بودند چمن‌ها را کوتاه کنند.

در فاردنیگ جنوبی درختان تاک پربار بودند، و محصول «برگ» شگفت‌انگیز بود و غله آنچنان زیاد بود که در فصل درو همه‌ی انبارها تا خرخره پر شد. جو فاردنیگ شمالی چنان مرغوب بود که آبجو مالت ۱۴۲۰ سالیان سال در یادها باقی ماند، و ضرب‌المثل شد. در واقع حتی یک نسل





پس از آن، ممکن بود به یک روستایی پیر در میهمانخانه بربخوری که بعد از سرکشیدن یک چتول آبدو خوب، لیوان دسته‌دارش را آه‌کشان زمین می‌گذاشت و می‌گفت: «آه! سال هزار و چهار صد و بیست عجب سال محشری بود!»

سام اول با فرودو در خانه‌ی کارتن‌ها اقامت کرده بود؛ اما وقتی کوچه‌ی جدید آماده شد به نزد استاد گمگی نقل مکان کرد. علاوه بر کارهایی که داشت سرش به اداره امور پاک‌سازی و بازسازی بگ‌اند گرم بود؛ همچنین برای کارهای جنگلداری به اقصا نقاط شایر سفر می‌کرد. بدین ترتیب اوایل ماه مارس در خانه نبود و خبر نداشت که فرودو بیمار شده است. سیزدهم ماه بود که دهقان کاتن فرودو را در بستر یافت؛ جواهری سفید را که با زنجیر به گردنش آویخته بود، در چنگ می‌فشرد و به نظر می‌رسید نیمه خواب باشد.

گفت: «برای همیشه از دست رفته است، و الان همه جا تاریک و خالی است.»

اما حمله‌ی بیماری گذشت، و وقتی سام روز بیست و پنجم ماه برگشت، فرودو بهبود یافته بود و چیزی درباره‌ی خودش نگفت در این اثنا بگ‌اند سر و سامانی گرفته بود و مری و پی‌پین از کریک‌هالو رسیدند و اسباب و اثاثیه‌ی قدیمی را با خود آوردند. و از این رو سوراخ قدیمی تا حد زیادی مثل قبل به نظر می‌رسید.

سرانجام وقتی همه چیز آماده شد، فرودو گفت: «کی قرار است اسباب‌کشی کنی و بیایی پیش من، سام؟»

سام کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

فرودو گفت: «اگر دلت نمی‌خواهد، فعلاً مجبور نیستی که بیایی. ولی می‌دانی که استادت همین دم دست است و بیوه رامبل^۱ ازش مراقبت می‌کند.»

سام گفت: «نه قضیه این نیست، آقای فرودو»، و مثل لبو سرخ شد.

^۱ Widow Rumble





«پس قضیه چیست؟»

سام گفت: «مسئله رُزی است، رُز کارتن. انگار دختر بیچاره اصلاً خوشش نمی‌آید من راه بیافتم و بروم این طرف و آن طرف؛ ولی تا من سر حرف را باز نکرده بودم، خودش نمی‌گفت. و من هم حرفش را نزده بودم، چون کارهای زیادی داشتم که باید اول به آنها می‌رسیدم. اما وقتی سر حرف را باز کردم، گفت: «خوب، یک سال وقت تلف کردی، پس چرا دیگر دست‌دست می‌کنی؟» گفتم: «تلف کردم؟ به این که نمی‌گویند وقت تلف کردن.» با این حال متوجه منظورش بودم. به قول معروف انگار از وسط نصف شده باشم یک دلم اینجاست و یک دلم آنجا.»

فرودو گفت: «می‌فهمم، از یک طرف می‌خواهی ازدواج بکنی و از یک طرف می‌خواهی با من در بگ‌اند زندگی بکنی؟ ولی سام عزیز، این که خیلی راحت است! هرچه زودتر ازدواج کن و بعد با رُزی اسباب‌کشی کن و بیا اینجا. توی بگ‌اند آن قدر جا هست که یک خانواده‌ی بزرگ گل و گشاد تویش زندگی بکند.»

و قضیه به همین نحو حل و فصل شد. سام گمگی در بهار سال ۱۴۲۰ (که نیز به خاطر عروسی‌هایش شهرت داشت) با رُزی کاتن ازدواج کرد و آن دو با هم برای زندگی به بگ‌اند آمدند. و اگر سام خود را خوش‌شانس می‌پنداشت، فرودو می‌دانست که خودش خوش‌شانس‌تر از اوست؛ زیرا در شایر هیچ‌هائیتی پیدا نمی‌شد که این قدر با دلوپسی مراقب او باشد. وقتی مشغله‌ی تعمیرات سر و سامان یافت، زندگی آرامی در پیش گرفت و بیشتر اوقاتش را وقف نوشتن و مرور یادداشت‌هایش کرد. در روز فری‌فر^۱ یا روز نیمه تابستان از مقام نیابت شهردار استعفا داد و بابا ویل ویت‌فوت در روز جشن به مدت هفت سال دیگر به ریاست شهرداری انتخاب شد.

مری و پی‌پین زمان زیادی با هم در کریک هالو زندگی کردند و رفت و آمد زیادی میان باکلند و

^۱ Free Fair





بگاند در جریان بود. دو مسافر جوان با ترانه‌ها و قصه‌ها و لباس‌ها و جواهرات و میهمانی‌های شگفت‌انگیزشان شهرتی به سزا در شایر به هم زده بودند. مردم آنها را «عالی‌جناب» صدا می‌زدند و از دادن این عنوان به آنها هیچ قصد بدی نداشتند؛ و با دیدن آن دو که زره‌های درخشان بر تن و سپرهای شگرف در دست خندان و ترانه‌خوان - ترانه‌هایی از سرزمین‌های دوردست - سواره می‌رفتند، دل‌هاشان از صمیمیت لبریز می‌شد. و اگرچه اکنون بزرگ و باشکوه بودند، از جهات دیگر هیچ تغییری در آنها به چشم نمی‌خورد، مگر این که واقعاً خوش‌سخن‌تر و خوش‌خلق‌تر و با نشاط‌تر از قبل بودند.

فرود و سام دوباره جامه‌های معمولی خود را به تن کردند، جز آن که هر دو در مواقع ضروری شل‌هایی خاکستری رنگ می‌پوشیدند که بافتی ظریف داشت و یقه آنها با سنجاق سینه‌هایی زیبا بسته می‌شد؛ و آقای فرود و همیشه جواهری سفید را با زنجیر به گردن می‌آویخت و اغلب با انگشتانش آن را لمس می‌کرد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت و همیشه این امیدواری وجود داشت که اوضاع باز هم بهتر شود، و سام همان قدر که نهایت آرزوی یک هایت می‌تواند باشد، مشغول کارهایش بود و از زندگی لذت می‌برد. و در تمام طول آن سال هیچ چیز عیش او را منقص نمی‌کرد مگر نوعی نگرانی مبهم از حال اربابش. فرود و کم‌کم بی‌سروصدا خود را از تمام امورات شایر کنار کشید و برای سام این نکته بسیار دردناک بود که قدر قیمت فرود و در سرزمین خودش چقدر اندک است. افراد معدودی از قهرمانی‌ها و ماجراهای او اطلاع داشتند یا می‌خواستند اطلاع پیدا کنند؛ تحسین و احترام همه بیشتر متوجه آقای مریادوک و آقای پره‌گرین و (اگر سام می‌دانست) متوجه خود او بود. علاوه بر این در پاییز نشانه‌ای از مشکلات قدیم دوباره ظاهر شد.

یک روز عصر سام وارد اتاق مطالعه شد و اربابش را در حال و روزی عجیب یافت. رنگش خیلی پریده می‌نمود و نگاهش انگار به دوردست‌ها خیره شده بود.





سام گفت: «چه شده آقای فرودو؟»

فرودو پاسخ داد: «من زخم خورده‌ام، زخمی‌ام؛ هیچ وقت واقعاً شفا پیدا نمی‌کند.»
اما بعد از آن بلند شد و نوبت بیماری ظاهراً گذشت، روز بعد دوباره کاملاً خودش بود. تا مدتی از آن ماجرا سپری نشد، سام به یاد نیاورد که آن روز، روز ششم اکتبر بود. دو سال پیش همین موقع روزی شوم را در دره‌ی زیر و درتاپ سپری کرده بودند.

زمان گذشت و سال ۱۴۲۱ رسید. فرودو دوباره در ماه مارس بیمار شد، اما با جد و جهد فراوان بیماریش را پنهان کرد، چرا که سام مشغله‌های دیگری داشت که سرش به آنها گرم بود. اولین بچه‌ی سام و رُزی در بیست و چهارم مارس به دنیا آمد، و این تاریخی بود که سام آن را ثبت کرد.

سام گفت: «خوب، آقای فرودو. بدجوری توی مخمصه افتاده‌ام، رُز و من قرار گذاشته بودیم که با اجازه‌ی شما اسمش را بگذاریم فرودو؛ ولی بچه پسر نیست، دختر است. یک دختر بچه‌ی خیلی خوشگل که همه آرزو می‌کنند یکی مثل او نصیب‌شان بشود، و خوشبختانه بیشتر به رُزی رفته است، تا من. حالا نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

فرودو گفت: «باشد سام، مگر رسم و رسومات قدیمی چه عیبی دارد؟ اسم یک گل را انتخاب بکن مثل گل رُز. نصف دختر بچه‌های شایر اسم‌هایی مثل این دارند، و چه بهتر از این؟»

سام گفت: «فکر می‌کنم حق با شماست، آقای فرودو. من توی سفرمان اسم‌های قشنگ زیادی شنیده‌ام، ولی فکر می‌کنم به قول معروف برای کار و مشقت‌های روزمره‌ی ما خیلی گنده‌اند. استادم می‌گوید: «یک اسم مختصر رویش بگذار، آن وقت دیگر مجبور نیستی استفاده نکرده مختصرش بکنی.» ولی اگر اسم گل رویش بگذارم، دیگر نمی‌خواهد نگران بلند بودنش باشم؛ ولی باید اسم یک گل خوشگل باشد، چون می‌دانید، فکر می‌کنم دخترک خیلی خوشگل است، و تازه باز خوشگل‌تر هم می‌شود.»





فرودو لحظه‌ای فکر کرد. «آها، سام، چطور است اسمش را بگذاری الانور، خورشید-ستاره، آن گل طلایی کوچک توی چمن‌زارهای لوتلورین یادت است؟»
سام خوشحال گفت: «دوباره حق با شماست، آقای فرودو! این درست همان چیزی است که می‌خواستم.»

الانور کوچک تقریباً شش ماهه بود، و پاییز سال ۱۴۲۱ از راه رسیده بود که فرودو سام را به اتاق مطالعه خودش طلبید.

گفت: «پنجشنبه روز جشن تولد بیل‌بو است، سام. با این حساب از توک پیر می‌زند جلو. صد و سی و یک سالش می‌شود!»

سام گفت: «پس این طور! واقعاً که محشر است!»

فرودو گفت: «خوب، سام، می‌خواهم بروی رُز را ببینی تا اگر کاری با تو ندارد، من و تو با هم راه بیافتیم. البته دیگر تا دورها یا برای مدت طولانی نمی‌توانی بروی.» این را با حسرت اضافه کرد.
«راستش، نه خیلی آقای فرودو.»

«البته که نه. ولی مهم نیست. می‌توانی یک مقدار از راه را همراهم بیایی. به رُز بگو که دیر نمی‌کنی، به دو هفته نمی‌کشد؛ و صحیح و سالم برمی‌گردد.»

سام گفت: «ای کاش می‌توانستم همه راه را تا ریوندل با شما بیایم آقای فرودو، و آقای بیل‌بو را ببینم. با این حال تنها جایی که دلم می‌خواهد آنجا باشم، همین جاست. دو پاره شده‌ام.»

فرودو گفت: «بیچاره سام! می‌ترسم که من هم همین احساس را داشته باشم. اما تو حالت خوب می‌شود. می‌خواهی که یک پارچه و کامل باشی و می‌شوی.»

در یکی دو روز بعد کاغذها و نوشته‌هایش را با سام مرور کرد و کلیدهایش را تحویل او داد. کتاب بزرگی با جلد چرمی سرخ یک‌دست آنجا بود؛ صفحات بلندش اکنون کاملاً پر شده بود.





ابتدا صفحاتی در آن کتاب به چشم می خورد که با دست خط نازک و لرزان بیل بو نوشته شده بود؛ اما بیشتر آن با دستخط روان و محکم فرودو نگاشته شده بود. کتاب، فصل فصل بود، اما فصل ۸۰ ناتمام مانده بود و بعد از آن چند صفحه‌ی سفید قرار داشت. عناوین مختلفی در صفحه‌ی عنوان به چشم می خورد که به ترتیب زیر از پی هم آمده بود:

خاطرات من. سفر غیر منتظره‌ی من. آنجا و بازگشت دوباره. و رویدادهای بعدی. ماجراهای پنج هابیت. قصه‌ی حلقه‌ی بزرگ، تالیف بیل بو بگینز براساس مشاهدات خود او و روایت‌های دوستانش. آنچه ما در جنگ حلقه انجام دادیم.

اینجا دستخط بیل بو به پایان می رسید و فرودو پس از او نوشته بود:

سقوط

فرمانروای حلقه‌ها

و

بازگشت شاه

مطابق مشاهدات مردم کوچک؛ خاطرات بیل بو
و فرودو اهل شایر، به انضمام روایت‌های دوستان‌شان
و دانش خردمندان.

به همراه گلچینی از کتاب‌های حکمت به ترجمه‌ی
بیل بو در ریوندل.





سام شگفت زده گفت: «به، دیگر تقریباً تمامش کرده‌ای آقای فرودو! به قول معروف خوب چسبیده‌ای به کار.»

فرودو گفت: «من دیگر سهم خودم را کاملاً تمام کرده‌ام. صفحه‌های آخر مال خودت است.» در بیست و یکم سپتامبر با هم راه افتادند، و فرودو سوار همان اسبچه‌ای بود که از میناس تی‌ریت تا اینجا بر آن سوار شده بود، و در حال حاضر استرایدر صدایش می‌زدند؛ و سام، بیل محبوب خود را سوار شده بود. صبحی درخشان و آفتابی بود و سام نپرسید که کجا می‌روند: فکر می‌کرد که جواب را می‌داند.

جاده‌ی استاک را از روی تپه‌ها در پیش گرفتند و به طرف وودی‌اند رفتند و گذاشتند که اسبچه‌ها آسوده راه بروند. شب را در تپه‌های سبز^۱ اتراق کردند و در روز بیست و دوم سپتامبر، بعد از ظهر داشت سپری می‌شد که به ابتدای بیشه‌ها رسیدند.

سام به طرف چپ اشاره کرد و گفت: «آقای فرودو، خودِ خودش است، همان درختی که همانجا سر و کله‌ی سوار سیاه برای اولین بار پیدا شد، و تو پشت‌اش قایم شدی! الان همه‌اش مثل خواب و خیال به نظر می‌رسد.»

شب‌هنگام بود و ستاره‌ها در مشرق آسمان می‌درخشیدند که از درخت بلوط افتاده گذشتند و پیچیدند و سرازیری تپه را از میان بیشه‌ی فندق در پیش گرفتند. سام خاموش بود و در بحر خاطراتش فرو رفته بود. طولی نکشید که متوجه شد فرودو پیش خود ترانه‌ای را زمزمه می‌کند، ترانه‌ی قدیمی راه رفتن، اما شعر این ترانه کاملاً همان شعر سابق نبود.

هنوز در همین نزدیکی شاید منتظر ماست

یک جاده‌ی جدید یا که دروازه‌ای مخفی؛

^۱ Green Hills





و اگر چه بارها از آن گذشته‌ام،
شاید برسد روزی که سرانجام
جاده‌های پنهانی را در پیش بگیرم که می‌رود
به غرب ماه، به شرق خورشید.

و تو گویی در جواب این ترانه صداهایی از پایین جاده‌ای که از دره بالا می‌آمد، شروع به خواندن کردند:

آ! البریت گیتونیل!
سیلیورن پنا میریل
اُمیل آگلار الناث!
گیتونیل، آ! البریت!
هنوز در یاد ماست، ما ساکنان
میان درختان این سرزمین دور
نور ستاره بر روی دریا‌های غربی.

فرود و سام متوقف شدند و خاموش در میان سایه‌های ملایم نشستند و تلالویی را دیدند که نشانه‌ی نزدیک شدن مسافران بود.

گیلدور بود به همراه تعداد زیادی از مردم زیباروی الف؛ و اینک سام با کمال تعجب دریافت که الوند و گالادریل نیز سواره نزدیک می‌شوند. الوند ردایی خاکستری رنگ پوشیده بود و ستاره‌ای بر پیشانی داشت و چنگی سیمین در دستش دیده می‌شد، حلقه‌ای زرین به انگشت کرده





بود که نگین بزرگ به رنگ آبی داشت، حلقه‌ای به نام ویلیا^۱، قدرتمندترین آن سه حلقه. اما گالادریل بر مادیانی سفید نشسته بود، و سر تا پا جامه‌ای درخشان و سفید همچون ابرهای گرد ماه بر تن داشت؛ چه، انگار خود او نیز با نوری ملایم می‌درخشید. نینیا^۲ را به انگشت کرده بود، حلقه‌ای از جنس میتریل که گوهر یگانه‌ی سفیدی به سان ستاره‌های یخ‌زده بر آن سوسو می‌زد. سوار بر اسبچه‌ای خاکستری رنگ و کوچک خود بیل‌بو بود که آهسته می‌آمد و انگار سرش در حال چرت زدن به نوسان درآمده بود.

الروند موقرانه و با بزرگواری به آنها خوش‌آمد گفت و گالادریل به روی آنها لبخند زد. گفت: «ارباب سام وایز می‌شنوم و می‌بینم که خوب از هدیه‌ی من استفاده کرده‌ای. شایر اکنون متبرک‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از همیشه خواهد بود.» سام کرنش کرد، اما زبانش از جواب قاصر ماند. فراموش کرده بود که بانو چقدر زیباست.

آنگاه بیل‌بو بیدار شد و چشم‌هایش را باز کرد. گفت: «سلام فرودو! امروز از توک پیر زدم جلو! پس دیگر قضیه تمام است. و حالا کاملاً خودم را آماده احساس می‌کنم که یک سفر دیگر شروع بکنم. تو هم می‌آیی؟»

فرودو گفت: «بله من هم می‌آیم. حاملان حلقه باید با هم بروند.»

سام فریاد زد: «کجا دارید می‌روید ارباب؟» هر چند دست آخر فهمیده بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

فرودو گفت: «به لنگرگاه‌ها سام.»

«لابد من نمی‌توانم بیایم.»

«نه سام. به هر حال هنوز نه، بیشتر از لنگرگاه نمی‌توانی بیایی. هر چند برای یک مدت کوتاه، تو هم حامل حلقه بودی. شاید یک روزی هم نوبت تو بشود. این قدر غمگین نباش، سام. تو که

^۱ Vilya
^۲ Nenia





نمی‌توانی برای همیشه دوپاره بشوی. باید حداقل سال‌های سال یک پارچه و کامل باشی. خیلی چیزها هست که می‌توانی از آن لذت ببری و باشی و دنیا را سیر بکنی.»

سام گفت: «ولی فکر می‌کردم شما که بعد از همه‌ی این زحمتهایی که کشیده‌ای سال‌های سال از شایر لذت می‌بری.»

«خود من هم یک وقتی همین فکر را می‌کردم. ولی من سخت صدمه دیده‌ام، سام. سعی کردم شایر را نجات بدهم، و حالا نجات پیدا کرده، ولی نه برای من. وقتی خطری چیزی را تهدید می‌کند، اغلب باید همین‌طور باشد: یک نفر باید از آن چشم‌پوشی کند. از دست‌اش بدهد، تا این که برای دیگران بماند. ولی تو وارث منی: تمام چیزهایی را که دارم و ممکن بود داشته باشم برای تو می‌گذارم. در ضمن تو رُز و الانور را داری؛ و فرودو کوچولو هم می‌آید بعد هم رُزی‌لس^۱ و مری و گلدی‌لاکز^۲ و پی‌بین؛ و نمی‌دانم شاید هم چندتای دیگر. دست‌ها و عقل و شعور تو را همه جا لازم خواهند داشت. شهردار می‌شوی، البته تا وقتی دلت بخواهد، و معروف‌ترین باغبان تاریخ؛ کتاب سرخ را برای مردم می‌خوانی و خاطره‌ی دوران گذشته را زنده نگه می‌داری، و آنها خطر عظیم یادشان می‌ماند و بیشتر از قبل عاشق سرزمین دوست‌داشتنی خودشان می‌شوند. و همه‌ی این کارها تا وقتی نقش تو در داستان ادامه دارد، وقت سر خاراندن برایت نمی‌گذارد و همان قدر خوشبخت می‌شوی که دیگران هستند.»

«راه بیفت، همراه من بران!»

آنگاه الوند و گالادریل پیش راندند؛ چرا که دوران سوم به پایان رسیده و روزگار حلقه‌ها به سرآمده و پایان داستان و ترانه‌های آن روزگار در راه بود. بسیاری از الف‌های تیره‌ی برین که دیگر قصد ماندن در سرزمین میانه را نداشتند، همراه آنان رفتند و سام و فرودو و بیل‌بو با دلی مالامال از اندوه، اندوهی که در عین حال متبرک و شیرین بود در میان‌شان می‌راندند، و الف‌ها از

^۱ Rosielass
^۲ Goldilacks





حرمت کردن آنها شاد بودند.

اگر چه تمام طول شامگاه و شب را در دل شایر می‌راندند، هیچکس، جز حیوانات وحشی گذشتن آنها را ندیدند؛ فقط چند نفر هنگام پرسه زدن در تاریکی تلالو گذرایی را در زیر درختان یا سایه-روشنی را که با حرکت ماه به طرف غرب از میان علف‌ها می‌گذشت، شاهد بودند. و وقتی شایر را پشت سر گذاشتند و دامنه‌های جنوبی بلندی‌های سفید را دور زدند، به بلندی‌های فار و برج‌ها رسیدند و نگاهی به دریای دوردست انداختند؛ و به سوی میت‌لوند، به سوی لنگرگاه‌های خاکستری واقع در خلیج طویل لون راندند.

وقتی به دروازه‌ها رسیدند، گردان کشتی‌ساز به استقبال‌شان بیرون آمد. بسیار بلندقامت بود و ریش بلندی داشت و موهایش خاکستری و خود او پیر بود، مگر چشمانش که همچون ستاره‌ها نافذ بودند؛ و او به آنان نگریست و کرنشی کرد و گفت: «اکنون همه چیز آماده است.»

آنگاه گردان آنان را به لنگرگاه‌ها راهنمایی کرد و کشتی سفیدی آنجا پهلو گرفته بود و بر روی بارانداز هیئتی یکپارچه سفیدپوش انتظارشان را می‌کشید. وقتی چرخید و به سوی آنان آمد. فرودو گندالف را بازشناخت. و او سومین حلقه، ناریا^۱ را به انگشت کرده بود و نگینی که بر آن نشانده بودند همچون آتش به سرخی می‌زد. آنگاه کسانی که قصد عزیمت داشتند خوشحال شدند، چه، فهمیدند که گندالف نیز در کشتی با آنها همسفر خواهد بود.

اما سام در دل اندوهگین بود و چنین می‌انگاشت که جدایی تلخ است، بازگشت از جاده‌ی طولانی خانه در تنهایی بسیار ناگوارتر خواهد بود. اما در آن اثنا که آنجا ایستاده بودند و الف‌ها بر کشتی می‌نشستند و همه چیز برای نشستن آماده می‌شد، مری و پی‌پین شتابان سواره از راه رسیدند. پی‌پین اشک ریزان خندید.

گفت: «فرودو قبلاً یک بار سعی کردی فلنگ را ببندی و نشد این بار کم مانده بود که موفق

^۱ Narya





بشوی، ولی بازهم نشد. البته این دفعه سام نبود لوت داد، خود گندالف بود.»
گندالف گفت: «بله، من بودم، چون سه نفر با هم برگردند، بهتر از این است که یک نفر تنها برگردد. خوب، دوستان عزیز تقدیر این بود که یاران در ساحل دریا برای آخرین بار در سرزمین میانه از هم جدا شوند. شما را به سلامت! نمی‌گویم نگرید؛ چون همه‌ی گریه‌ها بد نیستند.»
آنگاه فرودو، مری و پی‌پین و آخر از همه سام را بوسید و سوار کشتی شد؛ و بادبان‌ها را کشیدند و باد وزید و کشتی آهسته در خلیج خاکستری باریک و طویل لغزید و دور شد؛ روشنایی شیشه‌ی گالادریل که فرودو با خود داشت، سوسویی زد و از نظر ناپدید گشت. و کشتی وارد دریای آزاد شد و به سوی غرب درگذشت. تا آن که در شبی بارانی فرودو رایحه‌ای دلنشین را در هوا استشمام کرد و صدای ترانه‌ای را شنید که از آن سوی آب به گوش می‌رسید. و سپس به نظرش رسید که انگار در رویایی که از رویاهای خانه‌ی بامبادیل، پرده‌ی خاکستری باران یکسره به شیشه‌ی نقره‌گون بدل گشت و کنار رفت، و او در آفتابی که شتابان می‌دمید، سواحل سپید و سرزمین سبز دوردستی را در پس آن دید.

ولی برای سام همچنان که در لنگرگاه ایستاده بود، تاریکی شب فزونی گرفت؛ و در همان حال که به دریای خاکستری چشم دوخته بود تنها سایه‌ای را روی آب‌ها دید که به زودی در غرب ناپدید شد. با وجود این باز تا دیر وقت شب آنجا ایستاد و به ناله و زمزمه‌ی موج‌ها بر روی سرزمین میانه گوش سپرد، و نوای آنها در اعماق وجودش نشست. مری و پی‌پین در کنارش ایستاده و خاموش بودند.

سرانجام سه همسفر برگشتند و بی آن که دوباره نگاهی به پشت سر بیافکنند، آهسته به سوی خانه راندند؛ و تا دوباره به شایر برسند، هیچ سخنی با هم نگفتند، اما هر یک در این راه طولانی ملال‌آور آرامشی عظیم از حضور دوستان نصیب‌اش می‌شد.

سرانجام از روی بلندی‌ها راندند و جاده‌ی شرق را در پیش گرفتند، و سپس مری و پی‌پین راه





خود را تا باک‌لند ادامه دادند؛ و هم اکنون از نو در راه شروع به خواندن کرده بودند؛ اما سام به طرف بای‌واتر پیچید، و بدین ترتیب وقتی روز دیگری داشت دوباره به پایان می‌رسید، به تپه برگشته بود. و پیش رفت، و اینک روشنایی زرد و آتش داخل خانه! و شام آماده بود و انتظارش را می‌کشیدند. رُزا او را به داخل خانه کشید و روی صندلی‌اش نشاند و الانور کوچک را روی دامانش گذاشت.

سام نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، برگشتم.»

پایان

کاری از:

تیم تایپ سایت زندگی خوب

www.good-life.ir

اعضای تیم تایپ:

amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima

Copyright©2009Good-life'Type Team

